

فرزندان درباری ایران

ویلفرید اسپاروی

محمد حسین آریابستانی



۷۵۰ ریال

ادرس نیچران نشاطیج حیوانی بهار و
سبب - سائنسیان ایرج
طیفسه مسکف - شماره ۱
تلفن ۸۴۹۴۶۱

فرزندان درباری ایران

ویلفرید اسپاروی

محمد حسین آریالستانی

انتشارات قلم

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The children of the persian Royal Family. 1902

بسم الله الرحمن الرحیم
مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

انتشارات قلم

نام کتاب : فرزندان درباری ایران
تالیف : ویلفرید اسپاروی
ترجمه : محمد حسین آریا لریستانی
چاپخانه : مهارت
تیراژ : ۵۵۰۰ جلد
چاپ : اول
تاریخ چاپ : بهار ۱۳۶۹

انتشارات قلم : تهران . خیابان سمیه تقاطع
بهار ساختمان ایرج طبقه همگف پلاک ۶
تلفن : ۸۲۹۳۶۴

فهرست

صفحه	عنوان	فصل
	مقدمه	
۱	نخستین روز در دارالحکومه ظل السلطان	اول
۲۷	فردا انشاء اللہ سخنی در باب لوازمات ایرانی	دوم
۵۱	خانه بی کدبانو	سوم
۷۹	یک دسته شاهزاده کوچک	چهارم
۱۰۱	چوب زدن	پنجم
۱۲۱	هنرپیشگی ایرانی	ششم
۱۳۹	قربانی حرم در میان خرابه‌ها	هفتم
۱۵۵	آنجا که ظل السلطان خواب زده می‌شود	هشتم
۱۷۷	فواید چادر	نهم
۱۹۳	مکنونات درون	دهم
۲۰۵	در خصوص مشکل پیلاطس	یازدهم
۲۲۵	دیدار ظل السلطان از دربار شاه	دوازدهم
۲۴۹	گربه‌ای روی چهارپایه	سیزدهم
۲۶۵	موخره مترجم	
۲۶۸	فهرست نامها و مکانها	

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه مترجم

مسعود میرزا ملقب به ظل السلطان فرزند ارشد ناصرالدین شاه و عفت الدوله به سال ۱۲۶۶ ه. ق متولد شد؛ چون مادرش از دودهٔ سلاطین قاچار نبود به ولیعهدی برگزیده نشد. ده ساله بود که به پیشکاری و وزارت بهاءالملک به حکومت مازندران، ترکمن صحرا، سمنان و دامغان منصوب شد. دوره حکمرانی در این خطه حدود چهار سال به طول انجامید. سپس به تهران آمد و بعد از آنکه با همدم السلطنه دختر میرزا تقی خان امیرکبیر و عزت الدوله عمه خود ازدواج کرد راهی فارس شد و مدت دو سال در آنجا به حکمرانی پرداخت و به سال ۱۲۸۳ ه. ق. برای نخستین بار به حکومت اصفهان منصوب گردید و در این شهر سکنی گزید.

با گذشت سه سال بار دیگر برای حکومت در فارس به شیراز باز گردید. او که علاقه مفروطی به شکار داشت غالب اوقات خود را در آنجا به بلوک گردشی و شکار گذراند و انتظام امور فارس را به پیشکار و وزیر خود سپرد. چندی بعد عده‌ای از زنان شیراز به سبب گرانی و بدی نان در این شهر بلوا کردند. ظل السلطان به

تهران احضار شد و چندی بعد برای سومین بار برای ادامه حکومتش به شیراز باز گشت؛ اما این بار اختیارات او محدود شد و محمد ناصرخان ظهیرالدوله به پیشکاری او تعیین گردید. ظل‌السلطان پس از گذشت چند صباح که ظهیرالدوله را مانع اجرای امیال خود دید، از پدر خواست تا او را بدون لله و پیشکار به حکومت اصفهان منصوب نماید. تقاضایش اجابت شد و از سال ۱۲۹۱ تا ۱۳۲۵ هـ. ق به مدت ۳۵ سال متوالی در اصفهان به حکمرانی پرداخت. پس از این انتصاب ایالات و ولایات دیگری به قلمرو حکومتش اضافه شد به نحوی که پس از چند سال حاکم مستقل بخش وسیعی از مرکز، جنوب و غرب کشور گردید. با گسترش حوزه حاکمیت او و در نتیجه حشمت و جلالش، به غرور، تکبر و تعرض او به مردم نیز افزوده شد تا جایی که در سال ۱۲۹۶ ق. به سبب عکس‌العمل مردم، نظم شهر اصفهان برهم خورد، و جمعی برای عزل او در تلگرافخانه تحصن کردند ولی ظل‌السلطان با زیرکی مخالفان را آرام کرد و همچنان در مسند قدرت باقی ماند. اقوال و عقاید در باب خصوصیات اخلاقی ظل‌السلطان متفاوت است. بعضی او را شخصی لایق و تجددخواه می‌دانند که به سبب داشتن داعیه سلطنت با پیشگامان نهضت مشروطیت مثل سید جمال‌الدین اسدآبادی، ملک‌المتکلمین و سید جمال اصفهانی در ارتباط بوده. جمعی نیز او را شخصی بسیار متکبر و مغرور می‌خوانند که هیچ یک از شاهزادگان و حکام دوره ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه را نمی‌توان در حد او دانست و خود ظل‌السلطان نیز آنها را شایسته برابری با خود نمی‌شمرد. در سببیت و سنگدلی از همه پیش بود.

ظل‌السلطان از همان اوان جوانی به جمع نقدینه و جواهر عشق می‌ورزید و در این راه بسیار حریص بود. او که در ایام حکومت مازندران از لله و پیشکارش تنها ماهی سیصد تومان می‌گرفت تا به میل خود خرج کند و در حکومت فارس آن را به ماهی ۲۰۰۰ و بعد ۳۰۰۰ تومان رساند، در اصفهان آن قدر ثروت جمع کرد تا به صورت یکی از ثروتمندان تمام عیار قجری درآمد. خود او می‌نویسد "آن قدر خدا به من پول داده که تا ده نسل بعد از من هم کافی است." از آن

پس صاحب املاک وسیعی در قلمرو حکومتی خود شد و دست تعدی به سوی اموال مردم دراز کرد و با دادن دمجا و پیشکشی به شاه بابا رقبا و مزاحمین خود را از اصفهان دور کرد. به گفته حکیم طوس

ره مردمی نزد او خوار شد دلش بنده گنج و دینار شد

در همین اوان به تشکیل قشون مجهزی در اصفهان پرداخت و آن را به سبک نظام اتریش تجهیز کرد و آموزش داد و با همین قشون مرتب توانست در قلمرو وسیع حکومت خود امنیت برقرار کند ولی باید گفت تنها ثمربران این امنیت انگلیسها بودند که تمامی خطه حکومتی ظل السلطان را قلمرو نفوذ خود می دانستند و در آن به آسودگی به تجارت می پرداختند.

در عین حال وجود همین قشون مجهز هم سبب سعایت رقیبان در دارالخلافه شد و به زمزمه ظل السلطان را زلزله السلطان نامیدند و رفته رفته به گوش ناصرالدین شاه خواندند که او سودای سلطنت در سر دارد. پدر نیز در سال ۱۳۰۴ او را به تهران احضار و موقتا "خانه نشین کرد، افواجش را منحل نمود و تنها حکومت اصفهان را برای او باقی گذاشت.

در چنین ایامی است که مولف کتاب، ویلفرید اسپاروی در سال ۱۳۱۴/۱۸۹۷ ق. برای تعلیم و تربیت پسران ظل السلطان از لندن راهی اصفهان می شود و مدت ۱۶ ماه بدین کار می پردازد و پس از عزیمت از ایران در سال ۱۹۰۲ خاطرات جاضر را منتشر می کند.

او در همان بدو ورود به اصفهان با دو دنیای کاملا "متضاد و جدای از هم مواجه می شود و با شیوایی تمام، اما به اجمال، دنیای نگون بختان، جذامیها و زنده پوشان را تجسم می بخشد که به دربوزگی سر در پی کالسهک سلطنتی اش می گذرانند و در چند صد متری مقابل خود کاخها و باغهای رویایی را می بینند و از خود می پرسد این چه دنیایی است و آنچه پشت سر دارم چیست.

با ورود به دارالحکومه ظل السلطان با رقابت های بی مایه مقامات دیوانی و

سعادت آنها از همدیگر رو به رو می‌شود و در مواجهه با حوادث، خود را نه یک معلم سرخانه بلکه نماینده بریتانیا در اصفهان می‌شمارد و توفیقهای سهل و آسان خود را تماما " به نفوذ و اعتبار بریتانیا نسبت می‌دهد و کشور خود را شیر بیشه ایران می‌داند و از رهگذر آن فراموش نمی‌کند تا آموزگاران به پند و نصیحت کارگزاران سیاست بریتانیا در رفتار با مقامات ایرانی بپردازد .

اسپاروی به تصور اینکه یکی از شاگردان مستعدش ممکن است روزی به مقامهای عالی سیاسی در ایران دست یابد از همان ابتدا به پرورش استعداد او در راستای منافع کشور خود می‌پردازد و سعی می‌کند به او بقبولاند که خیر و صلاح جهان به خیر و سعادت نژاد آنگلو- ساکسن بستگی دارد .

مولف از رسم "مداخل" در ایران، این عرف ناشایست عصر بی‌خبری به وضوح و اجمال سخن می‌گوید و زنجیره آن را از شاه تا رعیت بازگو می‌کند و وضع فروش مشاغل مهم دولتی را یکی از عوامل خرابی ملک و ملت می‌شمارد .

اسپاروی از مشهوراتی که دیگر سیاحان شرح داده‌اند، دوری‌گزیده و آنچه بیان نموده تا حد زیاد بدیع و تازه است. او تنها به شرح وقایع بسنده نمی‌کند بلکه با ایجاز پر معنی به تحلیل رویدادها می‌پردازد و برخلاف بعضی از سیاحان به تحسین شیوه زندگی و مشی زن ایرانی می‌پردازد و او را محور زندگی خانواده می‌داند که تنها امید و آرزوی خود را در خوشبختی خانواده‌اش جستجو می‌کند. نقش چادر را در زندگی اجتماعی زن ایرانی واجد اهمیت بسیار دانسته و آن را نه بند اسارت، بلکه نشان آزادی و مجوزی برای ورود او و شرکت او در فعالیتهای اجتماعی می‌شمارد و به ذکر مثالهای چندی از شرکت زنان در اعتراضهای اجتماعی می‌پردازد و از این طریق به تحسین زیبایی طبیعی فوق‌العاده زن ایرانی می‌نشیند.

در همان حال به یاد دارد تا کسانی را که با نفوذ بیگانگان در ایران مبارزه می‌کنند به هموطنان خود بشناساند و از اینکه کنسولگری انگلستان در اصفهان

نمی‌تواند وسیلهٔ تبعید آنان را فراهم کند سخت گله‌مند است . اسپاروی اثر خود را با پند و اندرز به اولیای دولت در محدود کردن نفوذ روسیه در ایران به پایان می‌برد و بدینسان بخشی از تاریخ کشورمان را به لحاظ زمان خود باز می‌گوید .

م . ح . آریا لرنستانی

زمستان ۱۳۶۸

فرزندان درباری ایران

نخستین روز در دالحکومه ظل السلطان

گلها همه گلبرگهای خود را به دست نسیم تابستان سپرده بودند؛ کشتزارهای تریاک، با انبوه گل‌های خشخاش سفید موج، با دسته‌هایی ارغوانی رنگ، پراکنده در اینجا و آنجا، دشت را در بر گرفته بود. در کالسکه‌ای که شاهزاده ظل السلطان به پیشواز من به نطنز، باغ گلابیهای طلائی رنگ ایران، فرستاده بود نشسته بودم. کالسکه از میان بازارهای کنار جاده حول و حوش اصفهان، جایگاه مسجد شاه عباس بزرگ با گنبد آبی تابانش، می‌گذشت. دور دستها در شمال، در پشت سرم، قله پوشیده از برف کوه کرکس سر به ثریا می‌سایید. وضع خورشید نشان می‌داد که حدود دو ساعت از طلوع آن گذشته است. ملازمم در باب کوه کرکس،

منظره شهر اصفهان از بالای بلندی



که می‌توان ادعا کرد تنها چیزی بود که دید انسان را از فضای آکنده از هوای خالص بی‌مانند و آفتاب‌ی قطع می‌کرد، می‌گفت وقتی که طوفان نوح در حال فرو- نشستن بود و یک متر از نوک قله این کوه (به ارتفاع ۳۳۵۰ متر) پائین‌تر نشست، نوح پرنندگان گوناگون را از کشتی آزاد کرد، تنها کرکس توانست خود را به نوک قله برساند ولی پرنندگان دیگر به سبب شرایط نامناسب از بین رفتند. این قصه مرا بر بالهای خیال به اعصار ماقبل ظهور موسی برد و همچنانکه به راحتی در گوشه کالسکه بودم رایحه دوران پیش از تاریخ را استشمام می‌کردم و در خیال می‌پنداشتم بر ارباب‌های سوارم که با دوران کورش فاصله چندانی ندارد. اما در عالم واقع در کالسکه جاداری نشسته بودیم که به تازگی از زیر دست استادکاران لندن بیرون آمده بود و روکشی از مخمل لاک‌ی رنگ مزین به علامت ملی شیر و خورشید آن را جلوه می‌داد؛ کالسکه را چهار اسب سرکش کردند می‌کشیدند و کالسکه‌چی‌ها برگرده دوتای آنها نشسته بودند. جای کالسکه‌ران خالی بودولی یک غلام یا ملتزم رکاب سوار بر تاتوی اکیود رنگی، با کارابین بلند حمایل بر دوش، در جلوی کالسکه اسب می‌تاخت. پهلوی من یاوری (سرگردی) از هنگ قزاق ظل‌السلطان نشسته بود - افراد این هنگ را می‌شد از کلاه بلند پوست بره سفیدشان تشخیص داد. او با پیچیدن ردیفی از سیگارهای کله‌قندی شکل برای من وقت می‌گذراند و خدمتکار سفرم، صادق، کار ترجمه را به عهده داشت. صادق که بیشتر ایام جوانی‌اش، مثال همان حاجی بابای اصفهانی^۲ معروف، رند

۱- تاتو اسبی است کوتوله بریال و دم و تندرو. لازم به ذکر است که تمام پانوشتها از مترجم است.

۲- جیمز موریه در سال ۱۸۲۴ م. ۱۲۳۹/ ه. ق. کتابی تحت عنوان حوادث زندگانی حاجی بابا اصفهانی در لندن منتشر کرد او در این کتاب و اثر دیگرش به نام حاجی بابا در انگلستان آداب و اخلاق و زندگانی مردم ایران را با لحن نیشداری به سخریه گرفت.

و زبان باز بود، گهگاه به خود اجازه می‌داد تا با ریح مرکب نصایح خود را به من وام دهد - مثلاً " وقتی که فهمید می‌خواهم هنگام خداحافظی به یاور انعام دهم به سرزنشم پرداخت و از من خواست تا به تلافی این نصیحت رایگان یک دست لباس نو به خودش پاداش دهم. من چشمان خود را مخصوصاً به حالت تعجب باز کردم و دیده به سوی این افسر، که ظاهراً " نمی‌دانست میان ما چه می‌گذرد و در آن لباس نظامی آبی و قرمز خوش دوخت اروپائیش جلوه خاصی داشت، دوختم و مانند کسی که می‌خواهد بگوید " او را به خاطر همه دنیا ناراحت نخواهم کرد! " به شدت سرم را تکان دادم و به او صافی که صادق با حرارت از رسومات کشورش می‌داد تسلیم نشدم. بعد دریافتم یاور مطابق شأن درجه‌اش مجهز به شمشیر نیست بلکه در کالسکه همیشه تفنگی از نوع "مارتین - هنری" در میان پاهای خود نگاه می‌دارد؛ آن وقت هنگامی که تنها یادگاری باقیمانده از کشورم را به او می‌دادم و در حالی که گونه‌هایم قرمز شده بود گفتم " این آخرین گل تابستانی، تصویر علیاحضرت ملکه ویکتوریاست؛ لطفاً آن را به یادبود سفر لذت بخشمان بپذیرید. "

به حال تاخت وارد خیابان چهارباغ شدیم و نرسیده به کاخ دارالحکومه از دروازه‌ای گذشتیم و در خیابان سنگفرش شده منتهی به دیوارهای کاه گلی آفتاب سوخته‌ای، که در طول آن گدایان چلاق از زن و مرد دیده می‌شدند، راندم. در همان حال که کالسکه مجلل ما همراه با ملتزمان رکاب عبور می‌کرد یک جذامی نگون بخت بازوان بی‌پنجه خود را به سوی آسمان گرفته بود و با صداهای بلند حمد خدا را می‌خواند. زنی که جذام پاهایش را تا بالا خورده بود به حالت چنباتمه روی زمین افتاده بود و در حالی که با دستهایش روی سنگ فرش می‌کوبید با ناله غم انگیزی به ترکی می‌گفت "خدا شما را رسنگار کند؛ "؛ آن قدر این جمله را تکرار کرد تا سرانجام صادق، وکیل خرجم، چند قران نقره به سوی دختر خردسال این زن که در کنار کالسکه مامی دوید، پرتاب کرد. با وجود آنکه دخترک خردسال جامه‌ای ژنده و وضعی ژولیده داشت با این حال تصور می‌کنم هرگز بجهای



سر و ریش درویش ایرانی

به این قشنگی ندیده باشم . او چادر به سر نداشت و صورت کوچک و شادابش همچون هلوی رسیده^۲ پر شهدی زیر خورشید می درخشید .

دخترک همچنانکه با گامهای کوتاه در کنار کالسکه دوید با صدای طنین دار و جان گرفته‌ای فریاد کرد "ماشاءاله ، بگو این صاحب کیست ؟ تا مادرم هنگام نماز ظهر او را به خاطر صدقه‌اش دعا کند ."

صادق سرخود را از پنجره بیرون برد و جواب داد "صاحب ، بنده^۳ خداست" و بر چهره شوخش نیش خندی ظاهر شد . کمی دورتر قلندری آشفته که جز لنگی بر کمر ، از فرق سر تا نوک پا چیزی بر تن نداشت خود را از میان کسبه و ملاحی که به سوی بازارها و مساجد می رفتند ، بیرون کشید و همچنانکه می دوید و کالسکه را تعقیب می کرد ، پشتک می زد و من تشاء در هوا تاب می داد و چند بار نیز بر طبق عادت فریاد زد "هو حق ، هو حق" . این فریاد بیشتر ستیزه جو بود تا تقاضای صدقه . یاور مرا مطمئن کرد که درویش دیوانه است ؛ از صدای ترس آلود یاور پیدا بود که او برای این فرقه از هموطنانش حرمت خاصی قایل است .

دو افسر در لباس نظامی آبی رنگ دم دروازه کاخ چهل ستون به من سلام نظامی داند . در خیابان پشت سرم ، کورها ، چلاقها ، جذامیها و بی نوایان را می دیدم و روبرویم دیوار کاخهای ظل السلطان با ثروت و آزر سپری ناپذیرش : این شهر در بسته با یادبودهای قدیمی رو به ویرانی اش با داشتن باغها و قصرهای شاهانه ، در عین سادگی دلنشین ، همچنان شکوه شرقی بی مثال خود را حفظ کرده بود . بی خود نیست بذله گویان میان دریای خزر و خلیج فارس می گویند شاهزاده و رقیبان دائما " بر سر " تومان توانا " در رقابت با یکدیگرند .

هیچ کس جز شاهزاده^۴ سایه شاه نمی تواند سواره وارد باغهای چهل ستون شود از این روما در جهت " میدان چهارحوض " ^۳ ، یکی از حیاطهای داخل محوطه

۳- میدان چهار حوض مجاور کاخی به همین نام بوده که از بناهای شاه عباس اول به شمار می رفته و مقابل عمارت تیموری (باشگاه افسران فعلی) قرار داشته است .

نخستین روز در دارالحکومه . . . / ۷

قصر قدیمی به حرکت خود ادامه دادیم . کالسکه‌چیهای ما در حال طی کردن پیچی بودند - حرکت در آن به سبب رفت و آمد زیاد به کندی صورت می‌گرفت - که ناگهان پنج‌خواجه بد شکل و لندوک سوار بر اسبهای عربی اصیل سپید و سرکش با سرعت زیاد از روی سنگفرشهای ناهموار کنار ما گذاشتند . این شاطران چالاک و مغرور به کار خویش، در حال جولان دادن چماقهای خود به عبورکنندگان فرمان می‌دادند روی خود را به دیوار برگردانند تا مبادا چشم آنها بر خانمهای حرم شاهزاده، که در پی آنها پوشیده در کالسکه‌های کاملاً "محصور می‌آمدند، بیفتد . غلامان و کالسکه‌چیهای ما لگام اسبها را کشیدند و چون محسمه بر پشت اسبهای خود چشم به زمین دوختند . صحنه هیجان‌انگیزی در پیش رو داشتم . صادق گفت " شکر خدا ، صاحب مورد لطف خدای مهربان و بخشنده قرار گرفته - او زندهای شاهزاده را خواهد دید . "

نتوانستم چشمانم را ببندم یا صورت خود را سوی پشتیها برگردانم زیرا این فضیلت ازمن بسی دور بود . برعکس در این فرصت تمام حواس خود را به کار گرفتیم ؛ و بعد دریافتم بچه‌های کوچک در کالسکه‌ها نیز چنین کرده‌اند . با عبور هرکالسکه صورتی به صفای صبحگاهان از آن بیرون می‌آمد و به‌من به‌زبان فرانسه خوش‌آمد می‌گفت .

اولین پسر در همان حال که پنجره کالسکه را باز می‌کرد سر خود را بیرون آورد و با صدای بلند گفت " Le voila, Notre Maitre " (نگاه کنید سرور ما آمد) دومی کلاه بلند حاجی ترخانی^۴ خود را از سر برداشت و فریاد زد " Enf in! A TAtot, Monsiour " (چه خوب ! آقا ، به همین زودی تشریف‌آوردند) سومی صورت بشاش و معلومات خود را از زبان فرانسه با گفتن " Soyez Le Bien-Venu, Sair " (خوش آمدید آقا) ، به نمایش گذاشت .

۴- حاجی ترخان یا آستراخان کونی از شهر مهم تاتارستان اتحاد شوروی در کرانه دریای خزر است که به داشتن پوست مرغوب مشهور بوده است .

پسر چهارم نوجوانی با چشمانی درخشان که بعداً " فهمیدم نامش همایون میرزا است در اشتیاق به خوشآمد گوئی ، تقریباً " خود را از پنجره کالسکه به بیرون انداخت و فریاد زد " Je Suis Tres Content Tres, Moise mon Ami! " (من هم بسیار خرسندم ، دوست من)

در پایان سفر طولانی دریائی وزمینی ام این خوشامدگوئی هیجان‌انگیز به من جرئت بخشید تا دم پنجره کالسکه ظاهر شوم و در جواب هر یک به فرانسه بگویم " Cest Tres Gentil A Vous Detre Veno-Merc! " (متشکرم - لطف کردید ، از دیدار شما شادمانم) .

با عبور کالسکه‌ها از سر پیچ ، ما نیز به حرکت خود ادامه دادیم . این برخورد برای من دیداری تماشایی بود . در این لحظات زودگذر دریافتم که زنان حرم شاهزاده با داشتن روبنده سفید کتانی و چادر اطلس سیاه کاملاً " از دیده پنهان هستند .

با رسیدن به میدان چهارحوض از کالسکه پیاده شدیم ، یاور ما را به سوی ایوان اندرون راهنمایی کرد ؛ همچنانکه می‌رفتیم نوکران به پا می‌خاستند و سلام می‌گفتند . او مرا در ایوان به مرد بلند قامت بی‌حالی با صورت بی‌مو ، که با نزدیک شدن ما نفس زنان از سکوی طاقچه مانندی بلند شد ، معرفی کرد . این مرد کلاه بلند حاجی ترخانی بر سر ، پوتینهای قهوه‌ای اروپائی و شلوار آبی روشن و فراک چسب کمر دوخت ایران از پارچه خاکستری روشن به تن داشت که باچینهای بسیار به ساق پایش می‌رسید . او دست مرا در دستهای خود گرفت و جملات جیغ مانند خود را با هنر فصاحت و بلاغت فارسی مخلوط ساخت . فشار دستش به نحو توصیف ناپذیری بی‌قوت و سست بود . آشنای جدید من کسی جر عالی‌جناب آغاباشی شخص برجسته و خواجه‌باشی حرم ظل‌السلطان نبود .

من آغاباشی را تنها فرد ایرانی می‌دانم که در اصفهان به ظل‌السلطان نزدیک است . و در دستگاه او چنان موقعیتی دارد که بعد از شاهزاده نفوذش بر همه می‌چربد ؛ ظل‌السلطان بارها از او به نام صدیق‌ترین خدمتگزارش یاد کرد

آغاباشی سه نوع مشغولیات داشت که با علاقه دنبال می‌کرد: در پرورش اسب معروف بود، گل می‌کاشت و متون خطی کهن فارسی جمع می‌کرد. اینکس او در جمع‌آوری متون صاحب سلیقه بود، حرف است چون ابدا "سواد نداشت. کوتاه سخن آنکه از همان ابتدا صورت مهربان اما نگاه بی‌روح او همراه با شیوه درباری، و بی‌رمقی محض فشار نرم دستش سبب سرخوردگی من از او شد؛ با وجود آنکه، هرگز نتوانستم هنگام دست دادن با او خود را از نوعی بی‌زاری خلاص کنم، معهدا تقریبا "تا پایان اقامتم خاطره دوستانه‌ای از او حفظ کردم.

فعلا "آغاباشی را می‌گذاریم تا بر دروازه حرم ظل‌السلطان به وظایفش بپردازد. پس از ترک خواجه باشی در طول تکیه به راه افتادیم؛ تکیه حیاطی بود سنگفرش شده که دور تا دور آن را غرفه‌های بدون در فرا گرفته بود و در وسط آن یک صفه سنگی مخصوص مجالس تعزیه یا مسابقات کشتی ساخته بودند. با عبور از تکیه به محوطه‌ای وارد شدیم که به نظرم رسید یک خانه خصوصی است. در اینجا یاور مرا با صادق تنها گذاشت و خود به دنبال کلید خانه‌ای رفت که از ابتدا گفته بود برای من آماده شده است. چیزی نگذشت که خواجه سیاهی از خانه بیرون آمد. سلام و تعظیم کرد. خواجه لندوک و بی‌رمق در حال تعظیم، مانند ترکه بیدی بود که به تند بادی خم شده باشد. در این موقع مرد آبنوسی رنگی دیدیم که از حرمسرا در جهت تکیه به سوی ما می‌آمد.

شلیک خنده صادق حقه‌باز به هوا برخاست که بریده بریده می‌گفت "ای صاحب! حالا مردی خواهیم دید - بلی، صاحب؟"

با دیدن او که از دور می‌آمد و راه رفتن مغرورانه‌اش شبیه جستن بود، در جواب گفتم "حال مردی می‌آید".

صادق بار دیگر به سرعت نگاهی به او افکند و با صدای موکد نفی آمیز بلندی گفت "خدا مرا ببخشد، می‌دانم مقصود صاحب چیست، اما صاحب بسیار زبردست نواز است. گفتمی یک مرد؟ نه - نه، خدا از تقصیرم درگذرد. نه، چشمان آن برده، که زاده حرمسرا است، به صادق می‌گوید "آرزو می‌کنم شما هم مثل من



کشتی گیران ایرانی

نخستین روز در دارالحکومه . . . / ۱۱

بودید ، و صادق خیلی ناراحت است - بلی " - "صادق من هیچ مقصودی نداشتم
او فقط به تمام معنی یک ورزشکار است . حال به من بگو آیا همه خواهها بی رحم
و کینه‌جو هستند؟"

صادق در حالی که کف دستهای خود را به محاذات صورتش رو به آسمان
می گرفت ، در تاکید سخن خود به انگلیسی و فارسی جواب داد "البته ، صاحب ،
خیلی"

جواب دادم "پس این یکی مستثنی است . طرز نگاه کردنش را می پسندم .
ظاهرش به روشنی می گوید هر چند آنچنانکه هستم ، هستم ، اما تلاش بسیار
می کنم تا در خور نام یک مرد باشم ، صادق ، هر کس جرئت کند بیشتر از این
بگوید راه به جایی نمی برد ."

صادق حیلہ‌گر با گفتن "خدایا مرا ببخش" نشان داد هنوز متقاعد نشده
است . سپس غلام سیاه وارد شد و ما گفتگو را قطع کردیم .
غلام در حال تعظیم جمله "السلام علیکم" را ادا کرد ؛ دست خود را به
سمت او دراز کردم در جوابش همین جمله را گفتم .

چشمان سیاه براقش از غرور به هیجان آمد ؛ آنگاه دست مرا به نشانه احترام
و تبعیت بر لب و پیشانی خود نهاد و به صادق گفت که به من بگوید شاهزاده
خواستار شده تا بیدرنگ به ملاقاتش بروم .

تقاضا کردم ابتدا استحمام کنم و گرد و غبار راه از خود بزدایم . صادق
یا دانای کل به فارسی فرمودند "لازم نیست" ، سپس به انگلیسی و فارسی ادامه
داد "اگر صاحب مستقیما" از گرد راه نزد شاهزاده برود او قلبا "خوشحال خواهد
شد . چرا صاحب می خواهد اول حمام کند؟ اینجا مردم ایرانی هستند نه
انگلیسی . اول شاهزاده ، دوم حمام - بلی ! ایرانیها خیلی فوری پیش شاهزاده
می روند . چرا صاحب فوراً" نزد والاحضرت نرود ، خیلی سریع باید اطاعت کرد !"
جواب دادم "بسیار خوب ، من غلام شاهزاده‌ام و تصدقش هم می روم : اگر
کرد و غبار شرط فدائی بودن است ، پس والاحضرت می تواند مرا فدائی ترین

خدمتگزار خود بخواند".

سپس صادق در خصوص وضع ظاهر نامرتبم به غمخواری پرداخت و به من اطمینان داد که سرانجام به ملاقات یک مرد تمام عیار نایل می‌شوم. آن مرد مزور را تنها گذاشتم تا به خیال خودش با قضاوت‌های خالی از خطایش جدل کند و به دنبال پیغام‌آور شاهزاده راه افتادم، که از ظاهر تحکم آمیزش حدس می‌زدم نه تنها سوار کاری چابک، بلکه تیراندازی ماهر و پهلوانی زورمند هم هست.

در حالی که راه خود را از میان نوکران فراوان بیکار، که یا قلبان می‌کشیدند و یا با تنبلی این سو و آن سو می‌رفتند، بازی می‌کردیم، از کنار "باغ کاج" با ردیفی از دفاتر وزرای امور دارالحکومه گذشتیم و رو به محوطه "دیوانخانه" نهادیم. درهای دیوانخانه توسط نگهبانانی محافظت می‌شد که برحسب ظاهر وظیفه چندانی نداشتند. راه ما از داخل ایوانی می‌گذشت که در آن سو پرده‌ای داشت. یک سرباز نگهبان که روی زمین چنباتمه زده بود و فکوران به قلبانش پک می‌زد، با دیدن ما از جا جست و تفنگ خود را محکم گرفت و با آن سلام نظامی داد. همراهم پرده را کنار زد و از من خواست با گفتن بسم‌الله الرحمن و الرحیم داخل شوم.

خود را داخل محوطه‌ای یافتم که زیر تابش آفتاب می‌درخشید. ابتدا چند لحظه به علت نور شدید آفتاب تقریباً "جایی را ندیدم؛ از سوی دیگر عطر گل‌های بی‌شمار حس دیگرم را چنان انباشته بود و منظره پیش رویم چنان رویایی و فریبا می‌نمود که پنداشتم راه‌را گم کرده‌ام و به اشتباه به خلوتگاه شاهدخت‌های ایرانی پا نهاده‌ام. اما وقتی چشمانم به نور عادت کرد، آنجا را محوطه‌ای مستطیل شکل، به هیئت باغی آراسته دیدم. پای هر چهار دیوار را سنگفرش کرده بودند. سایه‌بان‌های پارچه‌ای مزین به علامت شیر و خورشید بر همه پنجره‌ها سایه می‌افکند؛ نور آفتاب همه چیز را در خود گرفته بود، تنها سایه‌بان‌های کرباسی به پنجره‌ها سایه دلپذیر و خنکی می‌بخشید. فواره آب، یالذت‌بخش‌ترین صدا در یک سرزمین

سوزان ، دومین چیزی بود که توجهم را به خود کشاند ؛ به سمت صدای شر شر آب برگشتم و در قسمت باریک شاه‌نشین که سراسر محوطه را در بر گرفته بود ، فواره را دیدم . آب تا ارتفاع بسیار بالا می‌زد و به حوض کم عمقی از سنگ سماق که در آن ماهیهای طلائی رنگ این سو و آن سو می‌رفتند ، فرو می‌ریخت . وز وز زنبورها ، زنبورهای عسل و زنبورهای سرخ و درشت که از گلی به گل دیگر پرواز می‌کردند ، به گوش می‌رسید ؛ ناخودآگاه به نظرم رسید که این زنبورها از گونه‌های اروپایی درشت‌تر و خوش‌رنگ‌ترند . در باریکهء مقابل شاه‌نشین ، دیواری به رنگ کاشیهای آبی و قرمز دیده می‌شد که پوشیده از شاخهای زورقی شکل و محکم گل و بز کوهی بود که در شکار شاهزاده افتاده بودند . دیوانخانه از دو شاخهء با زاویه راست نسبت به یکدیگر تشکیل می‌شد ؛ شاخه یا بخش طولانی‌تر از یک سر تا سر دیگر محوطه را اشغال می‌کرد و روبروی آن یک دیوار خالی دیده می‌شد که دو در پرده دار در آن تعبیه شده بود - این در ، ورودی محوطه حرم را تشکیل می‌داد و شاخه یا بخش کوتاه‌تر در امتداد شاه‌نشین قرار داشت .

من و غلام سیاه از زیر سایبانها گذشتیم و از شاه‌نشین بالا آمدیم و سپس با طی کردن رشته‌ای از پله‌های سنگی ، که به نظرم هر یک دست کم حدود ۷۵ سانتیمتر ارتفاع داشتند ، به اتاق کفش‌کن داخل شدیم . ۶ نفر شیخ با عمامه سفید و دو نفر سید دور تا دور اتاق نشسته بودند و دستها و پاهای خود را زیر عبای گشاد خرمائی رنگشان پنهان کرده بودند . سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما بود . تعدادی کفش در انواع و اشکال و رنگ‌های مختلف به نحو مرتب جلوی درگاه جفت بود . اشخاص داخل اتاق آرام و بی‌غدغه در انتظار احضار از طرف شاهزاده نشسته بودند ؛ در این مملکت که زمان وادیت یک چیز محسوب می‌شود ، انتظار نه فضیلت ، که یک عادت است . طرز تفکر ایرانیهای آریائی در باب حیات همان تلقی برونینگ^۵ از زندگی است .

۵-Elizabeth Barret Browning الیزابت بارت برونینگ (۱۸۶۱ - ۱۸۰۶)

شاعره انگلیسی که در سالهای آخر عمر به عالم ارواح روی آورد .

"بی اعتمادیم و می‌گوییم ، زمان می‌گریزد :

زندگی حالا ، یا هیچگاه :

می‌پرسد چه وقت است ؟ حال برویم در پی سگها و بوزینه‌ها :

انسان همیشه زمان دارد . "

اروپاییان در زمان حال زندگی می‌کنند و به دنبال ثروت می‌دوند . ایرانیها برعکس بیشتر اهل تفکر و خیال‌اند و هدفشان " نه زندگی بلکه دانستن " است . از این رو در کنار رود زمان به تماشای گذر عمر که به سوی اقیانوس ابدیت روان است می‌نشینند و با " عطشی خاص تشنگی روح " از ساغر ما بعدالطبیعه می‌نوشند . زندگی برای آنها فقط یک رؤیاست ، هر چند از آن تعبیر مختلفی دارند لیکن ما - حاصل آن یکی است - مرگ بیدار شدن است .

پیش از آنکه مرا در حضور آن شیخها و سیدها مجسم کنید لازم است فلسفه الهام‌بخش آسودگی و متانت آنها را در نظر آورید ؛ اما با دیدن من در شیوه متینشان تغییر مختصری حاصل شد . در حینی که می‌گذشتم آن اخلاف پیامبر نگاه غضب‌آلودی به من انداختند و زیر لب به لندلند پرداختند . شاید پیش خود می‌گفتند چرا پدر سوخته‌ای مثل من باید مقدم بر آنها باشد که با پیامبر خویشی دارند . این پیوند که مایه فخر آنان بود سبب می‌شد تا آن فلسفه تحمل روحی را که گفتم از دست بدهند . به همین علت چهره آنها با شعله تعصب برافروخته شد . با درک این موضوع به فکرم رسید بر خشم آنها آبی بیاشیم پس به رسم ایرانیها بخت مساعد را به یاری طلبیدم و پیش از آنکه به دنبال راهنمایم به تالار مرمر دیوانخانه ، که سرتاسر طبقه اول را پوشانده بود ، قدم بگذارم گفتم " بسمی اللهی الرحمنی الرحیم " .

هنگام ورود ، در سمت چپ ، پنجره‌های اتاقهای خصوصی و در سمت راست پنجره‌های مشرف به باغ دیده می‌شد . خواجه پهلوان وارد اتاق ماقبل محل باریابی شاهزاده شد و مرا در تالار تنها گذاشت .

از پنجره می‌توانستم ببینم ظل‌السلطان در حالی که پاهای خود را جمع

کرده است به مخده‌های اطلس سفید تکیه داده و عصایی سر نقره‌ای در دست دارد . مقابل او با حفظ فاصله ، شیخ چاقی با ریش حنایی نشسته بود . دوزانو نشستن برادر بزرگتر شاه نشان می‌داد برای مصاحب خود احترام قایل است . در پیش‌نما و پشت تخت شاهزاده گروه زیادی از افسران و درباریان ایستاده بودند ؛ سرها به علامت احترام خم و دستها قلاب بود شاهزاده از دور با جواب دادن به سلام نظامی من رشته صحبت را برید و به یکی از حاضران دستور کوتاهی داد . بیدرنگ مردی با چهرهء معروف گندم‌گون و موهای خاکستری و چشمان صفاوی از میان آنها جدا شد و به من پیوست و مرا به اتاق مجاور که نشان می‌داد اتاق درس شاهزاده‌های جوان است ، راهنمایی کرد . نقشه‌های دیواری چاپ آلمان دیوار اتاق را تزیین می‌کرد و شش میزگرد مرمرین به عنوان میز تحریر در آن دیده می‌شد ؛ یک رقم ریاضی فرد بر تخته سیاه گوشه اتاق باورهای قبلی را به یادم آورد که "شاهزاده‌های ایرانی در گردآوری سوده‌های آبی چه حریصاند " . و در کاربرد غلط قانون طلائی " تقسیم بند و بستها " چه استعدادی دارند . وضع غبار آلودم سبب نشد تا با دیدن غیبت شاگردانم ، اندکی خوشحال شوم .

هنگامی که با همراهم رخ به رخ روی یکی از میزهای مرمر نشستم او به جلو خم شد و دست مرا محکم در دست خود گرفت . سپس با دست دیگر عینک لبه طلائی‌اش را جابجا کرد و ابتدا با صدای آهسته‌ای به انگلیسی آغاز سخن کرد . "مفتخرم که نام و شغل شما را می‌دانم البته برازندگی بیشتری دارید . شاید اگر خود را معرفی کنم و دلیل حضورم را بگویم صحبت ما جنبه دوستانه‌تری پیدا کند . بدانید خون شاهزادگی افغان در رگهایم جاری است ، و امیر کنونی افغانستان که به تمام معنی یک غاصب است ، شرف آن را دارد که پسر عم من باشد . نام و عنوانم اسکندر خان است . نواب والا ظل السلطان با خشنودی خاطر مرا به نیابت خود فرستاده تا پس از فراغت امور شخصا " ورود شما را به دارالحکومه خوش آمد بگوید . اکنون اشخاصی را

به حضور پذیرفته است . متاسفم که به جای برادر بزرگ شاه جهان پناه آمده ام ، معنذا برای من که در ایام جوانی ، سالهای زیادی را در کشور شما گذرانده ام این فرصتی است مغتنم تا اندکی از الطاف و مهربانیهایی را که در ایام تبعید از هموطنان شما دیدم جبران کنم "

من سعی کردم در همان حالی که لبخند می زدم و خود را خوشحال نشان دهم به آرامی دست خود را از دست او بیرون بکشم ، اما به همین سادگی دست مرا رها نمی کرد . در عوض دست مرا با ملاحظت بیشتری فشرد و به سخنش ادامه داد :

" اجازه بدهید بهترین تهنیتهای خود را به خاطر انتصاب افتخارآمیز و گرانبهای شما تقدیم دارم . شکر خدا ، این کار همچنانکه گذشته نشان داده یک گام استوار در ارتقاء مقام شما در خدمت به علیاحضرت ملکه ویکتوریا خواهد بود زیرا حقیقتاً " ظل السلطان شاهزاده ای است با فضایل محسنه که خستگی نمی شناسد و صاحب بالاترین لیاقتهاست .

اکنون در مشرق زمین سه مرد برجسته وجود دارد : اول سلطان عثمانی ، دوم پسر عم من در افغانستان و سوم نواب والا ، سایه سلطان . تنها خدا داناست که چرا حکومتی در شان شاهزاده به او مرحمت نکرده ؛ این موضوع از فهم بشر بیرون است ، زیرا آن چیزهایی که سبب شده تا شاهزاده از عنوان پادشاهی محروم بماند از اسرار الهی است و پیچیده تر از آنست که درک بشری من قادر به فهم آن باشد . این موضوع گاهی مرا نسبت به پیشرفت آینده و سعادت مردم ایران نومید می کند . مرا به خاطر سخنان خشکم معذور بدارید ، شما خودتان بعداً " گفته مرا قضاوت خواهید کرد . تردیدی ندارم در این قضاوت با من هم رای خواهید بود

نخستین روز در دارالحکومه . . . / ۱۷

سرانجام به خاطر تاکید نظر خود دست مرا رها کرد و با مشت روی میز کوبید .
با استفاده از این فرصت دست خود را زیر میز پنهان کردم و اسکندر خان محروم
از آن ، سخنان مطمئن خود را ، با صدایی که قدری سرزنش آمیز بود از سرگرفت .
– " بلی ، آقای معلم ، قطعاً " این سرنوشت غریبی است که انسان
تنها به خاطر آنکه لیاقت دارد تا فرمانروای بزرگی شود ، عاطل
و باطل بماند . به سرنوشت ظل السلطان فکر کنید . در مقایسه با
همگنانش ، آنها بودند و نه ظل السلطان ، که شهیر سعادت را در
بر گرفتند و در نتیجه دیگران عالیجاه شدند و او خاضع . . . در
این میان یک کسی اشتباه کرده . اما که ؟ سؤال همین است .
یقیناً " آن کس نواب والا نیست که ناصرالدین شاه مغفور فرزندی
مطیع تر و فدایی تر از او نداشت . پس آن کس کیست ؟ آری ، البته
پرسش همین است . شاید حالا فکر کنید من نسبت به او متعصبم ،
اما پس از آنکه او را شناختید به من حق خواهید داد . کرم او
مانند دریا حدی ندارد . این خصلت او از روی بوالهوسی نیست
. . . می توانم بگویم او در انجام خدمات صادقانه نسبت به برادر
کوچکتر خود ، که اکنون پادشاه این سرزمین کهن است ، احساس
خستگی نمی کند .

در پاسخ به سخنان مطول شاهزاده افغان به بیان این حقیقت ساده پرداختم
که به اعتقاد اکثر اروپاییان ساکن ایران ظل السلطان محبوب ترین شاهزاده این
کشور است و نامش مدت ها در خاطر انگلیسیها باقی خواهد ماند زیرا او حامی
اصلی تجارت و فعالیتهای بازرگانی بریتانیاست . در این موقع اسکندر خان بار
دیگر با زرنگی دست مرا محکمتر از پیش در دست خود گرفت و با صدای بلندی
گفت :

" گوش کن ! من در باب کرم والا حضرت برای شما مثالی می زنم
به خاطر آنکه هفته ای یک بار فیض صحبت او را دارم ، با خشنودی

سالی ۳۰۰۰ تومان مستمراً به من مرحمت می‌کند ."

به سبب هیجانی که به او دست داده بود مکثی کرد ، سپس مثل اینکه بخواهد استعداد سخنوری خود را به رخ من بکشد و مرا تحت تاثیر خود درآورد به سهولت موضوع سخن را به ادبیات ، عقاید مذهبی ، طرز سلوک و رفتار و سیاست اروپائیان کشاند . در اینجا با کمک مضمون و لطیفه به موزیگری و لغزخوانی پرداخت .

— "فرانسه ، در انتظار یک مرد است کلیسای اعظم انگلستان در آغوش دخترانش غنوده است ؛ — پس پسرانش کجایند ؟ کلیسای رم محکوم به سقوط است ؛ دیر یا زود روزی در زیر فشار انبوه نامعقولاتش خرد خواهد شد روسیه ، گویی در سایه آرزوی باطنی اش ، به نحو چاره‌ناپذیری برای رویت خورشید به سوی خاور کشیده می‌شود ! . . . انگلیسها نمک دنیا هستند ، آیا آنها بر امواج دریاها حکومت نمی‌کنند ؟ . . . شکسپیر ذاتاً " بزرگ دیده به جهان گشود ، دکتر جانسن^۶ بزرگی را از آن خود کرد و بزرگی به بوسول^۷ بیچاره تحمیل گردید ایرانیها همه موحدند ، این را فراموش مکن ."

از نخستین مکثش استفاده کردم تا او را مطمئن سازم آنچه که از ظل‌السلطان به عنوان مستمراً می‌گیرد ، به نظر من همچنانکه خطابه‌اش نشان می‌دهد پاداش فکر و هوش و درایت کامل اوست ، در پاسخ من گفت :

"به عنوان یک ستایشگر خصایص انگلیسها ، تصور می‌کنم نواب والا آدم خوشبختی است که خدمات یک معلم انگلیسی را از آن

۶— Samvel JohnSon سموئل جانسن (۸۴ — ۱۷۰۹) موسوم به دکتر جانسن

واژه نگاره منتقد ، نویسنده و سخنور انگلیسی که با انتشار لغت نامه‌اش مشهور شد .

۷— John Boswell جیمز بوسول (۹۵ — ۱۷۴۰) حقوقدان اسکاتلندی که

شرح حال دکتر جانسن را نوشت و با او محشور بود .

خود کرده؛ معلمی که به نظر من می‌تواند . . . "

از صراحت تملق او که بدون خجالت از زبان چرب و نرمش با آرایش کلمات جاری می‌شد و یکی از خصوصیات درباریان مشرق زمین است، ناگهان خنده‌ام گرفت. گویا خنده من او را به وجد آورد؛ زیرا از ته دل قهقهه زد. در حالی که اشکهای خود را از چشمان صفرا زده‌اش پاک می‌کرد سرانجام گفت:

" شما آقایان موقر انگلیسی همه نمونه‌اید. من شما را با یک تفنگ مارتینی - هنری مقایسه می‌کنم: فولاد خالص و براق، شما در دل ترس و تردید، اعتماد می‌کارید؛ بهترینها مثل شما مستقیماً به هدف می‌زنند؛ همه شما در یک کارخانه ساخته شده‌اید . . . راستی، آیا شما در آکسفورد تحصیل کرده‌اید یا کمبریج؟ "

در گرما گرم بحث مسئله شرق، خواجه پهلوان وارد اتاق شد، پس از سلام گفت شاهزاده خواسته است "تا با حضور انورم" اتاق خصوصی او را روشن کنم. از آنجا به دنبال اسکندر خان راه افتادم که می‌گفت در حضور ظل‌السلطان کلاه از سرم بردارم و رسومات مملکت خودم را به جا بیاورم.

سلطان مسعود میرزا، شاهزاده "خوشبخت" که بهتر است او را به همان عنوان ظل‌السلطان بنامم، در سال ۱۸۵۰ م / ۱۲۶۶ ه. ق. به دنیا آمد، بدین سبب سه سال از برادرش مظفالدین شاه که به علت نسب شاهدختی مادرش به سلطنت رسید بزرگتر است. عفت‌الدوله مادر ظل‌السلطان به خاندان سلطنتی قاجار تعلق نداشت بلکه دختر موسی رضا بیک، یکی از ملازمان رکاب بهرام میرزا، عموی ناصرالدین شاه بود. ظل‌السلطان در اوان جوانی حکمران اصفهان شد، سپس ایالات و ولایات دیگری پشت سر هم به قلمرو حکومتی او افزوده شد تا آنکه در سال ۱۸۸۶ م / ۱۳۰۳ ه. ق دو پنجم تمام خاک ایران تحت حکومتش درآمد. قدرت او از کاخ در اصفهان به نواحی گلپایگان، خوانسار، جوشقان (بلوکات کاشان) اراک، اصفهان، فارس، یزد، خوزستان، لرستان، کردستان، کنگاور، نهاوند، کمره (خمین)، بروجرد، کرمانشاه، اسدآباد و کزاز (از بلوکات اراک)

گسترده شد. درآمد این قلمرو در سال بالا به حدود ۶۷۳۲۰۰ لیره استرلینگ بالغ می‌شد که ۵۹۹۴۰۰ لیره آن پول نقد و ۷۳۸۰۰ لیره بقیه به صورت غله بود. ارتشی منظم مرکب از ۲۱۰۰۰ نفر سرباز آموزش دیده و کاملاً "تجهیز شده داشت؛ می‌توان گفت وجود همین ارتش علت مستقیم تنزل قدرت او در فوریه سال ۱۸۸۸ م. ۱۳۰۴/۰ ه. ق گردید، زیرا هم حسادت حکومت پترزبورگ را برانگیخت^۸ و هم سوءظن حکومت مرکزی تهران را. امین‌السلطان وزیر اعظم، شعله ملایم سوءظن شاه را چنان با مهارت دامن زد که سرانجام ناصرالدین شاه فرزند "عزیز و بزرگ" خود را به دربار احضار کرد و او را از حکومت ایالات و ولایات جز اصفهان خلع نمود. این مطالب، تمام چیزهایی بود که هنگام نخستین ملاقاتم با ظل - السلطان، از او می‌دانستم. وضع کلی اتاقی که به آن وارد شدیم در عین نظم، سادگی سربازواری داشت. قاب سقفش از چوب چنار براق بود؛ بر دیوارهای سنگ سماق سفید چیزی آویخته نبود؛ کف اتاق را فرشهای زیبای فوق تصور ایران مفروش می‌کرد که تنها یک نگاه به آن مرا چون جوان کم سن و سالی در محضر زمانهای کهن به تکریم واداشت. سه صندلی در اتاق دیده می‌شد، مردی با ظاهر ریاست مآبانه‌اش که نشان می‌داد او سایه سلطان است، بر یکی از آنها نشسته بود. پشت سرش مردی با جورابهای سفید، فراک دوخت ایران و کلاه نه چندان بلندی از نمذ سیاه با یقه و کراوات اروپایی، ایستاده بود که بعد دانستم نامش دکتر میرزا حسین خان است. دم در مکث کردم و به ظل‌السلطان تعظیم نمودم. در ذهن خود سر مربع شکلی را مجسم کنید که در یک بالاتنه چهار شانه فرو رفته باشد - با گردنی چنان کوتاه که قابل رویت نباشد - و یک تنه مربعی شکل که تقریباً "پهنای و درازای و پهلوهایش یکی باشد. آنوقت می‌توانید ابعاد یکپارچه

۸- چون ظل‌السلطان توانسته بود با افواج خود در جنوب و باختر ایران، یا منطقه نفوذ و بازرگانی بریتانیا نظم و آرامش برقرار سازد، به نظر نویسنده این موضوع خوشایند حکومت روسیه نبوده است.



مسعود میرزا ، ظل السلطان ، با نشان فرمانده اعظم ستاره هند .

شاهزاده را حدس برنید. از هر طرف که به او نگاه می‌کردی، جلو، عقب یا پهلو، فقط یک هیكل درشت چهارگوش یک تکه را می‌دیدي. و شما نیز نخستين کسی نمی‌بودید که در شگفت می‌مانید چگونه با آن شکم گرد "فلستف"^۹ مانندش لقب سایه شاه را به خود اختصاص داده است. ظل‌السلطان پاهایی کوتاه و گرد و جاق داشت که احتمالاً "میتلا به نفرس بود. صورتش در حال آسودگی، بی‌تردید حکایت از قوت و صلابت و سنگدلی می‌کرد. در حضور هم شأنهای خود نگاهی سوءظن‌آمیز، سوزان و زیرک داشت نگاهی که در برابر هم مشربان زیردستش به پوزخند طنزآمیزی بدل می‌شد. ظل‌السلطان فراکی از ترمه ایران، شلوار سفید تابستانی به تن و چکمه‌ای از چرم براق با سگک نقره‌ای به پا داشت - شاید گفتنی باشد من هیچگاه در طول اقامتم پای جوراب پوشیده‌اوم را ندیدم چون در خانه هم اغلب کفش می‌پوشید. کلاه یا جغهای از جنس نمد زرق و برق‌دار و مزین به آیات قرآن بر سر نهاده بود. به یک دست عصای کوتاه سر نقره‌ای داشت و دست دیگرش را روی زانو نهاده بود. با عصایش به یکی از صندلیهای خالی ضربه‌ای نواخت و با چند کلمه فرانسه‌ای که می‌دانست با لحن مقطع و کوتاهی گفت " Venez Ici, asseyez-Vous ! " (بیاید اینجا بنشینید). سپس رو به دکتر نمود و به فرانسه گفت " شما نیز همین‌طور، دکتر. " ما دو نفر پهلوی هم روبروی شاهزاده نشستیم. متعجب بودم اسکندر خان کجا باید بنشیند که دیدم جلو دوید و به زانو افتاد، به همان حالتی که مسلمانان هنگام نماز سجده می‌کنند، پیشانی بر زمین نهاد. شیدایی حقارت بار این مدعی تاج و تخت افغانستان مرا

۹- Falstaff فلستف یکی از معروفترین شخصیت‌های طبرآمیر ادبیات انگلیس

است که هیكل فریه‌ای داشته‌است و شکسپیر در نمایشنامه هنری چهارم به او تجسم مرد شجاع و دنیاداری بخشیده است.

به یاد شوخیهای "گیلبرتی"^{۱۰} انداخت. سعی کردم اما نتوانستم مانع تبسم خود بشوم و با یادآوری سخنان چند لحظه پیش او که می‌گفت "شاهزاده ظل‌السلطان به سبب آنکه هفته‌ای یک بار فیض صحبت او را دارم با رضایت خاطر سالی ۳۰۰۰ تومان مستمرا به من مرحمت می‌کند" تبسم به پوزخندی بدل شد که از چشم شاهزاده پنهان نماند و لبخند با معنایی زد. لبخندش تنها از سر رضایت نبود بلکه مانند یک کارگردان تاتر که می‌تواند از قیافه تماشاچیها توفیق یک صحنه تهورآمیز را حدس بزند، لبخند ظل‌السلطان نیز تبریک به خود بود. کلمه تند "برو"ی او والا حضرت افغان را بر سر پا آورد و همچنانکه می‌رفت سرخوردگی و تأثر از او می‌بارید.

من سخن خود را با پوزش از شرفیابی با لباس سفر پرگرد و غبارم آغاز کردم ظل‌السلطان با کنجکاو از فرق سر تا نوک چکمه‌هایم را برانداز کرد؛ دست خود را با وقار به علامت مهم نیست تکان داد و خنده شاهانه‌ای کرد "هه - هه - هه: " و با گرمترین لحن تحسین‌آمیزی گفت "به صاحب بگوئید خوشحال باشد که لباس کاملاً مناسب پوشیده است - مناسب یک معلم!" حس شوخ طبیعی او هیبت حضور را از یادم برد و خندیدم.

در طول یک ربع ساعتی که گفتگوی ما طول کشید، با چشمان مراقب به صورت او می‌نگریستم. به صراحت از چهره‌اش کنجکاو خوانده می‌شد، که در هنگام پرسش در خصوص سن، موقعیت و سابقه خانوادگی من، به اوج رسید. چشمهای فوق‌العاده‌ای داشت که چون قرینه نبودند، غریب می‌نمود؛ در حالی که یکی از چشمهای کاملاً "باز بود و به طرز ثابتی زل می‌زد، افتادگی پلک چشم دیگرش حالت چشمک زدن به آن می‌داد؛ حالتی حیل‌گرو حسابگر داشت. هنگام

۱۰ - Sir William Schwenk Gilbert سر ویلیام شونک گیلبرت (۱۹۱۱)

- (۱۸۳۶) نمایشنامه‌نویس و طنزنویس انگلیسی که در نوشتن اپراهای خنده‌دار مشهور بود.

گفتگو در باب شخص من و امور خصوصیم با شیوهٔ ملایمی صحبت کرد. به نظرم در این خصوص تنها مشتاق بود که کنجکاوی خود را ارضا کند و می‌خواست تا من احساس ناراحتی نکنم. با درک این موضوع، در کمال حسن نیت پاسخ می‌گفتم؛ جوابهای مرا که دکتر میرزا حسین خان ترجمه می‌کرد، چند بار خنده شاهزاده را در پی آورد. چون ظل‌السلطان در گفتارش به اصل موضوع می‌پرداخت، از این رو پرسشهای جنبهٔ خصوصی نداشت بلکه همیشه ناگهانی و بی‌مقدمه بود. به همین دلیل در وسط یک سخنرانی مشعشعانه در خصوص منانت و سلوک انگلیسیها، ناگهان حرف خود را برید تا از من بپرسد آیا پدرم هنگام خداحافظی هدیه‌ای به من داده است. در پاسخی که دادم هر چند ذاتاً "نسبت به پدرم بی‌انصافی کردم اما این حسن را داشت که با شوح‌طبعی او که لطف آن به صمیمیتش بود، سازگار آمد.

"البته، آقا، قطعاً؛ پدرم سیگاری به من هدیه داد!"

می‌دانستم خودم را کاملاً "در معرض نیش او گذاشته‌ام و شاید لایق آن هم بودم. باری در این میان، دو نکته گفتنی است، اولاً "این شوخی حتی برای معلمی که صحبت در باب وظایف خود را مهمتر از پرداختن به امور خانوادگیش می‌دانست، قابل اغماض بود. ثانیاً "این لطفیه کوچک چنان به دل ظل‌السلطان چسبید که از شدت خنده اشکش جاری شد. از صفات اخلاقی او و ماهیت تا اندازه‌ای بیچیده‌اش آن بود که حتی شوخی در بارهٔ خودش هم (به شرط آنکه ریشخندآمیز نبود) می‌توانست او را سرخوش کند؛ این صفتی است که در عین نادر بودن به تمام معنی قابل تحسین است. ممکن است در بین هزار شاهزاده در دنیا یکی را اصلاً "چنین پیدا نکنید. یگانه دلیل و نتیجهٔ این خوش خلقی کریمانه، مشاهده این صفت به همین جامعیت، در میان هم مشربانش بود.

در خصوص وظایفم مرا آزاد گذاشت و گفت:

"گذشته از تدریس زبان انگلیسی و فرانسه و پایهٔ ریاضیات و علوم به پسرانم، میل دارم نهایت سعی خود را به کار ببرید

نخستین روز در دارالحکومه ۰۰۰/۲۵

تأشوق به حقیقت و شرافت را در ذهن آنها نقش‌کنید زیرا چنین محسناتی در انگلستان رایج‌تر است تا در ایران فراموش نکنید شما پدر روحانی فرزندان من هستید ، هر چند آنها نورچشمان من هستند ، لیکن هنوز کم‌س و سال‌اند و نیاز به انضباط دارند . برای حصول به این نتیجه می‌توانید روی من حساب کنید و هر شیوه‌ای که می‌پسندید به کار ببرید . اگر از من می‌شنوید با مضایقه از "جوب" آنها را بد بار نیاورید . در مورد بقیه امور ، لطفاً " تا استقرار در اقامتگاهتان خود را مهمان من بدانید . غذای شما را از آشپزخانه کاخ برایتان می‌آورند . چند سرباز نیز برای محافظت شما می‌فرستم . بعد از این سفر طولانی باید خسته باشید . برای اینکه قوت خود را باز یابید لازم است سه روز استراحت کنید . امیدوارم آب و هوای اصفهان که بهترین و پاک‌ترین آب و هوای ایران است به مزاج شما سازگار باشد . اکنون دکتر میرزا حسین شما را به اقامتگاهتان راهنمایی می‌کند . "

ظل‌السلطان از جا برخاست پس از دست دادن با من با طمانینه و وقار از اتاق خارج شد .

سپس دکتر از من پرسید " نخستین برداشت شما از شاهزاده چگونه است " پاسخ دادم " فوق‌العاده او را می‌پسندم " .
جواب داد " من هم مثل شما . "

فصل دوم

فردا ان شاء الله

سخنی در باب لوازمات ایرانی

زمانی که به کاح ظل السلطان رسیدم به علت مالاریا و اسهال پوست به استخوانم چسبیده بود، نیکی با فکر اینکه سرانجام رنج راه پایان یافته است، قوت یافتم. ظل السلطان با پیشبینی درست خود در فرستادن کالسکه چهار اسبه به نطنز، امیدم را برانگیخت و نیروی بیشتری به من بخشید؛ این امید با شوح طبیعی او و باریابی غیر رسمی من فرونی یافت. جدا از چشمهای حسابگر، چانه درشت، دهان محکم و صدای آهنین و برایش، از همان برخورد اول تاثیر نیکویی در من به جا گذاشت. با وجود همه کنجکاو و تمیزمانده اش او را آدم دلخواهی یافتم زیرا تبسم او، هر چند در مقایسه با خنده تند و ناموزنش خیلی

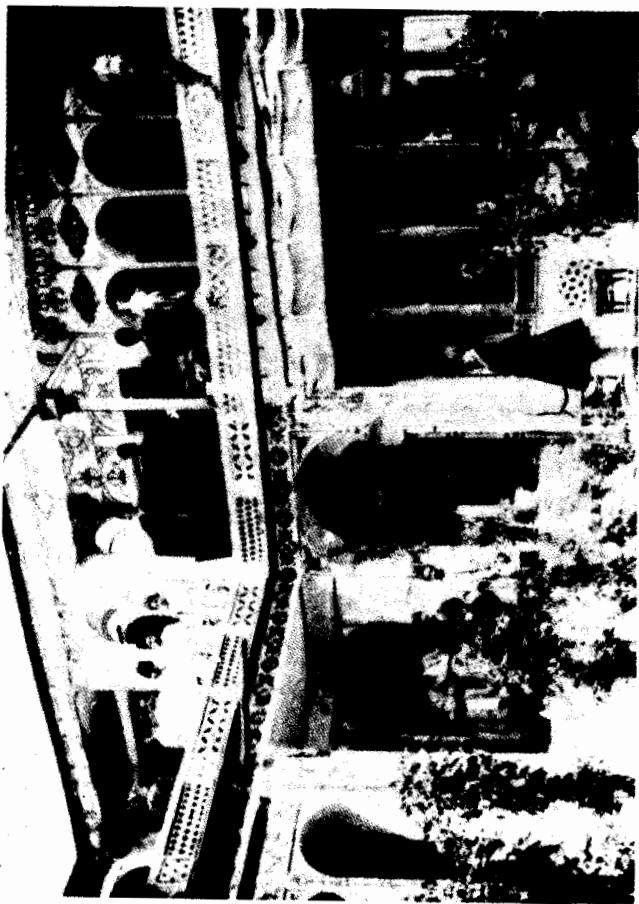
کمتر بود، به نحو استثناء آمیزی مطبوع می نمود و خطوط سخت چهره، تحکم-آمیزش را لطافت می بخشید و دعوتی بود تا انسان در قضاوت نسبت به او تامل کند. من و همراهم، دکتر میرزا حسین خان از حیاط پرگل دیوانخانه عبور کردیم و بار دیگر وارد محوطه تکیه شدیم. آنجا صادق، خدمتکار سفرم را دیدم که در مرکز نگاههای خشونت بار و کاملاً "سوء ظن آمیز درباریان، سربازان و نوکران ایستاده است. صادق در حالی که با سبیلش درکشاکش بود، خود را در زیر آتش آن نگاههای خصم آلود، مردانه نگاه داشته بود و با دیدن من حالت مغرورانه و ملایم خود را باز یافت. لباس او از یک نیم تنه سبز کم رنگ، شلوار آبی آسمانی، پوتین و پاتابه زرد رنگ اروپایی تشکیل می شد و قطار پهن پر از فشنگی بر کمر داشت تفنگ کارابین سبک مدل قدیمی (با این اطمینان که تا ۳۰ قدمی کسی را زخمی نمی کرد یا نمی کشت) بر شانه حمایل کرده بود. اما آنچه که ظاهرش را در همان نگاه اول بیگانه و نامانوس جلوه می داد، کلاه لبه پهن مخصوص مناطق حاره بود که من در بین راه به او بخشیده بودم. همین موضوع سوء ظن کارکنان دیوان و نوکران را برانگیخته بود؛ زیرا آن کسی که این کلاه را بر سر می گذاشت خارج از حدود و ثغور مسلمانی دانسته می شد. آنگاه صادق با گامهای تکبرآمیز برای گفتگوی من جلو آمد. چهره دلچسب او روشن می نمود؛ چشمهای با نشاطش برق می زدند و می شد فهمید که خوشحالی او را بر سر پر چانگی باز آورده؛ ظاهر خودنما و پر چاشنی اش حالت انتقاد جویانه اش را به ستیزه جویی بدل ساخت. اجازه خواست تا با من صحبت کند. قبول کردم. دکتر دورتر ایستاد و مشام من بعد از ۲۰ دقیقه، از بوی سرگیجه آور عطرنعناع هندی او آسوده شد. صادق گفت:

"یاور کلیدخانه را پیدا کرد و خودش هم دید که خانه مبله نیست"

فریاد زد "مبله نیست! آیا یاور نگفت خانه من مرتب شده؟"

— "بلی، صاحب، گفت. "سپس صادق رو به او کرد و ادامه داد "آن خانه برای کیست؟" یاور جواب داد "برای صاحب." صادق درآمد که "آیا صاحب سک است که باید آنجا زندگی کند." پاسخ یاور که می گفت "به من این طور دستور

داده‌اند" جواب برآشفته صادق را در پی آورد که "بلی، صاحب من یک صاحب انگلیسی است، او پدرت را می‌سوزاند ولی در آن خانه زندگی نمی‌کند." یاور برای دومین بار گفت "دستور همین است." آن وقت صادق از تکرار این جمله یاور برآشفته و پدر و پدربزرگ و جدش را سوزاند و به قبر آنها بی‌حرمتی نمود و دست آخر هم گفت "بلی". یاور باز هم جواب داد "خوب... دستور این است." سپس صادق با دستهای خود جهات اربعه را نشان داد و با ناراحتی فریاد زد "چه کسی به صاحب من که یک صاحب انگلیسی است دستور می‌دهد؟ سایه تو که از سایه یک برگ علف در بیابان هم کمتر است و نفس تو از بادی که در یک بخاری دیواری خالی هم بییچد، بیهوده‌تر است. مگر نمی‌دانی صاحب من در سایه ملکه فاتح، که نفسش نفس ملل فراوانی است، می‌نشیند. به فرمان او دریاها تازہ به وجود می‌آید تا آنکه قلب بیچاره تو جای خشکی در دنیا پیدا نکند. آنچه را که تو آب می‌نامی و دوست داری، چنان عظیم است که تو را در سیلاب خشم او غرق می‌کند. بس است، آدم کوچک!" با مشاهده یاور که هنوز ساکت بود ادامه داد "بلی - اما خانه صاحب که مثل کف دستش لخت است" فکر کردم دعوا ممکن است برایم ایجاد سرو صدا کند و اثرات آن از دورنمای کنونی فراتر رود، از این روبه صادق گفتم بدون گفتن یک کلمه بیشتر ساکت بماند. سپس به دکتر پیوستم و او مرا از غلام گردش سنگفرش شده و بی‌سقفی که از دروازه علی‌قایی بیرون می‌آمد، راهنمایی کرد. ورود به خانه من از دو باغ کم‌عرض و طولانی و نامرتب و پر از علف هرز می‌گذشت که در سمت چپ غلام گردش به محوطه‌ای به مساحت حدود ۲۵ متر مربع می‌رسید و اتاقهای محل سکونت من در اطراف آن واقع بود. حوض هشت گوشه عمیقی پر از آب راکد در وسط این چار-دیواری قرار داشت؛ چهار بستر گل‌های مینا و رز و گل‌های خانگی دیگر در زوایای راست حوض دیده می‌شد؛ یاسهای درختی به دور هر یک از بسترهای گل حلقه زده بود. نگاه افسرده‌ای به حوض و به وزوز پشه‌ها در گوش دکتر میرزا حسین‌خان انداختم. به فکر رسید با غروب آفتاب، حشرات پر سر و صدا از لانه‌های خود



پنل عمارت جدید ایرانی در اصفهان

بیرون می‌آیند و سبب خارش می‌شوند که هیچ خاریدنی نمی‌تواند آن را فرو نشاند. بوهای فراوان، مطبوع و نامضبوع از همه جهت به مشام می‌رسید و برای سلطه بر اعصاب بویایی من در رقابت بودند. بوی تعفن آب را کد همراه با بوی عطر نعنای هندی، سبب می‌شد تا هوای آزاد عطر آلود گلها به کناری رانده شود و از هوای ناسالم و نامطبوع تنفس کنم. سیگار برگی روشن کردم اما پکی که به آن می‌زدم نمی‌توانست خیلی مرا آسوده کند. پس در فکر خود گفتم ای بوی معطر و وفادار، که همچون "بلوخر" در میدان جنگ برای کسب افتخار جنگیدی، پایان تلخت را به حوضی می‌سپرم که از آب لجن آلود آن بخارهای سبز رنگ به هوا برمی‌خیزد. اما نامت ای "بهدار"، چون نام فاتح بلند مرتبه‌ای که برگردانی از بوهای گند در حال غلیان غلبه کرد، همیشه در گوشه ضمیر باطنم محفوظ است و هوایی که استشمام می‌کنم فریاد می‌زند که برای عطر یک پادزهر است. درست همانجا که ایستاده بودم، شکافهای سنگفرش زمین زیر پایم را از حفره‌های ریز یا لانه‌های عقرب ورتیل، مشبک می‌دیدم. قرار بود این مکان طاعون‌زا خانه سه سال آینده من باشد! لحن دکتر مرا در این خصوص مطمئن ساخت و اظهار امیدواری کرد که در اینجا به من خوش بگذرد. دهان خوشگذران خود را در تهنیت به خوش اقبالیم به صورت بوسه‌ای گرد کرد. آنگاه من آسمان را به شهادت طلبیدم که در چپاول و دود کردن دما دم سیگارهای برگ هند شرقی‌ام گناهی نخواهم داشت. می‌دیدم قولهای قسم خورده‌ام در رعایت عقل معاش، همراه دود ۲۲۰۰۰ سیگار برگ کوباییم به هوا می‌رود. بر چهره دکنر آثار تعجب نشست. من ذهن کند و پوشیده او را با اشاره به بینی‌ام روشن کردم که لازم است حوض از آلودگی پاک و با آب جاری و تمیز پر شود و این دستور سبب آسایش من خواهد شد. حالت روحی‌ام چون صدای سیلاب یکی از کوههای "ولش" در اوج بود. با تنفس بشاش

استفهام آمیزی که ای بهادر با نفست به هوا جستن کرد، پرسیدم "کی" جواب سلیسی در رسید که "فردا، ان‌شالله." بار دیگر خود را از اوج اعلا بر زمین دیدم و تا آنجا که ژرف پیما می‌رفت روحم سقوط کرد. افکارم، چون موش زنده‌ای که در تله به این سو آن سو می‌دوید، پریشان بود. آه، واقعا "من در ایرانم! خودم را به این فکر دلخوش کردم که عقرب باید در لانه‌اش آماده بماند تا بتواند مرا هنگام چرت بعد از ظهر نیش بزند. حکیم باشی از خلق و خوی من که تن به لحن چرب و نرم و ملاسیم او نمی‌دادم ناراحت شد، پس به خاطراتش متوسل شد و اعلام کرد که معلم قبلی، مردی هفتاد هشتاد ساله تندخو و اهل فرانسه، چنان به این اقامتگاه علاقمند بوده است که همه سواره‌ها و پیاده‌های ظل‌السلطان نتوانسته‌اند او را پس از پایان قراردادش از دیوارهای آن دور سازند. انسان از صدای دکتر میرزا حسین خان می‌توانست قسم بخورد که اولحن حراج‌کننده‌ای دارد که در پی پیشنهاد بالاتری است و مثل اینکه می‌خواهد بگوید این ملک دارد به قیمت بسیار ناچیز ۵۰۰۰۰ تومان... و یک شیشه‌عطر از دست می‌رود. صدایش در میانه جدل اوج گرفت و من با روحم در جدال بودم که متانت انتقادآمیز خود را حفظ کنم؛ در این هنگام او به سخن خود ادامه داد که چگونه آن مرد کهنسال و دارنده علامت نجابت خانوادگی و افتخار با دورولور در دستهایش بر آستانه پنجره‌ای ظاهر شده و فریاد زده اولین کسی که جرئت کند پا بدرون حیاط بگذارد، او را می‌کشد. هیچ سربازی در میان جمع بیرون دروازه یارای آن را نیافته تا به ستیزه آن مرد کوچک آتشی مزاج و تشنه به خون برود. حتی فرمانده سربازان ظل‌السلطان بهتر دیده تا به مسافت مطمئنی عقب بنشیند. معلم فرانسوی، آن "مرد کوچک" با قد ۱۶۰ سانتی خود فریاد زده "دره‌ای از شما نمی‌ترسم. اگر جرئت دارید پای خود را درون خانه من بگذارید تا مغزتان را با تپانچه متلاشی کنم، با خلاقیتی مثل شما باید این طوری معامله کرد."

ماجرا به گوش ظل‌السلطان رسیده و او با کیاست خود در پی راهی برای اخراج مسیو برآمده؛ به حکمیت توسل جسته و کمیته منتخبی از اروپائیان را به

دیوانخانه فرا خوانده و آنها نظر داده‌اند اخراج او عادلانه است. پس من قدم به درون خانه‌ای می‌گذاشتم که پیش از من خانهٔ مرد زن‌داری از مارسیزیها بود؛ در آن هنگام سرود مارسیز چون صدای شیپور جنگ در مغزم طنین افکند. وقتی که پایم را بر درگاه گذاشتم به دکتر گفتم "پس فرانسوی کوچک اندام به کنسرت اروپاییان گوش داده است".

با لبخند جواب داد "بلی، او سه ماه پیش به جلفا نقل مکان کرد و سوگند خورد به محض آنکه برسید، شما را بکشد".

گفتم "بهبتر است عجله‌کند و گرنه پشه‌ها با مکیدن خونم پیشدستی می‌کنند؛ خودم شخصا "گلوله‌ها" او را ترجیح می‌دهم." وقتی دانستم آن جنگجو مرد زن‌داری است روحیه خود را باختم ولی پس از آنکه دانستم زنش انگلیسی است آسوده شدم و گل از گلم شکفت. "بگذارید بیایند!" (با اینهمه چند روز بعد که با او برخورد کردم جزادب چیزی ندیدم و با خوشحالی مرا به زبان فرانسه "اسب‌اصیل" نامید و گفت مسرور است که من وظیفه او را به عهده گرفته‌ام نه بعضیها که مثل یا بو کوک شکسته و بی‌حال‌اند!)

پس از بازدید هشت اتاق وقتی که می‌خواستم بنشینم صندلی نبود. منظر اتاقها هم مثل دیوارهای مخروبه حیاط بود. گرد و غبار و آشغال جمع شده حکایت از آن داشت که از زمان رفتن آن پهلوان فرانسوی، که در خانه سایه سلطان غرش ستیزه‌جویی سر داده بود، کسی از درگاهی آن عبور نکرده است. خاک و خرابی همه جا را در بر گرفته بود، در طاقچه‌های مدور دیوار ستبر هر خانه تار عنکبوت نشسته بود؛ در محل برخورد طاقهای نیم استوانه‌ای سقف هنوز مگسهای زنده دیده می‌شد؛ پنجره‌های بیرون آمده از قابهای خود ممکن بود هر لحظه بر کف گلین اتاق بیفتند؛ گویی نگهبانان حرم در عهد شاه عباس بزرگ در اینجا سکونت می‌کرده‌اند. دکتر مرا برای دیدن بالاخانه دعوت کرد لیکن از او خواستم مرا از این کار معاف کند. بالا رفتن از پله‌هایی که به سر خوردگی مسلم من منتهی می‌شد، خارج از نیروی کنجکاوی درونیم بود. ترجیح دادم به اتفاق دکتر به

تنها اتاق مبله آن کاروانسرای ناراحت بروم . با این حال وسایل همین اتاق نیز بسیار ناچیز بود ؛ در اینجا یک میز پراز لکهای جوهر ، یک صندلی دسته‌دار که با پارچه تشک به کمک میخهای سر پهن روکش شده بود و یک نیم کت کف‌حصیری تق و لوق دیده می‌شد. این اشیاء را که ظاهرا " معلم قبلی پرت کرده بود در یک اتاق سیاه دوده‌آمیز و پراز گرد و غبار سالهای متمادی ، به زور جا داده بودند . صندلی دسته‌دار را به رسم میزبانی به همراه تعارف کردم و نگران از جایی برای نشستن ، خود را با شلوار سواری روی میز ولو کردم ، چون می‌ترسیدم نیمکت تاب نیاورد و مرا روی زمین پهن کند . صادق عقب‌تر ایستاده بود و در خصوص اتاقهای پذیرایی لندن با سر پیشخدمت دکتر که معجزه‌های از چاقی و آداب‌دانی بود سخن می‌گفت . با نگاه تندی به وراج حقه‌باز فهماندم ساکت شود . سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد ؛ میرزا حسین خان که گویی بر بستری از سوزن نشسته باشد ، بی‌قرار می‌نمود ؛ سپس این خاموشی ترسناک با صدایی که اگر اشتباه نکنم از پاره کردن پارچه‌های برخاست در هم شکست . با استفاده از این فرصت با شتاب پرسیدم آیا واقعا " این همان خانه‌ای است که برای من در نظر گرفته شده که با جواب مثبت و رک و راست دکتر مواجه شدم . امتناع صریح من در بازسازی خانه مخروبه با هزینه شخصی ، دوست دانشمند و آبرومند مرا به خود آورد که می‌گفت شاهزاده به قراردادی که بسته پای بند است .

پاسخ دادم " برابر قراردادی باید محل زندگی بدون تامین غذا در اختیارم گذارده شود ؛ در قرارداد رسمی مبله بودن و یا نبودن قید نشده ؛ در این صورت می‌توانم مدعی مبله بودن آن باشم . من در برابر شاهزاده فقط متعهد به اجرای آن چیزهایی هستم که منطقا " درست می‌باشد . این موضوع محل تردید نیست . غیر منطقی است که والا حضرت از من بخواهد تا خرابه‌های تاریخی شاه عباس بزرگ را به هزینه شخصی بازسازی کنم . تنها انتظار یک خانه مبله را داشتم نه چیز بیشتری ؛ اکنون مشاهده می‌کنم یک کاروانسرای مخروبه ، مناسب اصطبل پنجاه اسب و نامناسب برای زندگی یک سگ با دو تا باغ گل خشک و چند درخت

میوه با میوه‌هایی پلاسیده بر زمین ، به من داده شده ملکی که در واقع برای بازسازی و مبلمان می‌تواند تمام درآمد سه سال آینده مرا ببلعد . تازه تعداد زیادی هم خدمتکار لازم دارد تا سر و صورت خود را حفظ کند . اینکه کدام یک از ما بایستی این به اصطلاح اقامتگاه را سر و صورت دهد ، شاید محل بحث باشد یا نباشد . هر چه هست یک نکته در این میان روشن است : هیچ آدم عاقلی حاضر نیست در یک چنین محل فکسنی اقامت کند . اما در باره خودم ، من به حداقل عدالت راضی هستم . شاهزاده بخش آفتابی این کاخ متروک را بازسازی و میله کند من هم نهایت تلاشم را می‌کنم تا ملک او را از شر عقرب و عنکبوت خلاص کنم . تا آنجا که به منافع من مربوط است ، سخن آخر در اختیار وزیر مختار علیاحضرت در تهران است . "

دوست تحصیل کرده و عالیقدرم با لحن آشتی‌جویانه و نرمی با گفتن اینکه او امیدوار است که من در سال ۱۹۰۰ با ردیگر قرارداد را تجدید کنم ، به من فهماند که در برابر نیش آخرین سخنم مصون هستند ؛ لیکن او را مطمئن ساختم هر چند که ممکن است در فشار باشم ، نمی‌توانم آینده را پیش‌بینی کنم زیرا پریشانی فعلی‌ام آینده نگری را از من گرفته است . ماحصل کلام آن شد که میرزا حسین خان موقع رفتن گفت فردا پاسخ شاهزاده را خواهد آورد . وقتی هم که جواب رسید ، مایوس‌کننده بود . من شب را بابی‌خوابی کف کاشیهای آبی‌رنگ شاه‌نشین که به غلط اتاق خواب من بود ، در حالی که کیسه "گلاستونی" خود را به عنوان متکا زیر سر داشتم ، صبح کردم ؛ در همان حال خدا را به شهادت طلبیدم تا بگویم خون من بیش از ده دوازده شب کفای پشه‌های ریز را نمی‌کند ، پس بگذار تا والاحضرت سایه سلطان هر چه می‌تواند بکند . از این رو نتوانستم به پاسخ مصالحه ناپذیرش در برابر خواست معقولم گردن نهم ؛ پس در سکوت سیگار برگی روشن کردم به نظم افکار پرداختم و دنبال راهی گشتم تا در نیل به مقصود از آن یاری جویم .

سرانجام گفتم "شاهزاده تصور می‌کند شرایط قرارداد او را از جهات مختلف

در موضع برتر قرار داده است ."

دکتر سخن مرا برید که "برعکس، درست روزپیش از آمدنت می‌گفت به نظر او قرارداد طوری تنظیم شده که منافع شما را در نظر گرفته نه منافع او را . " آنگاه مکث کرد .

سکوت را شکستم و گفتم "دکتر، تعجب می‌کنم والا حضرت از کلمه "منطقی" چه تعبیری دارد . هر چیز بستگی به آن دارد که، او مواد قرارداد را چگونه معنی کند . شرط اینکه من برابر قرارداد باید "مطیع" او باشم آن است که او هم "منطقی" باشد، حال چه آن را دوست داشته باشد یا نداشته باشد . نظر او در باب انصاف و عدالت با نظر من متفاوت است . سؤال این است که چه شخصی باید در این خصوص حکمیت کند . شما تلاش کردید لیکن توفیقی دست نداد ، با این حال از شما سپاسگزارم .

... دوستانم هنگام ترک لندن به من گفتند مواد قرارداد در چند مورد مفید دست مرا برای اصلاح بسته است . به من نصیحت کردند نام خود را پای آن نگذارم . آنان فکر می‌کردند پذیرفتن قراردادی که وظایف مبهم و گمراه کننده‌ای به عهده من گذاشته است کار احمقانه‌ای است ."

دکتر میرزا حسین خان چشمهای استفهام آمیزش را به من دوخت پس از مکثی سخنم را برید "پس چرا" .

"مقصودت این است که چرا خطر کردم؟ شما می‌توانید حماقت مرا به ماجراجویی و یا اعتمادی که به شاهزاده داشتم نسبت دهید . آن وقت خطر کردم ، حالا هم چنین می‌کنم و باید چاره‌ای بیندیشم تا بر بستری که خود درست کرده‌ام دراز بکشم . اما حیرانم که بستر کجا است؟ حال باید دست کم به قسمت خوب یک معامله بد قناعت کنم . چیز دیگری برای گفتن ندارم ."

دکتر از آن جهت که فکر می‌کرد یک انگلیسی متهم را آرام کرده لبخند رضایت آمیزی زد ، کفشهایش را پوشید و خود را آماده رفتن کرد و گفت :

"مطمئن هستم شما در میان ما سر و سامان می‌گیرید و راضی خواهید بود .

یکی از این روزها در اینجا باب میل خود خانه‌ای خواهید ساخت... نه متشکرم دیگر جای نمی‌خواهم؛ دو فنجانی که نوشیدم بیشتر از عطشم بود. خدا حافظ". او را تا دم دروازه محوطه همراهی کردم و در آنجا آخرین آس خود را رو کردم. لبخند زنان گفتم "خدا حافظ دکتر. راستی هر چند که قرارداد نارسایی بستم، اما چندان هم مبهم نیست من احتیاط کردم - البته هر چند ضرورتی نداشت - و قرارداد را نزد وزیر مختار علیاحضرت ملکه بریتانیا در تهران به ثبت رساندم و برای من ۱۵ شلینگ و ۹ پنی خرج برداشت!"

ناگزیرم به متانت دکتر اعتراف کنم که او جا نخورد و آخرین حقه‌مرا باطل کرد: آسی برای من باقی نگذاشت.

تنها به فرانسه گفتم "به امید دیدار دوست عزیز".

من نیز هنگام دست دادن به فرانسه جواب دادم "تا دیدار مجدد، آقای دکتر." با رفتن او برای چاره‌جویی نزد آشنایی هلندی رفتم. به اعتقاد او من در آن شرایط چاره‌ای نداشتم جز آنکه از آغا‌باشی کمک بگیرم زیرا او پر نفوذترین میانجیگر دستگاه حکومتی بود.

همچنانکه در فصل پیش گفتم خواجه‌باشی در کاخ ظل‌السلطان مهم‌ترین شخص قلمرو حکومتی است و قدرت نامحدود خود را با مهارت بر مقامات این دستگاه اعمال می‌کند و در غیاب ارباب والاحضرتش، در شهر اصفهان از موقعیت منحصر به فردی برخوردار است. میزان نفوذش از تملقی که اشخاص برجسته به او اظهار می‌کنند و از رشوهای که به او می‌دهند تا در دم و دستگاه والاحضرت به مقامات عالیتری برسند و از عرضحالی که دیگران خطاب به شاهزاده به او تقدیم می‌کنند، آشکار می‌شود. او برای خانهای حرم و وابستگان آنها آمری مطلق‌العنان است؛ و در میان آن حد و مرز ممنوع، فرمانروای فرزندان شاهزاده هم به شمار می‌رود که همگی سلامش می‌کنند و بی‌چون و چرا اطاعتش را واجب می‌دانند؛ او عنوان پیشخدمت باشی خانواده والاحضرت را نیز داراست و در میان حصار کاخ تنها شخصی است که می‌تواند بدون اینکه سبب تحریک خارش کف دست شاهزاده



عالی جناب آغاباشی و اسماعیل میرزا در سن کودکی

در تملک مال بزرگی شود. خود را بی دغدغه ثروتمند کند. زیرا وقتی شخص صاحب مالی، بدون اولاد از دنیا می‌رود، اغلب اوقات ثروت او نصیب اربابش، والاحضرت ظل‌السلطان می‌شود. و این هم درست که آغاباشی خواهر شوهرداری دارد و صاحب خواهرزاده جوان جذابی هم هست و به آنها سرسپردگی نشان می‌دهد، اما اینکه آنها بتوانند بعد از مرگش، صاحب دهات و ثروت او بشوند یا نشوند، به عقیده من به میل ظل‌السلطان بستگی دارد. اینکه من آغاباشی را به جان دکتر میرزا حسین خان انداختم، تنها با نگاه به گذشته برایم قابل درک است: آگاه نبودم آن دو نه تنها برای برتری در محفل دربار با یکدیگر رقابت می‌کنند بلکه در جمع کردن متون خطی قدیمی فارسی برای سرگرمی نیز رقیب یکدیگرند. پس من با مراجعه به آغاباشی اختلاف آنها را دامن می‌زدم. از سوی دیگر دکتر میرزا حسین خان که احتمالاً تحصیل کرده‌ترین شخص در کشورش به شمار می‌رود و با تسلط کاملی که بر زبان انگلیسی و فرانسه دارد قادر است در هر محفلی جای خود را به سهولت باز کند و می‌تواند مورد رشک مردی قرار بگیرد که اصلاً سواد خواندن و نوشتن ندارد؛ آن موقع که می‌خواستم آغاباشی را ملاقات کنم این موضوع هم به فکرم نرسیده بود. زمانی خوشمزگی این قضیه بر من آشکار شد که دانستم ملاقات من انگلیسی با آغاباشی، در این فتنه‌انگیزی، فتنه‌دیگری بوده است. جالب است که بگویم هر وقت میانه من و آغاباشی به هم می‌خورد دوستی دکتر کوچک نسبت به من افزایش می‌یافت و از نزدیکی من و رقیبش به شدت ظنین می‌شد. به نظر من لازم است تمام این موارد هر چند هم جزئی، در طول این روایت گفته شود زیرا همین جزئیات است که ماهیت زندگی درباری ایران را، که سنایشی از بی‌مایگیها است، به ما نشان می‌دهد.

پس از آنکه از پیش‌مرد هلندی بازگشتم، نخستین کارم ارسال پیام مؤدبانه‌ای برای آغاباشی توسط صادق، خدمتکارم، بود که رضایت داد حرکت خود را به تهران و نزد همسرش تا زمانی که من در میان حصار قصر احساس انس و الفت نکنم به تاخیر اندازد. معلومات انگلیسی او، ساده لوحی و دست‌درازی

روزانه‌اش به کیف پولم را تا حد کافی جبران می‌کرد. جواب‌خواج‌باشی آن بود که صبح روز بعد پیش از آنکه چهار ساعت از طلوع خورشید بگذرد، روشنایی اقامتگاه مرا با حضور خود تاریک می‌کند. صادق روز بعد هنگام خروسخوان برای آن بیدار شده بود که برای رفتن به بازار از من اجازه بگیرد. هنگام بازگشت، دست به سینه و سر خم شده بر درگاه ایستاد.

با شنیدن "درود بر شما" برگشتم و هیکل اندوه‌آوری را سر تا پا ملبس به لباس‌مشگی سنگین و کلاه‌پوست بره به ارتفاع دست‌کم ۴۰ سانتی‌متر و بروی خود یافتم با تعجب نه چندان زیادی پرسیدم "تو شیطان بلا کی هستی"

— "صاحب دیروز صادق بودم و امروز یک خل کاملم — بلی." و لحن صدایش برازنده لباس‌مشکی‌اش بود.

— "اوه صادق! درست گفتی. یک خل؛ و خلی که پولش بر باد رفته."

او با اشاره به پیشخدمتهای ظل‌السلطان به سخنش ادامه داد "صاحب، آن رفقا می‌گفتند من یک سگ ارمنی هستم. به چشم‌هایم قسم آنها از بیخ ناروا می‌گفتند!" آن ناقلای غیر قابل تقلید در همان حالی که قسم می‌خورد، کلاه بلند خود را از سر برداشت تا سر تراشیده‌اش را نشان دهد؛ سپس طوری توی کله پوکش کوبید که صدای آن به گوشم رسید و بعد بلند گفت "مثل تخم مرغ صاف است: یا علی، چقدر خوب است آدم یک مسلمان واقعی باشد! حنا ارزان است، اما یک کلاه و کت و پوتین و شلوار کلی خرج برداشت".

اشاره‌اش را نشنیده گرفتم.

سپس با صدایی که بوی بی‌نوایی و خواری می‌داد، بلی کشداری سر داد و بار دیگر آن را به لحن فقر زده‌تر از پیش تکرار کرد و ادامه داد "خیلی زیاد، پول بسیار بسیار زیادی بلی."

پرسیدم "برای چه خریدی".

— "چه! آیا صاحب ملاقات امروز با آغاباشی را فراموش کرده است."

— "قطعا نه"

— "خوب. آیا صاحب مترجم ندارد؟"

— "صادق، به زور می‌توانم این اسم را رویت بگذارم. اما تو به نحو احسن تلاش خود را خواهی کرد."

— "روی چشم!"

— "برو، حقه‌باز."

— "آیا صاحب می‌خواهد خدمتکار خود را در لباس سفر نزد آغاباشی شرمنده کند؟ من به خاطر سربلندی شما عالیجناب، این چیزها را خریدم. گفتم حقیقت دارد که امروز پاک خل شده‌ام! پول زیادی بابت آنها داده‌ام. اصفهانیا خیلی زرنگند؛ بی‌کم و کاست این بهترین چیزی است که شما می‌توانید از یک اصفهانی بخرید! زرم تنها است، صاحب، من بایستی نزد او برگردم — بلی!"

اندیشمندانه گفتم "نزد از برو — و باش"

بلافاصله آغاباشی به همراه بیست خدمتکار، که تعدادی از آنها خواجه‌های حبشی بودند، نفس‌زنان به محوطه داخل شد. می‌خواستم برخیزم و به پیشوازش بروم که صادق با دست مانع شد و گفت:

"نه، نه، این کار را نکن. صاحب من یک صاحب انگلیسی است. صاحب من شخص بسیار بزرگی است، خیلی بزرگ. آغاباشی باید نزد او بیاید — بلی:"

او معتقد بود اگر در صندلیم بیشتر از تکان خوردن کاری انجام دهم، خود را کوچک خواهم کرد. اگر از جایم بلند شوم به زیر دست بودنم اعتراف کرده‌ام و اگر از خانه خارج شوم و به پیشواز بروم به معنی آنست که صاحب او یک غلام است! در تحقیر رسومات مادها و پارسها به سرعت از جلوی او گذشتم و به حیاط رفتم و با آغاباشی دست دادم. بی تفاوتی آشکار من نسبت به موقعیت، آن‌مرد موقر مهربان را شگفت زده کرد. دست مرا بر ابروان تر و چسبناک خود نهاد و در سلام گفتن پیشقدم شد و تا ننشستم، ننشست. ملازمانش در پنجره‌ها و درهای باز سر پا ایستادند و با کنج‌گاو دیده‌ای حرکات مرا می‌نگریستند. یکی از آنها قلم‌دان منبت‌کاری ایرانی را از سر بخاری نزدیک آرنجش برداشت و در جیب

گشاد قبایش گذاشت. من چشم خود را بر این نقض مهمان‌نوازی بستم؛ قلم‌دان تنها شیئی با ارزش اتاق به شمار می‌رفت. وقتی که دستور چای و سیگار دادم، صادق قدم پیش گذاشت و از طرف من از پذیرایی چنان شخصیت عالیقدر و توانایی در مکانی که او با کمال راحتی آن را "خانه‌ای مناسب خوک" نامید، از آغاباشی پوزش خواست. آغاباشی حریصانه مصمم به کوبیدن طعمه شد. قول او برای بیان خواسته‌هایم نزد شاهزاده در خصوص مبلمان و تعمیرات، خدمتکار فضول و پرچانه‌ام را بار دیگر واداشت تا از شکوه اتاقهای پذیرایی لندن داد سخن دهد.

عالیجناب با حالت استادانه‌ای خندید و گفت "همه را در نامه‌ای برایم بنویسید و من از والا حضرت که قلباً "خواهان آسایش و سلامتی صاحب دانشمند است، تقاضا می‌کنم تا زحمت بکشند و مهر خود را بر آن بگذارند. ضمناً "آرزو می‌کنم ادیب نجیب و عالیقدر راضی باشد؛ میل او حکم است."

با رفتن آغاباشی، صادق یاور را احضار کرد و نامهٔ پرآب و تابی در باب نبودن کارد، چنگال، ظرف و ظروف، صندلی، میز، قالی، رختخواب، ملحفه، حمام و تمام وسایل خانگی لازم در یک خانه انگلیسی را به او دیکته کرد. عنوان نامه خطاب به آغاباشی بود. بیدرنگ برای او فرستاده شد. اگر سرگذشت مفقود شدن آن نامه را از لحظه ارسال، تا وقتی که دوز کلکهای حیران‌کننده‌ای که به وجود آورد و سبب نیست آن شد می‌دانستم، آن وقت شاید می‌توانستم خوانندگان را از ظفره رفتنهای حیرت‌آور و تدابیر خنثی‌کننده‌ای که در هر قدم در نخستین ماه اقامتم در دیوان ظل‌السلطان با آن مواجه بودم، شگفت زده کنم. متأسفانه آنچه می‌دانم همین است که آغاباشی با دانستن این موضوع که پا در میانی رقیب دکنترش برای من بی‌نتیجه مانده است نامه را باز برای او که در این حیص و بیص ظفره می‌رفت، فرستاده بود. دکتر میرزا حسین خان با شتاب به اقامتگاهم آمد و از من پرسید آیا می‌دانم که به اسم من نامهٔ جسارت‌آمیز ادیبانه‌ای به شاهزاده برادر بزرگ شاه شاهان نوشته شده که رسیدن رایحه آن به مشام "شاه" او را بسیار

حیرت زده می‌کند .

گفتم " واقعا " امیدوارم سر از تنم جدا نشود ! یک محاکمه عادلانه ، دکتر! به عنوان یک انگلیسی که آزاد متولد شده ، عدالت را حق لاینفک خود می‌دانم .
شاه ، به خدا ! آیا ما در ایران هستیم ؟ "

اما دکتر میرزا حسین خان خود را تا این سطح از رفتار سبک و غیر ضروری من پائین نمی‌کشید . آیا در عوض او نمی‌خواست تا یک شکایت بی‌معنی را تبدیل به یک جرم کند تا منش اعیانی تقدیس شده‌ای را بی‌اعتبار سازد ؟

— " نامه به اسم شما نوشته شده "

— " به انگلیسی بود ، دکتر ؟ "

— " مسئله این نیست ، موسیو . مسئله این است که به والاحضرت اهانت شده — به نظر من کاملا " این‌طور است — و نامه با لحن گستاخانه‌ای به او خطاب شده است . "

من که به درستی می‌دانستم نامه مورد بحث را صادق به‌یاد دیکته کرده و به نام آغا‌باشی بوده است ، به کلی عقل خود را از عدم درک این واقعیت توسط دکتر میرزا حسین خان عاجز می‌دیدم ؛ پس به سادگی مهارت‌آمیزی از او پرسیدم آیا مایل است تا نامه شکایت را در حضور شاهزاده مطرح کند ، که البته امتناع کرد . او که یک بار در طرح شکایت‌م‌گزیده شده بود ، برای بار دوم احتیاط می‌کرد ؛ به علاوه به مرگ من قسم خود که نامه در اختیار او نبوده و هیچگاه به دستش نرسیده و موقع رسیدن نامه هم در خانه نبوده بدین سبب خدمتکارش آن را پس فرستاده است و پرسید آیا من چیزی در بابت این تکه کاغذ لعنتی می‌دانم ؟ از نگرانی‌اش پیدا بود که از آن نامه معصوم توطئه‌ای بر ضد خود توسط آغا‌باشی استشمام کرده است ؛ و من در هفته بعد یا در این حدودها ، رفیق محترم و دانشمند خود را ، جز در مواقعی که توفقی می‌کرد تا از من بی‌رسد آیا از نامه‌خبری شده یا نه ، ملاقات نکردم .

هر بار هم جواب می‌دادم " دکتر ، آخرین خبری که دارم این است آغا‌باشی

نامه را برای شما فرستاده تا به عنوان واسطه رسمی به شاهزاده تحویل دهید . "

اینکه آیا میرزا حسین خان نامه را به منظور غلبه بر رقیبش از بین برده بود یا آنکه آغاباشی با این اندیشه و قضاوت که احتیاط شرط شجاعت است ، آن را پیش خود نگاه داشته بود ، موضوعی است که من وسیله‌ای برای تفحص آن نداشتم .

می‌گویم نامه خودش در پیچ و خمهای سردرگم محوطه یا باغها گم شده است .

با توجه به اینکه ناگزیر شده بودم بار دیگر از خودم مایه بگذارم ، یک روز که شاهزاده به کلاس درس وارد شد از فرصت استفاده کردم و با کمک بهرام میرزا که نقش مترجم را به عهده داشت ، شکایتم را در باب مسئله آزار دهنده تعمیر و مبلمان اقامتگاهم مطرح نمودم . خدا می‌داند چرا والا حضرت آمادگی داشت تا تقاضاهایم را که به حد کافی منطقی بود ، فوراً " بپذیرد . شاید این کار نتیجه یک میانجیگری رسمی بود . من که به این استنتاج آشکار رسیده بودم ، و از آن پس مصمم شدم الطافش را در آینده جبران کنم . اما هنوز هم این حسن نیت را به آغاباشی نسبت می‌دهم که نفوذش بر بانوان حرم ، که من در کار منضبط کردن پسران آنها بودم ، برایم سودمند افتاد .

صبح روز بعد ، نجارها ، بناها و نقاشها کار خود را آغاز کردند و به مدت شش روز همه چیز به آسانی پیش می‌رفت ؛ از آن پس استادکاران نیامدند . سه روز بیهوده در انتظار ماندم پس از آن دیگر نتوانستم تحمل کنم . روزی که حرارت من مانند داغی هوا (که در سایه به حدود ۴۰ درجه سانتیگراد می‌رسید) رو به افزایش نهاده بود ، برای والا حضرتهای جوان در مدرسه نطق بلندی ایراد کردم و عمداً " پرچم بریتانیا را به اهتزاز درآوردم . پسرها تحت تاثیر قرار گرفتند .

به حالت یک میهن پرست با شرف با فریاد اعلام کردم " این کار بیهوده نیست ، ما انگلیسیها آقای دنیا هستیم . "

بچه‌ها از ترس آنکه مبادا استعفایم را بفرستم ، با لایه و اشک در چشم از من خواستند بدون تاخیر نزد شاهزاده بروم .

آنها همگی باهمدیگر داد زدند " کارگران هرگز ، هرگز به سر کار بر نمی‌گردند

مگر به دستور والاحضرت ."

در جواب گفتم "او که ابتدا دستور این کار را داد ، حال می‌خواهم بدانم چه کسی فضولی کرده و مانع اجرای آن شده است ."

چند دقیقه بعد خود شاهزاده را دم در کلاس ایستاده دیدم .

با صدایی که گوشت تن آدم را می‌ریخت پرسید "حال عالیجناب چطور است" و بدون آنکه منتظر جواب من بماند قصد دور شدن داشت که اکبر میرزا ، پسر مورد علاقه‌اش ، خود سررشته کار را به دست گرفت و با همان کلماتی که از دهان من بیرون آمده بود ، دشواریهایی را که بدان دچار بودم برای پدرش به وضوح برشمرد . در نتیجه این کار ظل‌السلطان ناگهان ابروان سب‌آمیز خود را در هم فرو برد ، با حالت عدم رضایت شاهزاده‌واری به همه ما خیره گشت آنگاه با طمانینه و وقار دور شد . من با کف دست به سر اکبر ریاست مآب ، به خاطر مداخله بی‌موقع اش ضربتی زدم .

نیم ساعت بعد با حیرت ، شاهزاده مرا به آپارتمان خصوصی خود ، که دکتر میرزا حسین خان و جمع کوچکی از درباریان در آنجا حاضر بودند ، احضار کرد . در همان حالی که من و دکتر مسئله پر دردسر مبله کردن اقامتگاهم را مشخص می‌کردیم ، والاحضرت سایه سلطان ، در سیمای یک پدر نگران خانواده ، نوه‌پسری کوچک خود را با مراقبت در بغل گرفته بود و در اتاق بالا و پایین می‌رفت و برایش لالایی زمزمه می‌کرد . مشکل می‌شد باور کرد این همان شخصی است که فقط ذکر نامش گردنکشان سراسر ایران را می‌ترساند . در تمام طول این گفتگوی استثنایی سر پا بودم و آن طور که روز بعد به من گفته شد وجناتم حکایت از استحکام و سختی یک "بولداگ" آرمی کرده . برای کوتاه کردن یک قصه دراز باید بگویم ، شاهزاده که بیشتر از حد معمول رفتار احترام‌آمیز و دوستانه‌ای داشت ، کریمانه با

۲- بولداگ یا بولدوگ سگی است که نژاد انگلیسی آن فکی عقب رفته و

گونه‌ای چین خورده دارد .

تمام نکات موافقت کرد و قرار شد بهرام میرزا مبصر کلاس فهرست احتیاجات مرا تنظیم و به آغا‌باشی تسلیم کند و او شخصا "موضوع را به دست گیرد. از والاحضرت تشکر کردم و به حالت تعظیم عقب آمدم؛ در همان هنگام آشپز با ناهار ظل‌السلطان در یک سینی برنجی پوشیده با پارچه‌ای به رنگهای قوس و قزح از کنارم گذشت، دم در برگشتم و بار دیگر تعظیم کردم: این بار برادر بزرگ شاه جهان پناه روی زمین چنبا تمه بر مخده‌های اطلس سفید نشسته بود و انگشتان خود را در ظرف بزرگی از پلو فرو می‌برد و در همان حال چند تایی از درباریان شخص بسیار شخیص او را باد می‌زدند.

بعد از ظهر روز بعد هنگامی که نقاش در بخش آفتاب‌گیر خانه مشغول کار بود، سرتیپی که در خدمت ظل‌السلطان به‌سرمی‌برده، از من دعوتی به عمل آورد و چون می‌توانست به فرانسه صحبت کند از او خواستم تا لطف کند و نظراتم را در خصوص تزئین اتاق پذیرایی برای نقاش توضیح دهد. او با کمال اشتیاق این کار را انجام داد، زیرا همچنانکه چند روز بعد فهمیدم او دل بسته بود که مرا وادار کند تا برادر زاده‌اش را که در زبان انگلیسی تتبع داشت به عنوان دستیار اصلی مدرسه کوچکم انتخاب کنم. هنگامی که سرتیپ خیلی امیدوار از نزدم رفت به نظرم رسید به دکتر بگویم که سرتیپ‌مرا در چنان الزام آشکاری قرار داده است که قلباً نمی‌توانم با آرزوی برادر زاده‌اش در خصوص کمک معلمی مخالفت کنم. این رویداد ضمنی و کاملاً " غیر منتظره، چشمان مرا به خطر قبول هر نوع مساعدت هر چند هم جزئی از مقامات دستگاه حکومتی باز کرد و دانستم دیدار آنها را بایستی یک نیکی قابل سؤال تلقی کرد که بنا به ضرب‌المثل، شایسته پاسخ گویی است. تنها وقتی که از لبان خود آنان می‌شنیدم که بستگانشان نه انگلیسی می‌دانند و نه فرانسه، آن وقت احساس ایمنی نسبی می‌کردم. نظر به جاه‌طلبی‌هایی که به حساب خود داشتند، بزودی ملتفت شدم لازم است با مایوس کردن آنها از آرزوهای عزیزشان، این جاه‌طلبیها را باالصراحه تبدیل به اعتماد کنم. تصمیم من به انجام وظایف تدریس بدون کمک دیگران، مرا به نوعی زندگی منزوی در درون

حصار باغهای کاخ محکوم کرده بود. پس از گذشت ماهها وقتی که مصمم شدم دستگیری انتخاب کنم، پسر ملاباشی، روحانی طراز اول دستگاه ظل السلطان نظرم را جلب کرد. او که به نظر جوانی، جذاب، بلند قد، موقر و دلپذیر می‌رسید در مدرسهٔ هیأت مبلغان مسیحی در جلفا تعلیم یافته بود؛ انتصاب او توفیقی و رای بالاترین انتظاراتم به بار آورد. نامش میرزا احمد بود. اگر بتوانم یکی از تعابیر دلخواه او را به عاریت بگیرم باید بگویم از آغاز تا پایان آشنائیمان من با او "شیوه‌ای رفاقت‌آمیز" داشتم. وقتی که میرزا احمدخان در کارم به من پیوست، شاهزاده به من قول قطعی داد تا به پاس خدمات صادقانهٔ میرزا احمد، موجب کافی برایش تعیین کند، لیکن تا زمان عزیمتم به رغم تقاضاهای ماهانه‌ام شاهزاده به قول خود وفا نکرد. به خاطر شهرتش می‌گویم که او پس از عزیمت من وفای به عهد کرده است. در باب رفیقم می‌توانم بگویم او تجسم یک فرد کاملاً "بُادر درباری بود که تملق نمی‌گفت. کاملاً" ارزش آن را داشت که آدم این همه راه از لندن تا اصفهان طی کند تا دست او را بفشارد. اگر همچنانکه یک ضرب‌المثل عربی می‌گوید "سفر بخشی است از آتش جهنم"، پس در این صورت ملاقات من در پایان سفرم با میرزا احمدخان، می‌باید صعودی از دوزخ به گرمای دلپذیر بخاری دیواری خانگی به حساب آید که در این مسیر تلاش کردیم تا از آن شیوه دوستی، "فدا کردن خودمان" (من بیشتر نظرم او است تا خودم) به "خاطر همسایه‌مان" را یاد بگیریم.

در این ضمن تزیینات دیواری اتاق پذیرایی در مسیر خود پیش می‌رفت. نقاش، که ساعتها به تماشای کارش نشستم، دیوارها را با کمک پارچهٔ زبر و نه با برس، به رنگ خاکی یا زرد کم‌رنگ درآورد. پس از اتمام این کار به دور هرطاقچه و تورفتگیهای نیم استوانه‌ای دیوار با کمک برس مویی نرم یک دسته گل ارغوانی نقاشی کرد. گچ‌بری گلهای او معجزه‌ای بود از زیبایی هنر. در این گچ‌بریها از هیچ وسیله اندازه‌گیری و هیچ نوع وسایل مکانیکی و هیچ حیل‌های استفاده نمی‌کرد.

از حرکت دستش که به دقت از چشمهایش متابعت می‌کرد و هیچگاه هم نیازی

به اصلاح پیدا نمی‌کرد، به حیرت افتادم. اما در عوض درک او از رنگ بی‌خطا نبود. ناسازگاری طرح مقدماتی‌اش تقریباً "آشکار بود، بدین سبب او را برخلاف نظرش به سختی مجبور کردم که از ته رنگ تند کمتری استفاده کند، حتی در این کار تا آن حد پیش‌رفتم که چند گل از باغچه‌کندم تا درک او را از دانه‌های رنگین بهتر کنم. مهارت بنای گچ‌کار، که نمای بخاری را با گل‌رس قالب‌بندی می‌کردنیز قابل تحسین بود. به استثنای انگستان متحرکش، تنها ابزار مورد استفاده او یک کارد کوتاه چوبی بود؛ کار این شخص بویژه در خصوص برجسته‌کاری جلب‌نظر می‌کرد. از مشکلی که با نجار داشتم، و اولین تصور من از تخت خواب نوعی صندلی مخصوص باغ بود، می‌گذردم؛ دومین تصور او، یک جعبه چوبی به شکل تابوت و سومین‌اش ترکیبی از این دو بود که ساخته تابوت شکل خود را به قسمت بالای آن میخ کرد. ابداع غیر قابل قیاس او مرا در یادگیری بعضی از تعبیر ایرانی سودمند افتاد، بعداً "از این تعبیر به هنگام معامله با مردی که به جای لیوانهای شامپانی، کاسه‌های شیشه‌ای بزرگ به شکل و اندازه گلدان پایه‌دار برایم آورده بود، بهره بردم. بیانم از بدی قالبها قاصر است. بافت آنها شل، طرح‌رنگشان خام و جلف و نقش‌ها زشت و غیر قابل تحمل بود. با این حال سرانجام به رغم کودنی سفاهت‌آمیز نجار به راه حلی رسیدم و به ظاهر اقامتگاهم آسایش خانگی بخشیدم. با وجود آنکه دریافتن این شخص شاهزاده است که می‌باید به "نی زنها"^۳ پول بدهد و نه این خدمتگزار متواضع که نامش با یک لژیون برابری می‌کرد، و البته این خود مایه تسلی خاطر من بود، معیذا احساس ناراحتی مرا در خود فرو برده بود؛ زیرا هزینه مبله کردن خانه به نسبت بالایی از قیمت اصلی کار، به سبب حقالعمل، فراهم کردن شرایط، ناخنک زدن و دله دزدی، سهم آغاباشی در تنظیم صورت‌حساب و سهم خزانه‌دار در نقد کردن آن، باد کرده بود - این

۳- اشاره به ضرب‌المثل مانندی است که می‌گوید "به نی زن پول بده تا هر

مقامی که می‌خواهی بزند"

غیر از حق و حساب "میرزایی" است که آنها را می‌نوشت و سوای "میرزایی" است که آنها را بلند در گوش والا حضرت می‌خواند. هنگامی که شاهزاده مهر والا حضرتی خود را بر پای صورت حساب کاملاً "غیر اخلاقی و تا اندازه‌ای هزینه‌های ساختگی نهاد، با خشنودی خاطر دانستم که هنوز نفوذ بریتانیا در بخش مرکزی ایران نمرده است. حالا نیز چنین است. همچنانکه بارها از من خواهید شنید، فرصت آن را داشتم تا واقعیت نفوذمان را در اصفهان بیازمایم؛ "چند رزم بی‌خون‌ریزی" با مقامات رسمی داشتم؛ گاهی اوقات مجبور می‌شدم تا عدالت والا حضرت را مورد تردید قرار دهم (چند بار در خصوص مواجب رفیقم)؛ و در تمام برخوردهایم با نیروهای مختلف، توفیق‌های مسلمی که به سهولت به چنگ می‌آوردم به خصایص برنر خودم نسبت نمی‌دادم، بلکه از شاهزاده تکیه داده بر مخرده‌های اطلس سفید گرفته تا جلاد مست عبا قرمز و هر آدم زنده‌ای در دارالحکومه ظل السلطان، نجات مرا در برابر هر چیزی که طعم بی‌عدالتی یا ستم می‌داد، تجسمی از قدرت امپراتوری بریتانیا می‌دانستند. آن ۱۵ شلینگ و ۹ پنی، سرمایه‌گذاری پر سودی بود.

این اشتباه است که انسان در رفتار با مقامات دربار ایران با آنها به رد و بدل کردن سخمه، که به آن دیپلماسی می‌گویند، پردازد؛ زیرا سیاستمداران ایران در هنر سرگردان کردن و نیرنگهایی که آنها را دروغ مصلحت‌آمیزی نامند، استادند. در طفره زنیهای زیرکانه و تغییر جهت‌های مودبانه هم‌تا ندارند. بدین سبب برای رویارویی با طفره رفتنهای شرقی و ضربت زدن با هر سلاحی جز سلاح حقیقت، آن هم سلاحی که در فاصله نزدیک مستقیماً "شلیک شود، بهترین کار آنست سینه خود را در برابر لبه تیز شمشیری که ماهرانه آن را به کار می‌برند برهنه کنید. مهم آنست که شما یک سیاست، یک هدف و یک غایت داشته باشید و نه یک سیاست مبهم با مقصودی غیر قابل حصول، بلکه نوعی سیاست که با نیروی یکپارچه عدالت، حقیقت و قدرت قابل دسترسی باشد. من به دیپلماتهای بریتانیا در ایران می‌گویم، عادل و صریح باشید، راستگو باشید (و بی‌تردید) نیرومند باشید

باید به رک‌گویی بهای بزرگی داده شود. من با افشای ماهیت رقبایم به خودشان، کیفیت را همراه موفقیت از آن خود کردم. فضیلت نیازی به پیشتر رفتن ندارد، بلکه لازم است تا این حد پیشرفت کند.

خانه بی کدبانو

وقتی که در ایران اقامت داشتم بیشترین سئوالی که در نامه‌های رسیده پستی از من می‌شد این بود "در آن سر دنیایت چه می‌خوری؟" بدان سبب که در نوشته‌هایم از آنان می‌خواستم تا وقایع آشپزخانه را موضوع اصلی نامه‌نگاری نکنند مرا تندروست می‌دانستند. سپس با ذکر این دلیل که ممکن نیست غذاهای اینجا را دوست داشته باشم خود را از پرسشهای دیگر آنها معاف می‌کردم؛ به عادت ایرانیها به چرت بعد از ناهار و زود به رختخواب رفتن بعد از شام، خو گرفته بودم. به دوستانم می‌نوشتم که "قطعا" از من انتظار ندارید تا در خصوص مزه بعد از غذا، داد سخن بدهم. "اما بهانه‌ام را نمی‌پذیرفتند و با اوقات تلخی

باز همان سؤال را به سویم باز می‌گرداند .

حقیقت این است وقتی ما فرنگیها به طرز زندگی ایرانیها عادت کردیم ، آن وقت فکر می‌کنیم دیگر ارزش آن را ندارد تلاش کنیم تا به ادراکات خود شکل و رنگی بدهیم و آنها را روی کاغذ بیاوریم . راحت تر آن است که در باطن شادی کنیم که تعادل ، در میان درهم برهمی محیطمان ، با دست مهربان عادت و سنت تجدید حالت داده است . ما هم مانند ایرانیها ترجیح می‌دهیم به نشخوارکردن اندیشه‌هایمان بپردازیم و تا پایان اقامتمان بر حذر می‌مانیم تا از نشئه‌ای که محرک ما در نامه نگاری است روی بتابانیم ؛ زیرا زمانی که یک فرنگی مشرق زده شد ، ذوق نامه‌نگاری‌اش توسط "کنایه ملال‌آور استغفامی که از توقف کامل خود او برمی‌خیزد" . به سرعت بلعیده می‌شود .

باری برنامه روزانه من ، تا زمانی که می‌باید از محفل درباری پیروی کنم ، تابع حرکت خورشید بود . ساعت ۶ بلند می‌شدم ، شیرجه‌ای در حوض می‌رفتم ، فنجان‌های چای بدون شیر می‌نوشیدم و در ساعت ۷ آماده می‌شدم تا سلانه سلانه ، در حالی که دو سرباز در جلو کتابها و وسایل تحریرم را حمل می‌کردند ، به سوی مدرسه دیوانخانه حرکت کنم . ظهر که ایرانیها ناهار یا نخستین غذای مفصل روزانه خود را صرف می‌کنند ، کار تعطیل می‌شد . ناهار من در طول ۶ هفته‌ای که مهمان ظل‌السلطان بودم از آشپزخانه خودش در یک مجمعه بزرگ مسی زیر سرپوشی از پارچه پر نقش و نگار مجلل به رنگ ارغوانی و طلایی ، برایم آورده می‌شد . تعداد متوسط غذاهایی که در یک وعده صرف می‌شد ، به ۱۵ نوع سر می‌زد . در زمره خوراکیهای همیشگی می‌توان این نامها را برشمرد : یک دوجین تخم مرغ آب‌پز در داخل بشقاب چینی ، یک ظرف آب‌کوش با لایه‌ای از چربی زرد رنگ ، یک دوری پلو با چاشنی آبلیمو یا مخلوط با کشمش ، مقدار بیشتری پلو با گوشت پخته و کباب بره به سیخهای چوبی که برای گرم ماندن لای سنگ پیچیده می‌شد . پس از خوراکیهای گوستی نوبت به نوعی خورش مقوی با گوشت ، و خورش دیگر با گوشت ماکیان می‌رسید که با دو قاب جلوی سفید هرمی شکل صرف می‌شد .

برای دسر نیز هلو به بزرگی نارگیل، انگور به درشتی آلوهای انگلیسی و چند نوع خربزه که اصفهان به داشتن آنها معروف است و نیز خرماي لذیذ مناطق خلیج فارس که در قاچ خربزه بغل هم چیده می‌شد، صرف می‌کردم. ظرفی از شربت خوش‌مزه شامل آب‌انار با یخ، شکر و آب بر سفره گذاشته می‌شد که با چمچه چوبی و گلابی شکل و قشنگ ساخت آباچه نوشیده می‌شد؛ بجز این باید از شیشه شراب شیراز نام برد که چوب پنبه آن را برمی‌داشتند و با کمک مسدوده‌کننده، یک گل مینای ارغوانی در گردن بطری جای می‌دادند. آخر همه می‌باید از کاسه ماست و خیار نام برد که غذای دلپسند ایرانیها است و در پایان غذا خورده می‌شود تا در آغوش خاصیت خواب‌آور خود هضم شود. همچنانکه کارکنته‌ها از شاهد درونی یاد گرفته‌اند، نباید عطش مختصری را که برمی‌انگیزد، بهانه کرد و لیوانی از آن نخورد. این عطش، به شرط آنکه شربت یا شرابی نوشیده نشود، در طول خواب برطرف می‌شود؛ برای سر کشیدن چند لیوان ماست و خیار خوش طعم می‌باید آن را به هم زد تا باد کند سپس در شکم سنگین و دیدنی جای داد.

پیشخدمت ظل‌السلطان پس از آنکه مجمعه را کف اتاق می‌گذاشت با گفتن "نوش‌جان باد." می‌رفت و می‌گذاشت تا صادق پیشخدمت سفره را بچیند. به جای میز بر زمین می‌نشستم و پنج انگشت دست راستم وظایف کارد و چنگال را انجام می‌دادند؛ به عوض کیک یا نان شیرینی مقدار زیادی ورقه‌های نازک نان سنگک روی هم چیده می‌شد. صادق ابتدا یک سفره مشمع، که در حاشیه آن یک نوار باریک چیت گلدان زرق و برق‌دار می‌کشید، روی فرش پهن می‌کرد و هر بشقاب را در جای معینی می‌چید. جایگاه ویژه بالای سفره، رو به روی در اتاق به بزرگ خانواده اختصاص داشت و دو سینی پلو در بالای سفره گذاشته می‌شد؛ مقابل آنها در سمت دیگر، جای دوقاب چلوی سفید بود. ظرف شربت با چمچه غوطه‌ور، در وسط سفره قرار می‌گرفت؛ آبگوشت و میوه‌ها در گوشه‌های سفره مقابل هم بصورت اریب گذاشته می‌شد. در محفل خانواده، پدر آستینها را بالا می‌زند، دو زانو می‌نشیند، ابتدا او غذا می‌کشد، سپس کفگیر را به زوجه خود که سمت راست شوهر



سقایى در حال فروش آب یخ

می‌نشیند رد می‌کند (سینی غذا سر جای خود ثابت می‌ماند) و او برای خود و بچه‌هایش به ترتیب ارشدیت غذا برمی‌دارد. شیوه خوردن برنج از زمانهای کهن تاکنون بدین ترتیب است که مقدار زیادی از آن را به صورت لقمه‌ای میان انگشت سبابه و شست جمع می‌کنند سپس با کمک انگشت شست آن را در دهان فرو می‌برند؛ بهترین طرز خوردن آبگوشت ادویه‌دار هم پیچاندن ذره به ذره آن در یک لقمه نان سنگک است که در خلال خوردن، با حالت ثباتی که دارد نه خرد می‌شود و نه می‌شکند. پخت برنج در آشپزخانه ظل‌السلطان و رای تعریف است؛ بهترین سرآشپز ایرانی نمی‌تواند حتی به نصف آن، برنج را به این خوبی بپزد. از هر چه بگذریم درست کردن چلو یک هنر تماشایی است؛ دانه‌های برنج هر یک از دیگری جدا است، در ظاهر خشک و در درون پر از مایع. وجود پلو در سر سفره اثر موقر و یگانه‌ای به آن می‌بخشد، و بندرت می‌توان گفت با آمدن پلو به ذره صحبت ادامه می‌یابد - در واقع ایرانیها بایستی درست قبل از غذا گفتگوی خود را تمام کنند.

شراب زرد رنگ و نمناک شیراز، طعم باده سفید چند ساله اسپانی را دارد که نوع اعلای آن فوق‌العاده خشک، انگور مزه و نشاط‌آور است. در طول غذا خوردن همه ساکت می‌مانند و با وجود آنکه مقدار زیادی غذا صرف می‌شود، معهدا این کار فقط ۲۰ دقیقه طول می‌کشد و در پایان با آفتابه لگن برنجی دستها شسته و دهان آبکشیده می‌شود؛ سپس آستینها پایین می‌آید و به کشیدن قلیان می‌پردازند؛ در اوقات تابستان دست کم چرتی، بدون لاس زدن با خدای خماری، چاشنی غذا می‌شود.

من در پیروی از این سنتهای مرسوم در کشور وسواس به خصوصی به خرج نمی‌دادم و تلاش می‌کردم تا در سبک غذا خوردن ایرانیها، تا زمانی که از الزامات میز غذای انگلیسی به دور هستم، مهارت پیدا کنم. اشتیاق من به استمرار این عادت، با لزوم اجرای آن از بین رفت! پس از خماری بعد از ناهار و تبدیل آن به خواب نیمروز و تن‌شویی متعاقب آن، لباس‌کتانی تمیز و فلافل سفید می‌پوشیدم

واوقات میان ۳ بعد از ظهر و غروب آفتاب را نخست با تمرین دادن به والاحضرت‌های جوان و سپس به پذیرایی از مهمانانم و یا رفتن به دیدار دوستانم می‌گذراندم . غذای پایان روز یا شام که شامل همان خوراکی‌های ناهار و تقریباً " به همان مقدار بود ، ۲ ساعت پس از غروب آفتاب صرف می‌شد . به خاطر امانت باید تصدیق کنم غذاهایی که برای من آورده می‌شد مطابق میلم نبود ، اما مهمان‌نوازی شاهزاده آن قدر بود که هر بار می‌شد جوخه‌ای سرباز را ، البته نه عاقلانه اما به قدر کفایت با آن سیر کرد .

در باب دیدارها ، نکته اساسی آن است که توسط نامه مطمئن شوید که دوست ایرانی شما در ساعتی که معین می‌کند در خانه‌اش مایل به ملاقات شما است . اینکه غفلتاً به ملاقات کسی بروید و او را در خانه‌اش بیابید یک بخت بعید و هدر دادن وقت است اگر هم در خانه باشد ، به سبب آنکه شما در آداب و رسوم نکته سنجی لازم را به عمل نیاورده‌اید ، ورودتان را خوش نخواهد داشت . نکته بعدی قابل اهمیت آن است که با تعداد زیادی ملازم رکاب که می‌توانید فراهم کنید ، به حالت سواره به دیدار دوست خود بروید ؛ تعداد همراهان شما نه تنها نشانهٔ موقعیت اجتماعی خود شما است که بلکه علامت احترام به میزبان نیز تلقی می‌شود . کنسول‌های ما در ایران تمایل دارند تا در تحقیر به فکر نمایش اصل شخص خود ، از هدف‌هایی که بر این گونه تظاهرها مترتب است چشم ببوشند . این تعبیر نادرستی از این قضیه است که نمایندگان تزار در ایران هیچگاه مرتکب آن نمی‌شوند . وقتی که پرنس "دابیزا" ۱ به ملاقات کسی می‌رفت در نمایش قدرت با ظل‌السلطان کوس برابری می‌زد ، در نتیجه هیچگاه نام او بر زبان بزرگان درباری جاری نمی‌شد مگر آنکه از او با لحن حاکی از تحسین قلبی و حتی هیبت یادکنند . تاثیر این موضوع بر شخص ظل‌السلطان نیز بندرت دست کمی از این داشت . همچنانکه در عهد شاه عباس کبیر سربازان به نسبت طول سیلشان پول دریافت می‌کردند .

۱- Dabija دابیزا کنسول روسیه در اصفهان بود .

سال "توفیق"^۲ ۱۸۹۸ م / ۱۳۱۵ ه. ق. در اثر اقدام روسیه در فراخواندن آقای "پریس"^۳ و خنثی کردن اقدام او در تهران، عمق نفوذ روسیه در ایران با کبکبه و دبدبه وشکوه و جلال ملتزمان رکاب پرنس داییزا به نمایش گذاشته می‌شد. داییزا همانند بارانی که به سرعت به ریشه گیاه نفوذ کند، به سرچشمه قدر و منزلت ظل السلطان راه یافت و کنسول غایب ما غفلتا " شنید که رقیب روسی او از دست شاهزاده حاکم اصفهان چهار اسب عربی اصیل هدیه گرفته است. من این موضوع را به صورت قانونی برای خود درآوردم که در کالسکه چهار اسبه همراه کالسکه‌چیها و ملازمان سواره به دیدار دوستانم بروم. این عادت را تا هنگامی که عشق به سواری بر عقل "کنار گذاشتن جلب توجه" در من غلبه نکرده بود، ادامه دادم.

نکات عمده^۴ دیگر آداب و رسوم دیدار به شرح ذیل است: مردانی که صاحب مقام رسمی هستند به انتظار ملاقات زبردستان خود باقی می‌مانند و اظهار ادب را به ترتیب مقام دیدار کنندگان پاسخ می‌گویند. مهمانان به اناق اصلی مقابل حیاط راهنمایی می‌شوند و در آنجا با چای، قهوه، شیرینی و نقل و حتماً " با قلیان مورد پذیرایی قرار می‌گیرند. هنگام ورود میزبان همه بلند می‌شوند و او نیز سر خود را اندکی به احترام مهمانان خم می‌کند و مهمانان این تعارف او را با سلام آرامی جواب می‌گویند و میزبان از جلوی آنها می‌گذرد تا جای ویژه خود را که مقابل در ورودی است اشغال کند. اما اگر میزبان قبلاً " در اناق حضور داشته باشد، در این حال ورود کننده بایستی به حالت سکوت و موقرانه، در حالی که سر

۲- به نظر می‌رسد عولف به توفیق میرزا علی اصغر خان اتایک طرفدار روسیه نظر دارد، که در این سال پس از شکست امین‌الدوله در گرفتن وام برای سفر مظفرالدین شاه به اروپا، صدراعظم ایران شد و سپس از دولت انگلستان خواست تا به ماموریت سر مورتیمر دورواند وزیر مختار خود در تهران خاتمه دهد.

۳- Preece پریس کنسول و سرکنسول انگلیس در اصفهان بود که بعداً " به تهران فرا خوانده شد.

خود را اندکی به جلو خم کرده دست به سینه به ایستادن آنکه دعوت به نشستن شود. دیدار یک مافوق از مادون خود سبب جشنهای مفصل و صرف هزینه‌های گزاف می‌شود که در این باب در هجونا مه گزنده "حاجی بابای اصفهانی" به اندازه کافی سخن رفته است. کافی است که در اینجا به اختصار بگوییم در چنین حالتی میزبان بایستی به پیشواز مهمان برود و بگوید "کلبه من به نور چهره شما روشن شده" یا "با حضور انور خود خانه ما را منور کردید" و یا تعبیر پر طمطراق دیگری از این نوع در ملاقات دو هم‌شأن مودبانه آن است که میزبان با نیم‌خیز شدن به مهمان خوش آمد بگوید؛ در حالی که آنچه در پذیرفتن یک مادون به او حکم می‌کند آن است که به خود حرکتی دهد یا به اصطلاح فرانسویها "در جای خود بجنبد" گویی چیزی نمانده بود تا بزرگی خود را فراموش کند و می‌خواسته است از جا برخیزد. مردان هم‌شأن هنگام گفتگو چهار زانو می‌نشینند؛ در حالی که در حضور مرد والا مقام بایستی دو زانو نشست و بدین ترتیب که دو زانوی خود را بسته نگاه می‌دارند و پاها را در لای قبا پنهان می‌کنند.

روزی جلال‌الدوله فرزند سرشناس ظل‌السلطان سرزده به ملاقات آمد؛ اکنون می‌دانم او فقط به این منظور سنت شکنی کرده است تا مرا از قیل و قال و هزینه پذیرایی که مطابق مقامش باشد، معاف دارد - عمل فروتنانه‌ای که عمیق‌ترین تحسین مرا برانگیخت، زیرا او موقعی آمد که من در فراهم آوردن رسومات لازمه اعتبارش، هیچ آمادگی نداشتم. در باب این ملاقات در جای خود صحبت خواهم کرد.

گفتگوهای مردم در این تجمعات اجتماعی در قلمرو تجربه محدودی انجام می‌شود و به نحو استثنایی حالتی پر حرارت و پر تشعشع و هوشیارانه دارد. در آن از رشتیه‌های چاه مبال گرفته تا موضوعات مربوط به پاک کردن جو ادبیات و قصه و مثل خنده‌دار و حوزه نامفهوم ما بعدالطبیعه گفتگو می‌شود. ایرانیها پی‌گیر ترین کسانی هستند که به دنبال پرواز حقیقت تا بی‌نهایت می‌روند و این خود شاهد غیر قابل اغماضی است بر قوه حیاتی این نژاد ایرانی‌ها در زیر لبه

شمسیر، تعلیمات سامی^۴ "حضرت محمد ص" را پذیرفتند و اگر هنوز بر حسب ظاهر به اصول اسلام وفادار مانده‌اند به سبب ترس از کشته شدن است!

به هر صورت عشق به تفکرات مابعدالطبیعه، شور ایرانی است و این موضوع محور گفتگوی آنها است، ایرانیها با توجه به الزامات محیط و تحصیلات محدود خود در این خصوص بی‌رقیب‌اند. طبیعت هنرمندانه آنان (نظم درباره ایرانیهای آریایی است نه در باب حاکمان سرکوبگر ترک آنها که توسط سلسله قاجار نمایندگی می‌شود) در شور شعر گویشان، که یک موهبت خدادادی است متجلی شده است؛ این موهبت را می‌توان در پاسخ‌گویی فی‌البديه به شعر که هر یک از دیگری به قلب موضوع نزدیکتر است و نیز در سرشت نمایش مآب آنها در نقش بازی و ادای تقلید، به خوبی مشاهده کرد. در زیرکی و شوخ‌طبعی و همین‌طور در قوت و اصالت هوش، طلایه‌دار مردم مشرق‌زمین هستند.

حضور یک فرنگی سبب تداعی نوعی عنصر بچگانه در افکار آنها می‌شود که از هر چه بگذریم کمابیش نتیجه محیط محدود آنها است. مثلاً "هنگامی که کفرزن به حاکم قوچان^۵ گفت ۸ روزه از لندن به آمریکا می‌روند، فوراً از او پرسید آیا مسافت میان این دو کشور ۸۰ فرسخ است؟ او در این پرسش به طی مسافتی که در این مدت در ایران پیموده می‌شود، نظر داشت. بنا به گفته موریه، فتحعلی‌شاه نیز همین کنجاوی را در باره آمریکا داشته است و از "سرها فرورد جونز" پرسیده است "چه نوع جایی است؟ چگونه آنجا می‌روید؟ آیا در زیرزمین است؟" به همین نحونیز پنجاه سال بعد از این گفتگو، وقتی به یک نماینده سیاسی ایران

۴- برداشت مولف از اسلام چنان سطحی است که دستورات الهی اسلام را، تعلیمات سامی نامیده است.

۵- منظور امیرحسین خان شجاع‌الدوله است که کوزن در سال ۱۸۸۹ هنگام رفتن به عشق‌آباد مهمان او بوده است.

در لندن گفته شد، قدرت موتورهای کشتی بخار حامل او ۵۰۰ اسب نیرو دارد، با خوشحالی فریاد برآورد "اوه، اصطبلها را به من نشان دهید".

این گفته را می‌توان با حکایتی از خود ظل‌السلطان مقایسه کرد. بعد از ظهر روزی که نقاشها سرانجام تزیین خانه را تمام کردند و رفتند، من و بهرام میرزا در باغ دیوانخانه سرگرم گفتگو بودیم، در این موقع پدرش به ما ملحق شد و پرسید "در خصوص چه چیزی صحبت می‌کنید؟" بهرام میرزا به او گفت که من در حال توصیف یک رزم‌ناو انگلیسی بوده‌ام. در نتیجه این حرف ظل‌السلطان به حال و هوای سنجش پیشرفت معلومات پسر خود در خصوص درسهای فرنگی‌اش، در باره تعداد ماهیهای دریا از او پرسش کرد و جواب شنید که:

"به تعداد دانه‌های شن در ساحل دریا".

ظل‌السلطان به تندی گفت "هیچ این طور نیست، دیگر چیزی از آنها باقی نمانده، بالهای کشتیهای جنگی انگلیسی، که موتورهایی به قدرت بیشتر از ۳۰۰۰۰ اسب آنها را در آب به حرکت درمی‌آورد، همه ماهیها را از بین برده است... از صاحب پرس و ببین حقیقت نمی‌گویم."

من به بهرام میرزا گفتم تا به پدرش بگوید حقیقت چنان دامنه وسیعی دارد که مانند نهنگ غیر متعارف است. وقار گفتار من میدان آزمایش ماهیت کنجکاو و پیچیده بهرام میرزا شده بود. وقتی او پاسخ مرا ترجمه کرد، ظل‌السلطان در حالی که گوشهای خود را می‌گرفت رو به من کرد و گفت:

"متاسفم که بچه بیپوده بار می‌آید. اگر او فرصتهای خود را به بطالت می‌گذراند شما بایستی او را چوب بزنید." لحظه‌ای بعد از آنجا دور شد.

بهرام میرزا که خرامیدن پدر خود را به درون درگاه پرده انداخته حرم مشاهده کرد، چشمکی زد و به فرانسه گفت "چه می‌خواهید!" وقتی که من با والا حضرت شطرنج بازی می‌کنم همیشه موظفم تا بیازم. پسران یک شاهزاده بزرگ همیشه اشتباه می‌کنند."

من هم گفتم "همانند دوستان غایب"

خانه بی‌کدبانو / ۶۱

— " بدتر از آن . چون آنها حاضر نیستند در حالی که ما هستیم . اما آقا ، اشاره خود را در باره نهنگ توضیح دهید . "

جواب دادم " وقتی که توانستی نمایشنامه‌های شکسپیر را بخوانی ، آن را برایت شرح خواهم داد . "

— " در این صورت فردا خواندن آنها را شروع خواهیم کرد — بلی ، آقا ؟ ابتدا کدام نمایشنامه را انتخاب می‌کنیم ؟ "

— " اوه ، البته طوفان را "

فریاد خوشحالی بهرام میرزا برخاست که " بار دیگر دریا ! بلی ، آقا ؟ " — " بلی مقدار زیادی در خصوص دریا گفتگو می‌کند . از ملاحان ، طوفان و یک کشتی شکسته — و حتی از یک یا دو ماهی — صحبت می‌کند ! موضوع این نمایشنامه قبل از آنکه انگلستان بر امواج دریاها حکومت کند ، رخ داده است — می‌فهمی ؟ " بهرام میرزا فریاد برآورد " واه ! واه ! واه ! اگر آدم خور بودم ، بدون نمک ترامی خوردم ! . . . به هر حال اکنون خانه شما آماده شده ، امیدوارم چنین باشد ، آقا . "

— " بلی ، درود بر خدایان باد . بناها هفته گذشته رفتند و نقاشها امروز کار خود را تمام کردند . پسر ، این موضوع مرا به یاد آن انداخت که می‌باید تا نیم ساعت دیگر در خانه منتظر کسانی باشم ، پس فعلا " خداحافظ . " — " منتظر کی ؟ "

— " می‌خواهم یک آشپز و یک " حامل " استخدام کنم . سؤال دیگری داری ؟ " — " بلی آقا حامل یعنی چه ؟ "

— " ای پسر کنجکاو و پر سؤال ، حامل یعنی کسی که پیامهای مرا می‌برد و پیشخدمت شخصی من است . "

— " مگر صادق پیشخدمت شما نیست ؟ "

— " صادق فردا به تهران می‌رود و برای آنکه مانع پرسش دیگر ت شوم می‌گویم او نمی‌تواند بیش از این دوری زنش را تحمل کند . "

— "آیا در اصفهان زنان دیگری پیدا نمی‌شوند که او به شهر عمویم می‌رود؟"

— "نه برای او. صادق مردی یک رنه است. خدا حافظ."

— "اما نمی‌خواهی بیایم و مترجم شما بشوم؟ خواهش می‌کنم، آقا، موافقت کنید."

— "نه؛ صادق مترجم من است." آن وقت دور شدم.

بیست و شش نفر پیشخدمت به انتظار من در محوطه ایستاده بودند و صادق که می‌خواست مرا در انتخاب بهترین دو نفر یاری کند، فوراً به کمک آمد و گفت:

"صاحب، در اینجا شانزده نفر آشپز و ده پیشخدمت ایستاده‌اند، که بیست و چهار نفر از آنها پدر سوخته و مادر... اند. اگر می‌خواهی که غلام شما در راه بازگشت خوشحال باشد، از شما "آسایش گستر" تقاضا می‌کند اجازه بدهید تا بیست و چهار نفر بقیه را بجز آن دو نفری که انتخاب کرده است، جواب کند. دل و دماغ غلام شما از اینکه ببیند خدمت آن "مالک روانش" را دو نفر از این بیست و چهار نفر دست پرورده مردم به عهده گرفته‌اند، بسی آزرده خواهد شد. آنها نخواهند توانست"

در همان حالی که سیلاب سخنش را می‌بریدم گفتم "اول بگذار ببینم آشپز کیست."

صادق مردی با قیافه تر و تمیز و محیل را که ظاهری مؤدبانه و غلام وار داشت به من نشان داد.

— "صادق من قیافه او را که مثل یک ارمنی است دوست ندارم"

صادق با تعرض دوستانه‌ای بانگ زد "یک ارمنی. چهره آشپز سبب خطای

آن "چشمه دانایی" شده است؛ نام او حاجی سید محمد علی است!"

من تکرار کردم "حاجی - سید - محمد - علی - درست است؟ اگر او حاجی

و اولاد پیغمبر است ترا به نام این مقدسات قسم چرا می‌خواهد برای یک فرنگی نجس مثل من آشپزی کند؟"

صادق درآمد که "آیا آن معلم والا حضرتها، در خدمت ظل السلطان نیست، و آیا ظل السلطان بر همه حاجیها و سیدهای ولایات خودش حکومت نمی‌کند؟ حاجی سید محمد علی مرد خوبی است. من او را کاملاً می‌شناسم. او آشپز خیلی خوبی است - بلی".

- "بسیار خوب. من قول شما را قبول می‌کنم. به او بگو تا مادامی که مطابق میل عمل کند و به شرط آنکه بتواند به سبک فرنگی غذا بپزد ماهی پنج تومان به او می‌پردازم".

- "صاحب، ملکه لندن دست پخت او را تحسین می‌کند. او فرنگی‌پز بسیار خوبی است".

- "پس پانزده آشپز باقیمانده را مرخص کن. بگو به علی - که از این پس او را به همین اسم کوتاه، به خاطر شجاعت علی دوست خدا، صدا می‌کنم - تا غروب آفتاب شام را حاضر کند".

صادق گفته مرا ترجمه کرد و به ده نفر پیشخدمت دستور داد تا برای بازدید "جوهر کرامت" در یک خط صف بکشند، زیرا گفته بودم که تصمیم دارم پیشخدمت شخصی‌ام را خودم انتخاب کنم. به فرمان او ۹ نفر از آنها در حالی که نسبت به هم با خشونت رفتار می‌کردند و چون جنگ حیدر و نعمتی روز قتل ماه محرم به همدیگر چنگ و دندان نشان می‌دادند، به دور من حلقه زدند. سپس مثل اینکه به دو نیروی رقیب تقسیم شده باشند در همان حال که همگی با بی‌اعتنایی به هم ناسرا می‌گفتند با هول دادن یکدیگر خود را جلوتر کشیدند، تا آنکه با یک اشاره ناگهانی عقب نشستند. اما دهمین نفر ملبس به عباي گشاد و دستار سفید، در مقابل من به حالت شخص فروتنی که صاحب مناعت طبع باشد و می‌تواند غبطه یک شاه در بند را برانگیزد، ایستاده بود. قد او در کفش پاشنه تخت به حدود یک متر و نود سانتی‌متر می‌رسید و چهره‌اش را که به دقت تیغ انداخته بود سوی سیبل سیاه ظریفی که داشت مرا به یاد "سر هنری ابروینگ" بازیگر نقش هملت انداخت.



تلگرافخانه هند - اروپا و کارکنان آن واقع در صفا ۲۳۰ متری در سطح دریا

گفتم "اومنتخب من است، صادق آن سگهای پاریای پارس کن را از محوطه بران" صادق بانگ زد "خدارا شکر! آن "هدیه گستر" چشمانی دارد که هم آدمها و هم سگها را در جامه مبدل تشخیص می‌دهد. پیشخدمتی را که عالیجناب انتخاب کرد، همان است که من برگزیده بودم. نامش حاج اسماعیل و عربی از شهر مقدس مکه است."

صادق صبح روز بعد با طلوع خورشید رو به تهران نهاد و دو ساعت بعد سر آجودان شاگردانم را نزد ظل‌السلطان فرستادم تا ضمن تقدیم تشکرات گرم من از مهمان نوازی او، اطلاع دهد که دیگر لزومی به فرستادن غذای من از آشپزخانه‌اش نیست. چیزی روشن‌تر از این پیام من به شاهزاده وجود نداشت؛ با وجود سادگی و روشنی، واسطه پیام آن را به طرز شرم‌آوری سوء تعبیر کرده بود. وقتی آن بی‌شرم برگشت توسط بهرام میرزا به من اطلاع داد که شاهزاده نمی‌تواند "تامین غذای مرا به عهده بگیرد زیرا در مواد قرارداد چنین چیزی قید نشده." حیرتم در میان شعله نفرتی که این موضوع برانگیخته بود، به سرعت از میان رفت و من سرتیپ آجودان و بهرام میرزا را به اتاق باریابی ظل‌السلطان کشاندم. شاهزاده آنجا نبود، بدین جهت رو به باغ نهادیم و آنجا او را دیدم که به بازرسی دفیله اسبهای خود که مهتران بسا لباس آبی رنگ گشاد خود برگرده لخت آنها نشسته بودند، مشغول است.

تعظیم کردم و رو به بهرام میرزا گفتم "الکون به آن سرتیپ ناسرباز دستور دهید تا پیغامی را که از طریق شما برای والاحضرت فرستادم، بازگو کند." پس از زبان بازیهای فراوان بهرام میرزا گفت که والاحضرت از احساسات تشکرآمیز شما ممنون است و از اشتباه مضحکی که پیش آمده بسیار متاسف است.

در پاسخ گفتم "لطفاً" این کار را به خاطر من انجام دهید و برای شاهزاده این نکته را روشن کنید که نمی‌توانستم اجازه بدهم تا سوء تعبیر سرتیپ، که دروغی نسبت به نخستین اصول ادب انگلیسی است، بی‌جواب بماند، زیرا این وظیفه من است که این اصول را به فرزندان او تلقین کنم. نمی‌توانم تحمل کنم که

در باره من، همچون معلم قبلی، گفته شود که در طلب غذا چون گوسفندی به دور یک کاخ ایرانی بع بع کرده‌ام. بگذارید سرتیپ در رابطه با کلاس درس در اختیار من باشد و یا به خدا جرئت او را در همان میدان جنگش خواهم آزمود.

ظل السلطان برخاست بازویش را روی شانهام فشار داد و گفت:

"من بیش از بیش از شما راضیم، صاحب، شما به سرتیپ درسی دادید که هرگز فراموش نخواهد کرد. خوش آمدید."

من نیز چنین فکر می‌کردم اما با پیوند رسمی کمتری؛ پس به سرکارم باز گشتم و به خود تهنیت گفتم که توانسته‌ام یک دسیسه پر معنی را در نطفه خفه کنم؛ از طرف دیگر موظفم اعتراف کنم دیری نپایید که سرتیپ مزبور احترام مرا برانگیخت و او با شیوه تام و تمام و انجام خدمات مفید به سرعت اشتباه اولیه‌اش را در قضاوت جبران کرد. اگر بعد از عزیمت صادق تمام تجربیات محلی من در این سطح پیش می‌رفت، خیلی راضی می‌بودم. اما در باب امور خانه چنین شانس نصیب نشد، زیرا مادر طبیعت در سرشتن اصفهانی، که شهرت او برای هر نوع خطای جزئی ضرب‌المثلی شده، گویی بدون تحمل هیچ رنجی، قالب یک‌آدم سرکش را ریخته است که در مقایسه با نمونه‌هایی مثل خود بجز ارمینیه‌های آهسته‌گو در زرنگی و حیل‌گری بی‌همتا است. تردست موقر پارسی نزد او هنر آموخته، چینی بت‌پرست در خدمت هیات مبلغ مسیحی کما بیش می‌داند که چگونه با ریاکاری راز خود را پنهان سازد. اما همه این رقبا را در مقایسه با ساده‌ترین برادر تازه کار خود باید در ردای معصومیت و بی‌گناهی بیچند. گفته موریه را قبول کنید: وقتی که او در آن شهر مشهور فریب و زیرکی در هیئت "حاجی بابا" به قهرمان داستانش تجسم بخشید، می‌دانست که چه می‌کند.^۶

اگر شماره اعداد سبب رقابت میان نوکران نمی‌شد تا مبادا نتواند به نحو کاملی بازگو کننده آنها باشد، ای بسا چه بهتر بود کاخ چهل‌ستون را کاخ چهل

۶- دربارهٔ - مؤلف که به‌لثامت خود معترف است باید گفت شامل این مضمون

حکیم سنایی است که "چون دزدی یا چراغ آید گزیده تر برد کالا"



در جاده رستم آباد : خرابه یک مسافرخانه در کنار جاده

دزد نامید. باری، آشپز من حاجی سید محمد علی بیشتر از آنچه استاد باشد تلاش خود را کرد تا ذات وجودی خود را نشان دهد. نخستین چیزی که در باره او فهمیدم آن بود که اولاً "آشپزی نمی‌دانست؛ ثانیاً" سید نبود و قبلاً "هیچگاه عمامه سیاه نبسته بود، ثالثاً" اصلاً "عنوان حاجی نداشت چون هرگز پای خود را از زادگاهش بیرون نگذاشته بود؛ رابعاً" تقوا و درغوبی، مقدس مآبی و دست کجی در او چنان با هم عجین شده بود که به راحتی می‌توانست آنها را با هم عوض کند. روزی پنج بار با شش دانگ حواس و چنان تشریفاتی نماز می‌خواند که چیزی نمانده بود مرا مسلمان کند. هنگامی که به حالت پیچیده در نمد زیر پایش درخواب نبود، مغز خود را زیر و رومی کرد تا نقشه‌ای برای یغماگری اختراع کند و قدری از پولهای مرا به جیب بزند، نمی‌توان منکر شد که غالب نقشه‌های الهامی او در هنگام نماز به مغزش خطور می‌کرد — در سودمندی نقشه‌ها و درخواستهای او همین بس که در نخستین دو هفته خدمتش برای من ۷۵ تومان هزینه تراشید.

حاجی سید محمد علی نخستین دفعه پس از نماز خاضعانه غروبش، چراغ لامپای چینی بزرگی که روز قبل خریده بودم به داخل اتاق آورد که دم درگاهی با مهارت تمام سکندری خورد و با کله به داخل اتاق فرود آمد و بارانی از شیشه به سر و رویش فرو ریخت. صبح روز بعد یک چراغ لامپا با کیفیت بد برایم آورد که ناگزیر بابت آن بیست تومان از من گرفت. گامیابی در نخستین نقشه‌اش سبب شد تا به انجام طرح جاه‌طلبانه‌تری بپردازد. او تمام وسایل آشپزخانه را که می‌توانست روی آنها دست بگذارد. جمع کرده و درون چاه ریخته بود (در هر خانه ایرانی چاه آبی وجود دارد که به کمک چرخ چاه و دلو از آن آب می‌کشند)؛ سپس نزد من آمد تا بگوید صادق آنها را دزدیده است. به عنوان یک تأمین اضافی این احتیاط را کرده بود که یک دست ظرف و ظروف تازه آشپزخانه نیز بخرد، تا مبادا قبل از آنکه فرصت داشته باشد که بی‌کیاستی خود را جبران کند، او را اخراج کنم. اگر این اتهام را به صادق نمی‌زد، که او را می‌شناختم و می‌دانستم

در قلمرو ساده‌لوحی من مرد شرافتمندی بود ، شاید حاجی سید محمد علی می‌توانست با زبردستی قابل قبولش به رضایت دل خود مرا لخت کند . چون چنین دیدم ، از خریدن ظرفهایش به نشانه سوءظنم که او در این کار متهم است ، امتناع کردم و ماموریت این موضوع را به عهده حاجی اسماعیل گذاشتم که در حین انداختن وسایل دیگر به درون چاه او را دیده بود . به رغم اثبات تقصیر مختصرش ، علی همچنان در نمایش روزانه زرتگیهای خود مصر بود ، از این رو سرانجام صبر از کف دادم و او را اخراج کردم . خوشبختانه " نسیم سرنوشت " در شخص حاجی اسماعیل به من وزیده بود ، این بار برخلاف تأثیری که در بادی امر قیافه تر و تمیز آشپز در فکر خام من بر جا گذاشته بود ، اقبال با من چندان بی‌الطافت و چندان شرق‌گرایی نکرده و آشکارا نفس کامیابی خود را بر بی‌کسی من دمیده بود . از حاجی سید محمد علی هم بسیار ممنونم که چشم خرد مرا به خصوصیات بعضی از آدمها گشود .

در باب حاجی اسماعیل ، همه چیز را که در نظر بگیریم بایستی صداقت او را به این حساب بگذارم که او نیز در آنجا غریب بود ؛ به عبارت دیگر او نه یک فلاش متعصب بود و نه یک دزد مقدس‌نما که محیط او را پست کرده باشد . هرچند دستمزد بسیار زیادی بابت خدماتش تعیین کرده بود ، اما در رابطه با صحت امور مالی من این موضوع را با تعصب برای خود مایه احترام می‌شمرد که به دقت و وسواس به حساب و کتاب سایر خدمه رسیدگی کند . در زیر چشمان مراقب او دله و دزدی آشپز جدید به جزیبی ترین میزان خود رسید و این موضوع درباره‌مهمتران نیز صدق می‌کرد مضافاً " در اشتیاق به این موضوع که خود را به صورت لاینفک آسایش من در آورد به فرا گرفتن زبان انگلیسی پرداخت ، برای این منظور کتاب کوچکی خرید و نام انگلیسی هر یک از اشیاء و لوازم خانه را در آن نوشت ؛ با پیشرفت بیشتر در زمینه یاد گرفتن اسامی عام موفق شد در یک مدت کوتاه باور نکردنی حدود ۳۰۰۰ اسم را به خاطر بسپارد به نحوی که من ناگزیر به فرا گرفتن دروس فارسی شدم تا بتوانم پا به پای او پیش بروم .

میرزایی که استخدام کرده بودم مردی بود موقر، معصوم و متواضع به نام میرزا صالح. روزی هر دو نفر ما سرگرم تماشای کتاب عکسهای اروپا بودیم که در میان آن تعدادی از تصاویر مشهور نیز چاپ شده بود. وقتی به عکس تصلیب مسیح رسیدیم، میرزا صالح با چشمانی متأثر و نمناک از من خواست آن صفحه را ورق نزنم (که خود تجلیل موثری نسبت به عقاید مذهبی من بود) و با زبان انگلیسی شکسته و بسته اما حساب شده‌ای اضافه کرد "بس است - متاسف هستم - غمگین هستم - خیلی!" نمی‌توانم چیزی در تحسین بقیه تصاویر بگویم که نگاه او را جلب کرده بود. در همان حال باز سر خود را تکان می‌داد و همان برگردان را زیر لب زمزمه می‌کرد "بس است - متاسف هستم - غمگین هستم - خیلی!" با این حال دفعه بعد که آمد، تقاضا کرد آلبوم را بار دیگر به او نشان بدهم؛ وقتی که آن را به دستش دادم از انتهای کتاب از چپ به راست شروع به ورق زدن کرد تا بار دیگر به عکس "صلیب گاه" مسیح رسید. بدین طریق پس از آنکه کنجکاو خود را فرو نشاند و بدون آنکه گناهی را متوجه‌سواش بداند، کتاب را بست، چشمان اشک‌آلود خود را به من دوخت و گفت "یهودیها بد ذات‌اند - متاسف هستم - غمگین هستم - خیلی!" بیدرنگ به این فکر افتادم ممکن است او بسایی باشد - این استنباط همچنانکه بعداً خواهد آمد بی‌دلیل نبود؛ ولی هیچگاه سخنی در باب این عقیده ممنوع پیش نیامد.

گفتگوی ما تا آنجا که لغت‌نامه‌هایمان اجازه می‌داد، بی‌تعارف بود. اوروی قالی می‌افتاد و با انگشت درون لغت‌نامه فارسی به انگلیسی را می‌کاوید. درحالی که من در جلد دیگر لغات فارسی را پیدا می‌کردم و پشت سر هم می‌چیدم. موضوع دلخواه ما اداره یک خانه بی‌کدبانو بود. پس از تجربه حاج سید محمد علی به نظرم آمد چنانچه از یک خدمتکار مخصوص دیگر تقاضای یاری کنم چه بسا مرتکب اشتباه بزرگتری بشوم - اگر بتوانم سخنم را با اصطلاح عوامانه بازگو کنم - و پیش خود فکر کردم احتمالاً "به تنها کسی که می‌توانم در میان چهار دیواری اصفهان معروف اعتماد کنم آن عرب نجیب است. بنابراین پیشنهاد کردم ماهی ۵۵ تومان

معادل ۱۱ لییره حقوق به او بدهم؛ بر آن شدم تا احتیاطاً با میرزا صالح در باره صلاحیت حاج اسماعیل برای این شغل مشورت کنم. وقتی که دیدم از همان اولین سئوالم یادداشت برمی‌دارد دچار وحشت شدم؛ این پرسش ساده چنان میرزا صالح را مشوش ساخت که با سردرگمی هیجان‌آوری بیدرنگ انگستان خود را داخل لغت‌نامه فرو برد تا پاسخی را بیابد که در عین کفایت بعداً "سبب نشود تا مقصر جلوه کند."

در حالی که لغات را ردیف می‌کردم از او پرسیدم "آیا حاجی اسماعیل آدم شرافتمندی است؟"

هیچ فرد ایرانی که برای خود احترام قایل باشد به خود اجازه نمی‌دهد تا پاسخ یک پرسش را با جواب مثبت یا منفی به طور قطع روشن کند. همیشه حاشیه امنیتی برای امور غیر منتظره باقی می‌گذارد. حال من مجبور بودم پرسش خود را تکرار و تاکید کنم که در پاسخ آن یک کلمه "آری" یا "نه" می‌خواهم.

میرزا صالح سرگرم ورق زدن صفحات لغات‌نامه پاسخ داد:

"کمی - مواظب باش - خدای حاجی اسماعیل - پول است!"

به همان شکل اول گفتم "این جوابم نیست. من یک کلمه می‌خواهم، آیا او شرافتمند است؟"

میرزا به حالت اندیشه چشمهای خود را بست و سپس باز کرد، سر خود را تکان داد، باز هم چشمهای خود را بست در حالی که انگشتانش را روی پلکهایش گذاشته بود به فکر و فرو رفت. به راستی متحیر مانده بود.

همانند آنکه بخواهد بگوید "وظیفه غیر ممکن است!" پرسید "صاحب یک کلمه؟"

به حالت اصرار گفتم "قطعاً" میرزا صالح

بارسوم باز چشمهای خود را بست، گویی اگر آنها را نمی‌بست حقیقت بی‌خبر از آنجایی می‌جست. سرانجام وقتی آنها را گشود که به جستجوی لغت منتخب خود پرداخت و زمانی که آن را یافت چهره‌اش مملو از لبخند شد.



میرزا صالح در حال تعلیم زبان فارسی به شاگردان ارضی

فاتحانه بانگ برآورد "صاحب نا - قص ."

- ناقص خوب است میرزا صالح؟

با صدایی حاکی از تهنیت به خود که توصیف آن غیر ممکن است پاسخ داد

"بد نیست" با خستگی گفتم "پس من - پیشخدمت - دیگری - استخدام می‌کنم."

پاسخ داد "صاحب ، این بهتر خواهد بود ."

درس تمام شد و میرزا صالح نزد رخش‌توی من رفت که مردی ارمنی بود و

خود را "لوکاس ماتیوس" می‌نامید تا با او به طور خصوصی صحبت کند . صبح‌روز

بعد به من اطلاع داد که مرد ارمنی حاضر است در قبال ماهی ۴۵ تومان تمام

احتیاجات مرا "تامین کند و فواید روشن استخدام یک پیشکار را که به زبان انگلیسی

مسلط باشد ، برایم بازگو کرد . مصاحبه من با ماتیوس منتج به استخدام او شد .

این مرد از جهات مختلف نظرم را جلب کرد . در هندوستان تحصیل کرده بود ،

در سیاست فراست نشان می‌داد ، به روانی و طمطراق سخن می‌گفت . در نمایشی

با حضور ناصرالدین شاه نقش جادوگر را بازی کرده بود . بر همین اساس من

عنوان "جادوگر شاه" به او دادم .

کار بعدی آن بود که خیراخراج عرب نجیب را به اطلاع او برسانم و با وجود

آنکه این موضوع لکه‌ای بر شرافت او می‌گذاشت معه‌ذا در تصور خودم او را گرامی

می‌داشتم . در واقع عامل اصلی تصمیم من برای لغو استخدام او چندان به عدم

صلاحیتش مربوط نمی‌شد ؛ هر چند که "جادوگر" در مقایسه با او برتریهای آشکاری

داشت . با اینهمه نگاه داشتن حاجی اسماعیل برای وظیفه کم اهمیت‌تری ، به

معنی آن بود که زیر نظر ارمنی کار کند و این خود تحقیری برای او محسوب می‌شد ؛

از این رو چاره‌ای نداشتم جز آنکه او را بی‌سر و صدا از خدمت خود معاف کنم .

حاجی اسماعیل خبر اخراج خود را مانند مرد موقر و متیننی پذیرفت دست مرا

بوسید و بر پیشانی نهاد ، به صحرای سوزان ، چون بیابانگردی که متعلق به آن

قسمت از چهرهء زمین باشد ، باز گردید . شخص بعدی که مرا ترک کرد میرزا صالح

بود و داستانش از این قرار است . یک روز بعد از ظهر نزد من آمد و گفت :



پل لرچان در جاده قزوین.

"صاحب، حاجی سید حس دارد همه جا منتشر می‌کند که والاحضرت‌های جوان - که آرزو می‌کنم پدر عالیجاه آنها قرین توفیق باشد - نجس هستند زیرا شما آنها را تعلیم می‌دهید؛ به علاوه گفته است من نجس اندر نجس هستم زیرا به صاحبی درس فارسی می‌دهم که دارد والاحضرت‌ها را به طریق ناصواب و بر خلاف ایمانداران حقیقی بازمی‌آورد. او نمی‌تواند به صاحب آسیبی برساند؛ اما من... خوب او به من اجازه نمی‌دهد تا از بازار غذا بخرم."

پرسیدم: "این حاجی سید حسن کیست؟"

"او تاجر ثروتمندی است که از یهودیها متنفر است به آنها آزار می‌رساند و مسبب خرابی کارشان در امر تجارت شهر است."

"میرزا صالح من خوشحالم که او مرد ثروتمندی است، زیرا همین موضوع سبب می‌شود تا شاهزاده با اعمال یک جریمه او را اصلاح کند. وقتی که از قمشلو برگشت با او صحبت خواهم کرد."

اما وقتی که بعداً موضوع را با ظل‌السلطان در میان گذاشتم به من نصیحت کرد اگر کوچکترین علاقه‌ای به آسایش فکری خود دارم، گوشم را در برابر چنین شکایاتی ببندم.

ظل‌السلطان اضافه کرد "هر چه بیشتر در خدمت من باشید، تظلم‌های بیشتری را نزد شما مطرح می‌کنند. بنابراین بهترین کار این است که گوش خود را بر آنها ببندید."

در پاسخ گفتم "آقا، از آغاز همین شیوه را در مقابل شکایاتی که خارج از قلمرو نفوذم بوده است برگزیده‌ام. اما این قضیه روی والاحضرت‌های جوان که شاگردان من هستند تاثیر می‌گذارد."

"صاحب، دست آن تاجر ثروتمند به فرزندان من نمی‌رسد. بگذار حرف بزنند! کاری از پیش نمی‌برد."

جواب دادم "والاحضرتا، بالعکس او ظاهرا" قدرت این را دارد که اعتماد شما را نسبت به من در معرض بی‌اعتنایی قرار دهد .

ظل‌السلطان بانگ زد "چگونه؟"

— "آقا، شما لطف دارید که به من اعتماد می‌کنید، با این حال این تاجر به اتکای ثروتش، فقط به این دلیل که میرزا صالح به من فارسی می‌آموزد قدغن کرده که از بازار غذا بخرد ."

ظل‌السلطان در پاسخ گفت "میرزا صالح شخص بی‌اهمیتی است . " گفتم " درست است که مثل حاجی سید حسن ثروتمند نیست، اما او میرزای من است و شخص با ارزش و بی‌آزاری است ."

ظل‌السلطان گفت "او بابی و آشوبگر است ."

— "در این صورت، آقا، آیا این حاجی سید حسن نیست که آشوب می‌کند و محرک نزاع و شورش می‌شود؟ . . . تصور می‌کنم او شخص مهمی است و ثروت زیادی دارد ."

ظل‌السلطان جواب داد "صاحب، یاور به‌شما فارسی، ترکی و عربی می‌آموزد . این میرزا صالح بابی است . به صرفه شما است که او را از خدمت خود برانید . نباید مردم بگویند صاحب و معلم سر خانه پسران مرا شخصی تعلیم می‌دهد که به عقیده مخربی گرویده است ."

به روشنی دریافتم که به نفع میرزا صالح نیست که بیش از این به من خدمت کند . دفاع از او در مقابل اتهام بهائیکری تنها سوءظن ظل‌السلطان را نسبت به او تشدید می‌کرد . بهترین خدمت به او همان بود که بگذارم همانند شخص بی‌اهمیتی از پیش من برود . در همین اندیشه رو به سوی ظل‌السلطان کردم و گفتم :

"والاحضرتا به خاطر رضایت شما در پایان همین هفته مزد میرزا صالح را می‌پردازم و او را مرخص می‌کنم . اما این تاجر، حاجی سید حسن، کیف پریولی دارد . توسط دوستان اروپاییم که شاگرد میرزا صالح بوده و هستند اطمینان یافته‌ام

اگر کیف پر پول او اندکی . . . سبک شود ، نتیجه آن آرامش بازار خواهد بود . "

ظل‌السلطان بانگاہ تحسین‌آمیزی به من لبخند زد ، سپس یاور را به حضور طلبید و به او دستور داد از آن پس خود را در خدمت من بدانند و فارسی را نه به خاطر پول ، بلکه به خاطر رضایت دل ، به من بیاموزد .

یاور جواب داد " تصدقت کردم ! به روی چشم " سپس موقرانه دور شد .

دیری نپائید که من هم مرخص شدم ، و هنگامی که روز بعد یاور را دیدم او را مطمئن ساختم که خیال ندارم از لطف او سوء استفاده کنم .

چندی پس از گفتگویم با ظل‌السلطان شنیدم حاجی سید حسن مجبور به پرداخت جریمه شده ، بیهودیه‌ها حق داد و ستد و تجارت را مجدداً " تحصیل کرده‌اند و میرزا صالح غذای خود را از بازار اصفهان تهیه می‌کند . در معامله با ایرانیها در خانه خودشان ، گاهی معقول‌تر آنست که انسان یک سانت عقب بنشیند تا بتواند یک گز فتح کند .

يك دسته

شاهزاده كوچك

هنگام غروب وقتی که چراغها روشن می شود، خدمتکاران در ایران با گفتن "سلام علیکم" به اربابان خود تهنیت می گویند. بر همین اساس یک روز غروب که خدمتکار شخصی ام چراغ روشنی را به اتاق آورد بعد از گفتن "سلام علیکم" تعظیمی کرد و در همان حال دو دست خود را به جلو دراز کرد و نامه ای را، در کف دست خود، که آن را به صورت کاسه درآورده بود، به من عرضه کرد. راستی گفتن دارد که ایرانیها قاپیدن هدیه را هنگام تقدیم آن، عملی خلاف نزاکت می دانند؛ ادب ایجاب می کند که گیرنده هدیه، هر دو دست خود را دراز کند و منتظر بماند تا آن را در دستهایش قرار دهند. نامه را گرفتم. خطابش به فرانسه چنین بود

"به معلم عزیز خودم" و در گوشه پائین سمت چپ پاکت امضاء "فریدون میرزا" بر آن دیده می‌شد. ذکر کلمه میرزا پس از نام اصلی نشانه شاهزادگی است و مختصر شده امیرزاده است؛ اما اگر قبل از نام اصلی بیاید به معنی شخصی است که در استخدام ادارات کشوری است و یا شغل منسگیری دارد.

این نخستین نامه دریافتی را باز کردم و خواندم، با قرائت همان سطر اول، ناگهان خنده‌ام گرفت؛ به اطرافم نگاهی انداختم، می‌دیدم که حال و هوای محیطم، وضع اعصار ابراهیم نبی را دارد، در حالی که تاریخ‌نامه که امضای "شاگرد مطیع شما" را داشت، متعلق به سال ۱۸۹۱۷ بعد از میلاد است، که بر حسب ظاهر کاتب و الاتبار امیدداشت تا آن زمان فرمانبردار من باقی بماند. مضافاً نامه را که من در ذیل لفظ به لفظ رونویسی می‌کنم، براساس شیوه ایرانی فاقد نقطه‌گذاری بود.

چهارشنبه شب چهارم ژوئیه ۱۸۹۱۷ ب. م.

"معلم گرامی آقای اسپرا و خوشحالم از اینکه به موقع آمدید امیدوارم به زودی شاگرد مطیع خود را ملاقات کنید."

فریدون میرزا

بعد از آنکه با روحیه حق شناسی به این یادداشت کوتاه پاسخ دادم، بر سر کلمه "مطیع"، که در نظرم مفهوم خاصی داشت عمیقاً به فکر فرو رفتم، زیرا یادآور گفتگوی دوستانه‌ای بود که در باب مسئله انضباط با یکی از یهودیهای متنفذ لندن، که برادرش در انتصاب معلمی من نقش مفیدی داشت، انجام داده بودم. نظرات او در این خصوص گویای جوهر خلق و خوی یهودیت بود و با حیرتی واقعی در سادگی من بانگ برآورده بود:

"انضباط! شما را مطمئن می‌کنم چنین چیزی وجود ندارد. اگر والاحضرت‌های جوان میل داشته باشند کار کنند، شما کار

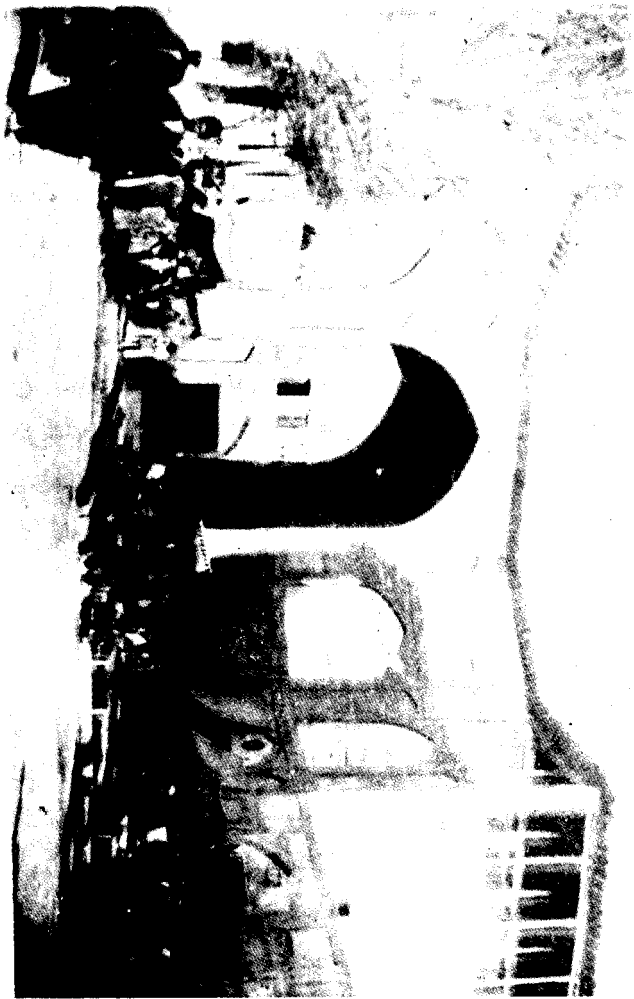
خواهید کرد ، اگر بازی کنند شما بازی خواهید کرد ، وقتی گریه سر دهند شما اشکهای خود را با آنها درمی آمیزید و هرگاه خلق شادمانه‌ای داشته باشند شما نیز بانگ شادی سر خواهید داد .
اجازه دهید انتصاب شما را تهنیت بگویم . "

افکارم به این مطالب مسخره مشغول بود که "پیشخدمتم" آمد تا به من بگوید که رختخواب مرا در حیاط پهن کرده و پشه‌بند را (که آشنای هلندیم به من قرض داده بود) آویخته است ؛ پس لباسهایم را درآوردم ، لباس خواب پوشیدم و در شب مهتابی و روشن زیر پوشش آسمان آبی پر ستاره دراز کشیدم . صدای دسته‌جمعی وزغهای حوض چون لحن لالایی به گوش می‌رسید ، شکر بر احسان ، و نیز چنین بود صدای غلغل قلیان خدمتکارانم که پیش از آنکه خود را در نمدهای ضخیم خرمایی خاکستری رنگ ببیچند ، به کشیدن آن مشغول بودند . صبح بعد با دمیدن آفتاب برخاستم و در پی دو سرباز ، که کتابها و وسایل نوشت افزارم را حمل می‌کردند ، از محوطه تکیه گذشتم و به سوی درگاهی پرده انداخته دیوانخانه به راه افتادم و در آنجا سرتیپی را با کلاه بلند بی‌لبه از جنس پوست سفید بره ملاقات کردم . او موهای بور ، چهره‌ای سرخ و سفید و چشمانی آبی داشت . خارج از دارالحکومه شایع بود که از تخمه روسها است ، اما من تصور می‌کنم که تنها اساس ادعای این نسب ، معلومات زبان روسی‌اش بود . در اینجا مرا از پله‌های لغزنده سنگی به تالار طویل مرمر هدایت کرد که بر باغی مشرف بود و در دو طرف آن ردیفی از اتاقهای دیوانخانه بنا شده بود . به خاطر دارید که گفتم ، در مقابل تالار ، دیوار خالی اندرون یا حرم شاهزاده قرار داشت که به رنگ کاشیهای آبی و قرمز رنگ آمیزی شده بود و دو در پرده آویخته بر آن دیده می‌شد . وقتی که داخل اتاق دست راست شدم ، سرانجام خود را در حضور شاگردانم یافتم . دکتر میرزا حسین خان که آنجا حاضر بود ، به پا خاست تا به من خوش آمد بگوید . دریافتم اتاق که این بار از انتهای تالار به آن داخل شده بودم ، همان اتاقی است که روز ورودم ، اسکندر خان ، شاهزاده افغان ، مرا سرگرم ساخته بود . هنوز

شش میز مدور مرمر و نیز نقشه‌های دیواری چاپ حدود ۲۰ سال پیش آلمان آنجا بود. این نقشه‌ها را نخستین بار آقای هولتسر از "اداره تلگراف" به مدارس ارمنی جلفا هدیه کرده بود، اما بعداً به سبب آنکه قدیمی شده بودند آنها را از آن کلاسهای درس برداشتند. نمی‌شد گفت در موضع کنونی‌شان بر دیوارهای کاخ شاهزاده، عتیقه بودند بالعکس در خصوص علم جغرافیا چندین قرن از محیط اطراف پیشی داشتند. در حالی که به فکر بودم آیا رقم نوشته شده بر تخته سیاه، هنوز باقی است یا نه، به آن سمت نظر انداختم. نه؛ هنوز همان رقم در آنجا شاهد آشکاری بر این حقیقت بود که شاهزادگان ایرانی، مداخل را سودمندتر می‌دانند و در کاربرد "تقسیم بند و بستها" سریع‌العمل‌اند. لبخندی زدم. پس از آن والا حضرت‌های جوان، شش تا، به پا جستند و در جوراب‌های سفید کیسه مانند و کلاه‌های بلند حاجی ترخانی، صف بستند و لبخند مرا با گشاده‌رویی پاسخ دادند. این بار لبخندم شیرین‌تر بود.

همه ایرانی‌ها حتی وقتی هم به سن بلوغ کامل می‌رسند باز هم بعضی از صفات مشخصه "بچه سردمی" را با خود دارند، از این‌رو تمام پسران ایرانی از همان اوایل بچگی چون یک مرد کامل لباس می‌پوشند. شاگردانم که از شاهزادگان سلطنتی بودند، لباس ملی دربار را به تن داشتند. قبایشان که در گردن تکه می‌شد، یخه نظامی ایستاده‌ای داشت و چسب کمر بود و از آنجا با چین‌های فراوان تا زیر زانو می‌رسید. تکه‌های قبا بجز تکه گردن عمداً از جلو باز گذاشته می‌شد تا البسه ابریشمین یا مخمل سرخ زرق و برق‌دار زیر قبا عیان شود. رنگ قبا و زیر قبا، سواى ماه محرم که سیاه است، در سایر ماهها به سلیقه شخص بستگی دارد. حس هنری شاگردان من در الوان ارغوانی و زرد یا در ترمه ایرانی با رنگ‌های فراوان و لعل‌گونه، یا در ته رنگ‌های پاییزی قهوه‌ای و قرمز و یا در خاکستری و آبی روش جلوه‌گر شده بود - که در هر حال باید رنگ دوم را همیشه متعلق به آر خالق، یا جامه بلند زیر قبا دانست.

نخستین کسی که قدم پیش گذاشت و دست مرا فشرد، بهرام میرزای طرح



دروازه بازار مسگرها در اصفهان

مینیاتوری بود که لباس خاکستری و آبی به تن داشت. دست خود را برای گرفتن دستم دراز کرد و به فرانسه گفت:

"موسیو امیدوارم خوب پذیرایی شده و کاملاً راحت باشید"

همچنانکه در جورابه‌های سفید شگفتی‌آور و کلاه بر سر ایستاده بود، نتوانستم از تحسین وقار ناخودآگاه ظاهرش خودداری کنم. به چهره‌اش نگاه کردم: چشمانی سیاه و در عمق، ژرف‌ناپذیر داشت؛ دهانش با چانه‌اش در استحکام و قاطعیت رقابت می‌کرد؛ بینی‌اش کوچک و اندکی پهن بود. قد و قامتی کوتاه و خوش‌بنیه داشت. وقتی که به او گفتم، بنشینند، در خاموشی و در حالی که چشمان رسوخ‌ناپذیرش را به صورتم دوخته بود، نشست. می‌توانستم ببینم که هیچ چیز از دید کنج‌گاو شدید او در امان نماند. چشمهای او که زیباترین چشمانی بود که هرگز دیده بودم، دریچه‌های بود به اندیشه‌اش - عمیق، جستجوگر، هوشیار و از نظر خردمندی مغرور و با این حال با شیطنت پسرانه‌ای به نحو ناگهانی پلک می‌زدند.

آهسته به دکتر گفتم "دانا" یک دیپلمات است.

با احتیاط پاسخ داد "او را زیرک خواهی یافت."

اکبر میرزا پسر بعدی بود که به من خوش آمد گفت: او قبایی از ترمه ایران و آرخالقی از ابریشم لعل فام به تن داشت. نوجوانی بی‌پروا، بی‌تکلف و خودمانی، بلند بالا و خوش‌قیافه و محبوب پدر بود. موهای مجعدش رنگی غیر معمول داشت، سرخ‌گونه و مایل به سیاه که دور تا دور لبه کلاه بلندش حلقه زده بود. وقتی که به من دست داد به انگلیسی و با غرور آشکاری که در باب سلاست زبان انگلیسی‌اش داشت، گفت:

"حال شما چطور است - بلی، آقا؟ از دیدار شما مشغوفم، امیدوارم خوب

باشید."

من پرسیدم "چند سال دارید؟"

جوابی داد که طعم ومزره^۱ اولندورف می داد: "نمی دانم، آقا" - سپس به حال تفکر ادامه داد "اما من در تهران بوده ام."

عقلم به جایی نمی رسید که رابطه این موضوع را حدس بزنم.

پس گفتم "واقعا"، چه موقع؟"

این بار پاسخ او که به فرانسه بود مثل شوکی به من وارد شد.

- "هنگامی که در شکم مادرم بودم."

سادگی بی تزویرش کاملا" هویدا بود.

به سوی دکتر میرزا حسین خان برگشتم و دهانم به نشانه تعجب باز ماند.

بی آنکه حرکتی کند گفت: "کاملا" درست است، ما ایرانیها چه پیرو چه

جوان، خجالت نمی کشیم تا به معصومیتان متوسل شویم."

به نوبه خود به اکبر میرزای "صریح و با شکوه" گفتم تا بنشیند، و به انتظار

تعارفات پسر بچه موقری ماندم که قیایی با ته رنگ قهوه ای پاییزه و آرزو خالق به

رنگ قرمز پوشیده بود و بعد دانستم نامش فریدون میرزا است. بویژه به او، به

عنوان کاتب نامه خوش آمد گویی علاقمند بودم. در چهره لطیف و نازپرورده

این مسرتین و بلندقدترین شاگردم حالتی حاکی از تفکر و دوری از سرزندگی و

چابکی نوجوانی دیده می شد؛ آنجا در حالی که آرنج خود را مالش می داد،

ایستاده بود.

وقتی که نام خود را بیان کرد، گفتم "از نامهات متشکرم، لطف کردید که

برایم نامه نوشتید."

۱- Ollendorff, Heinrich Gottfried هاینریش گوتفرد اولندورف (۱۸۶۵)

- (۱۸۵۳) معلم آلمانی و صاحب نظر در دستور زبان؛ او برای فراگیری زبانهای

جدید به عوض نوشتن قواعد دستوری، به تدوین روش ساده ای مبتنی بر مثال و

تمرین پرداخت و کتب درسی فراوانی برای کاربرد روش خود تالیف کرد.

— "بلی، آقا این مادرم ۲ بود که گفت صاحب تنها است و من هم نوشتم." سپس رو به پهلو دستی خود کرد و نگاه خشمگینی به او انداخت.

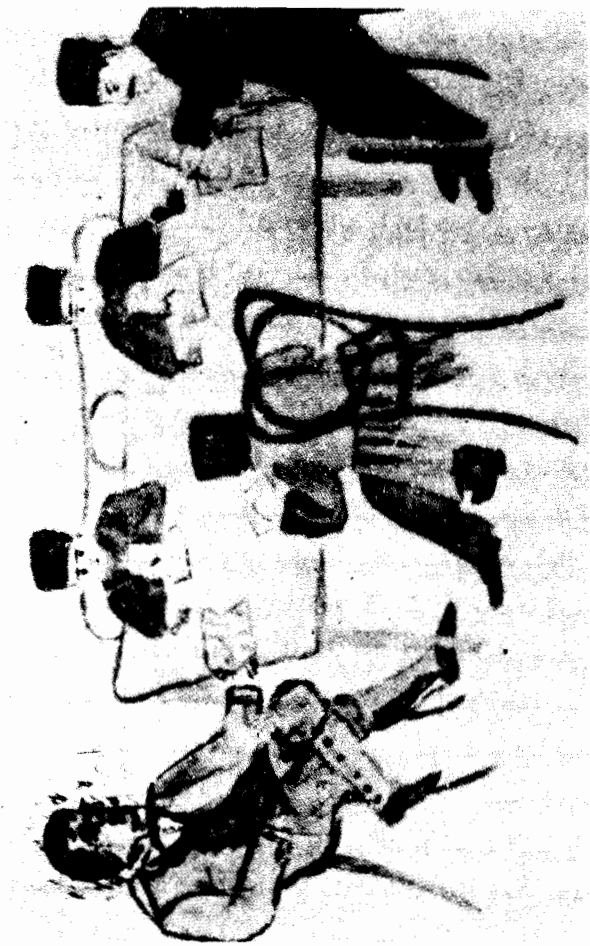
نفر بعدی، همایون میرزا، خود را از برادرانش به واسطه خلق و خوبی که مناسب کت فراک مخمل ارغوانی و آر خالق اطلس زردش بود متمایز کرد. اگر می‌شد بهرام میرزا را ذاتاً "دیپلمات وصف کرد و فریدون میرزا را فطرتاً" یک آقای موقر دانست و به اکبر میرزا مرد پخته جمع نام نهاد، همایون میرزا در آنجا خود را به صورت یک پسر وحشی خالص و اصیل جلوه‌گر ساخت. چشمانی درشت، کاملاً "باز و درخشان داشت؛ بینی‌اش چیزی نمانده بود که منقار عقاب شود. دهانش، عضوهیجان آور صورتش، چون موجی میان قله جوشان هیجان و ژرفای افسوس، می‌لرزید. او همانند پیکانی، مستقیم، و چون گریه‌ای، کوچک و مثال کره اسب ناآزموده‌ای، وحشی بود. هنگامی که با فریدون میرزا در حال گفتگو بودم، همایون میرزا در اشتیاق خوش‌آمدگویی به من، با بی‌صبری آشکارا پا به پا می‌کرد. سرانجام وقتی که نوبت او رسید به کنار من جست، بدون اراده مرا با دستهای خود گرفت و با صدای طنین‌داری که نشان از اعتقاد راسخش بود به فرانسه بانگ برآورد "دوستتان دارم، آن قدر که شما نمی‌دانید."

او آخرین کلمه خود را به نحو جسورانه‌ای همانند یک مبارزه‌جویی به سوی برادران ناتنی خود پرتاب کرد. گویی مثل این بود که نوجوان خشماکین از روی گزینه احساس‌کرده بود سرانجام یک دوست و حامی پیدا کرده است. وقایع بعدی نشان خواهد داد که او در آن زمان به شدت به دوست دیگری نیاز داشته است. پسر پنجم، اسماعیل میرزا، برادر تنی بهرام صورتی شوخ و شنگ و براق داشت. او که نه انگلیسی می‌دانست و نه فرانسه، به زبان شیرین فارسی و با صدای زیبا و جیک‌جیک‌مانندش به من خوش‌آمدگفت. از او و برادر ناتنی دیگرش اردشیر میرزا، در این روایت اصلاً "ذکری به میان نخواهد آمد."

۲- فریدون میرزا مادر را مادر (Muzzer) تلفظ کرده است.

معارفه تمام شد، به کار آغاز کردیم و اکبر میرزا (با شگفتی که می‌دیدم چشمان خوش منظری دارد) عینکی به چشم زد. قطعه کوتاهی از املاي فرانسه به آنان گفتم تا معلوم‌تشان را در این زبان بیازمایم، در وسط درس بودیم که اکبر میرزای "با شکوه" قلم خود را بر زمین نهاد، عینکش را از چشم برداشت و در حالی که از گرما (حدود ۵۰ درجه سانتیگراد در سایه) شکایت می‌کرد گفت "فوق العاده گرم است - بلی، آقا؟" جوابی ندادم، او هم کار را از سر گرفت: اما بلافاصله قبل از آنکه کلمات "نقطه، تمام" را ادا کنم، او صدای خود را بار دیگر سر داده بود. این دفعه با لحن بلند و آمرانه‌ای بانگ برآورد "بچه!" نوکران ایرانی را همیشه با این کلمه که مفهوم آن "فرزند" ارباب است، خطاب می‌کنند. با شگفتی دیدم سرتیپ مجلل قدم به درون گذاشت و با منانت تمام با حفظ فاصله، سر خم شده و دست بر سینه ایستاد. کلمه "آب خوردن" اکبر حرکت سریع سرتیپ را در پی آورد. او بیرون رفت و با یک قوری نقره‌ای در دست باز گشت. با وقار و طمانینه بسیار به دور کلاس افتاد و به نوبت لوله قوری را به دهانهای کوچک و تشنه نهاد و در سکوت آن قدر منتظر ماند تا والا تبارها تشنگی خود را فرو نشانند. در همان هنگامی که یکی از بچه‌ها آب می‌نوشید، بغل دستی او، چشم بر لوله قوری در انتظار رفع عطش، لبان خود را می‌مکید. سهم من به میل خودم لذت بردن از این صحنه بود؛ بلافاصله بعد از اتمام این کار میان پرده دیگری به صحنه آمد؛ این بار یاور، دوست ما، با لباس کامل از طرف بهرام میرزای "تحکم‌آمیز" احضار شد تا لوحه او را پاک کند. معهذا وضع "مضحک" وقتی به اوج رسید که فریدون میرزا ناگزیر شد با شتاب کلاس را ترک کند، آن وقت مستحفظینش، سرتیپ و یاور و یک خواجه سیاه و یک بچه کوچک شیطان و ملازم مورد اعتمادش، که همه آنها را به طور متداول بی‌چفت و لولا می‌نامید، تا مقصد! به دنبالش دویدند.

این وقفه‌ها بی‌تردید حس خوش طبعی مرا غلغلک می‌داد، اما در انتها نتایج مهمتری از آنها حاصل شد. بدین وسیله دریافتیم نخستین چیزی که بایستی



در حال نوشتن املاء انگلیسی در کاخ، ترسیم سلطان محمود میرزا (نفر آخر دست راست)

به این فاجره‌های جوان بیاموزم ، نه زبانهای جدید ، نه ریاضیات و نه علم بلکه اصول اولیه اتکا به خود ، یاری به خود و استقلال است . با اینهمه حوادث اولین صبح مدرسهٔ کوچکم که پی در پی و با سرعت اتفاق افتاد لحظه‌ای مرا در تنگنای اندیشه گذاشت . برای اولین بار در تجارب مدرسه‌ای‌ام ، نقشی را که من در "دخول به بازی" به عنوان لاله فرزندان سایه سلطان بازی کردم اساساً "نقش یک تماشاگر متحیر بود . تا وقتی که نمره دادن به تمرین املاء فرانسه را آغاز نکرده بودم "رل" مهمتری به عهده من واگذار نشد . آنجا بود که در مرکز توجه قرار گرفتم . لحظاتی که مشغول تصحیح املاء بهرام میرزا بودم ، همایون جوان پهلوی من آمد ، نزدیک پاهایم چنباتمه زد و به بازرسی چکمه‌هایم پرداخت . خنده‌ای سر داد و با تحسینی جذبه‌آمیز به پرگویی پرداخت . خندهٔ دهان بستهٔ استادانه‌اش بقیه‌را به اطراف من کشاند ، و آنها نیز مانند او بر پاشنه‌های خود نشستند و کلاس درس را با بانگ شادی خود به مرغدانی بدل کردند . انگشتان خود را آرام آرام از چکمه‌هایم به جوراب و از آنجا به شلوار و سپس به کمر و آنگاه به دور تا دور کت تنم کشاندند ، حتی یک تکه از نظر کنجکاوان آنان پنهان نماند تا سرانجام به گشودگی جلوه‌گرانه جلوی پیراهنم رسیدند ، که از آنجا مورمور برخورد سگکهای آهنی تسمه‌های روی شانه و جنگ تن به تن آنها را می‌شنیدم . پس از آنکه تکه‌های سر دست ، یخه ، کراوات و زنجیر ساعت‌م را دست کاری کردند ، پسرها به پا خواستند و با هم به کف زدن پرداختند و گویی الهام مشترکی یافته بودند که هم‌آوا و شادمانه‌نغمه سر دادند که "صاحب خوش‌گذران است! خوش‌گذران ، ماشالا! همایون میرزا که در حالت عجیب و غریبی فرو رفته بود ، چون پروانه‌ای بالها را گشوده بود و در اتاق سبک‌بال می‌دوید و مانند یک رقاص ایرانی دسته‌های خود را موج می‌داد و با بلندترین صدای زیر و جیغ مانند خود می‌خواند :

"خیلی مشت‌ی است - بع - لی - ی!"

کلاس تمام شد ، فریدون میرزا نزد آمد و به انگلیسی گفت :

"شما از من راضی هستید - بلی ، آقا؟"

به پشتش نواختم و پاسخ دادم "قطعا" راضیم ، پیر پسر ."
دیگران هم که به دنبال سر دسته خود آمده بودند . همین جواب را دریافت کردند .

بهرام میرزا برای توضیح من مکث کرد و پرسید :

" چرا شما می گوید پیر پسر ، مگر یک پسر جوان نیست ؟"

گفتم "قطعا" ، ای مرد جوان ، پیر پسر از صنایع بدیع سخن و یک اصطلاح مبرآ میز است ، مگر شما یک پیشخدمت را با هر سن و سالی که داشته باشد با کلمه "بچه" احضار نمی کنید ؟ پس من هم ممکن است شمارا "پیر پسر" یا "رفیق قدیم" یا "پیرمرد" خطاب کنم ، زیرا نشانه زیاد دوستی من با شما است . می فهمی ؟"
همه به من اطمینان دادند که کاملا " مرادم را فهمیده اند .

فریدون میرزا بار دیگر در طول بعد از ظهر نامه ای به من نوشت . نامه به رسم معمول توسط خواجه سیاهی از حرم شاهزاده به دست من داده شد . همچنانکه خود قضاوت خواهید کرد ، شروع نامه تصدیقی است بر حقیقت این مثال که می گوید علم سطحی چیز خطرناکی است ."

"پیرمرد امیدوارم زالم^۳ باشد مرا من هم خیلی بسیار خسته ام
که در اندرون همش به تنهایی باز مادرم استراحت کنم اگر
شما به یکی از برادرانم اجازه دهید با من می آئیم به خانه شما
برای کمی صحبت و بازی کنیم پسر پیر شما را .

فریدون"

۳- نویسنده Health (سلامت) را Heltz (زلامت) نوشته و نامه که فاقد نقطه گذاری است اشتباهاتی دارد و در ترجمه نامه ، تقریبا " سگ آن حفظ شده است .

"ارباب امیدوار" با دریافت پاسخ مثبت با آوردن اکبر میرزا، با عجله خود را به من رساند تا از عطوفت من تشکر کند. یاور و یک خواجه حبشی و مهتری آن دورا ملازمت می‌کردند. وقتی که همراهان را مرخص کردم از فریدون پرسیدم اینکه می‌گوید در حرم کاملاً "تنها" است چه مقصودی دارد و ادامه دادم "یقیناً" شما برادرانی دارید که با آنها بازی کنید."

اما قضیه به این سادگی نبود. پسرها که مادران متفاوتی داشتند، کاملاً جدا از یکدیگر و در آپارتمان خصوصی مادران خود می‌زیستند تا اینکه به سن بلوغ برسند و آنگاه حرم را ترک کنند. به آنها اجازه داده می‌شد که یکدیگر را ببینند، اما بندرت؛ کسب اجازه از آغاباشی به عنوان فرمانروای مطلق تمام جانداران درون دروازه ممنوع، کار آسانی نبود؛ او با توفیق بالنسبه خوبی تلاش می‌کرد تا با نگاه داشتن هر یک از خانواده‌ها محصور و بسته در آخر خود، مانع گسترش تحریکات آنها شود. درست است که محوطه وسیعی وجود داشت که زنان ظل – السلطان به اشتراک در آن سهیم بودند اما حتی در آنجا چشمان همیشه – مراقب خواجهگان، جنس مخالف را دور نگاه می‌داشت. مادر فریدون که یکی از شاهدخت‌های خانواده قاجار به شمار می‌رفت با داشتن یک باغ اختصاصی از دیگران مستثنی بود. نامی که در حرم به او خطاب می‌کردند "خانم کوچک" بود.

فریدون میرزا به فرانسه گفت "شما باید باغ بزرگ را در یکی از شب‌های تابستان ببینید. زنان شاهزاده هنگامی که هوا گرم است در هوای آزاد می‌خوابند. برای این منظور تمام رختخوابها را به باغ می‌آورند و در امتداد راههای باریک میان بستر کله‌په‌په می‌کنند و پشه‌بندها را بر بالای آنها می‌آویزند. درست مثل یک اردوگاه، هر چیزی به رنگ سفید است، اما زنان شاهزاده هنگامی که به رختخواب می‌روند واقعاً به صورت زندانی درمی‌آیند زیرا رختخوابها در چنان ارتفاعی قرار دارد که تنها فقط به کمک نردبان می‌توانند به آنها دسترسی پیدا کنند و وقتی هم به رختخواب رفتند خواجه‌ها می‌آیند و نردبانها را می‌برند!"

سپس اکبر میرزا با حال و هوای مرد پخته جمع، با انگلیسی سلیس، سهم

خود را در دادن اطلاعات به انجام رساند .

او در حال پیچیدن سیگاری برای من به شکل کله قند ، گفت " بلی ، آقا ، خیلی مسخره است ، زمانی که هوا رو به سردی می‌رود ، زنهای شاهزاده به صورت دوتایی در رختخواب می‌خوابند تا گرم شوند . چرا شما خودتان ازدواج نمی‌کنید بلی آقا؟ خوشی بیشتر و غم کمتری دارد - بلی آقا؟ "

جواب دادم " و آزادی کمتری ، پسرم " .

پاسخ سریع و شادمانه اکبر این بود " در ایران این زنها هستند که آزاد نیستند ، اما مردها آزادند . "

به فرانسه پرسیدم " و بانوان اندرون در طول روز چکار می‌کنند؟ "

فریدون پاسخ داد " خوب ، موسیو ، غذا می‌خورند ، نماز می‌خوانند ، کمی شیرینی می‌پزند و خیلی قلیان می‌کشند ؛ هر روز بعد از ناهار می‌خوابند و هر هفته حمام می‌روند ؛ و اگر بتوانند اندکی مطالعه می‌کنند و از مهمانان خود پذیرایی می‌نمایند ؛ و سپس - خوب ، موسیو هم‌ماش همین . "

با تعجب پرسیدم " در باره بچه‌ها چطور ، آیا آنها را تعلیم نمی‌دهند؟ " فریدون گفت " بعضی وقتها ؛ " اما اکبر قبل از اینکه کلامی بگوید سیگاری را که پیچیده بود روشن کرد . پس از اینکه آن‌را به دست من داد گفت :

" می‌دانید . آقا ، شاهزاده دوست ندارد زنها بچه بیاورند . و آنها خیلی با هوش نیستند . می‌دانید - بلی ، آقا؟ "

به این نتیجه آشکار رسیدم که مادر شاگردانم زوجه‌های محبوب ظل‌السلطان هستند . من این استنباط‌را از روی بیت پاک ابراز کردم . گفتن این موضوع تاثیر آنی و بهت‌آوری بر بصرها باقی گذاشت .

اکبر میرزا خیلی جدی گفت " نه ، آقا ، شما خودتان را گول می‌زنید . مادران ما محبوبه‌های شاهزاده نیستند . آنها مادران ما هستند . "

فریدون میرزا هم گفت " بلی ، موسیو ، آنها مادران ما هستند . شاهزاده وظیفه دارد به آنها احترام بگذارد . "

— "بچه‌های عزیز، هیچ نوع منظور بی‌حرمتی نداشتم." فریدون پاسخ داد. نه، نه موسیو، من می‌دانم شما منظوری ندارید؛ اما این موضوع جدی است. در ایران دو نوع ازدواج داریم. یکی دائمی است، دیگری کوتاه مدت یا بلند مدت، این به عهده مرد است که بگوید چه مدت. گاهی می‌گوید یک سال و گاهی می‌گوید نود و نه سال. زمانی که مدت را یک سال یا کمتر معین می‌کند، خیلی بد است. وقتی می‌گوید نود و نه سال، خیلی خوب است — بلی، موسیو؟ زیرا این ازدواج مثل ازدواج دائمی خوبست، می‌دانید، بلی، موسیو؟"

پسرها قبل از بازگشت به حرم از من خواستند که یک ترانه انگلیسی برایشان بخوانم. زمانی که سرود "فرمانروایی کن، بریتانیا" را تمام کردم فریدون میرزا که با دقت گوش کرده بود، سوی من برگشت و گفت:

"وقتی که آن آواز را می‌خواندی به نظر خیلی مغرور و شادمان می‌آمدی، موسیو، دلیل آن چه بود؟"

بدون هیچ احساس کمرویی گفتم "اوه، تصور می‌کنم به این دلیل است که من یک انگلیسی هستم."

فریدون گفت "پس وقتی که من آواز بخوانم به نظر بسیار مغرور و بسیار شادمان خواهم رسید، چون من یک ایرانی هستم — بلی، موسیو؟"

گفتم "قطعاً"، پسرم.

او صبح روز بعد در مدرسه نزد من آمد تا بگوید مادرش، خانم کوچک، به خاطر سخنی که گفته است از او ناراضی است.

او به پسرش گفته بود "روح من، شما باید به صاحب بگویی وقتی که آواز می‌خوانم بدین سبب بسیار مغرور و شادمانم که معلم من یک انگلیسی است. آن وقت صاحب خوشحال می‌شود، شما هم سپاسگزار الله هستید که عالم و داناست."

روزگار حق داشت که او را "خانم کوچک" بنامد .

از شش محصلی که آن زمان داشتم و چند ماه بعد به ۹ تن رسیدند ، فقط دو تای آنها از یک مادر بودند ، این دو یکی بهرام میرزا ، پسر جاه طلب زیرک و دیگری اسماعیل میرزا ، نوجوان صاحب صورت شیرین و براق بود . آنها خود را وقف یکدیگر کرده و متحدان جدایی ناپذیر ، دوستان سر سخت و برادران مهربانی بودند . به استثنای یک مورد حتی رقابت میان برادران ناتنی غیر دوستانه نبود . تمام دسته آنها بر ضد همایون میرزا ، که مادرش کرد و نوکیش بود و پیش از آن از اهل سنت به شمار می رفت ، انگیزه مشترکی داشتند ؛ بدین ترتیب احتمال می رفت که هر مادر پسر خود را ، که با تعصب چندان آشنا نبود ، برمی انگیزت تا پسر رقیب سنی خود را بیازارد . این پندار چه درست و چه نادرست اما یک چیز قطعی بود : همایون میرزای شیطان و دلچسب از بخت خوش نه ترس می شناخت و نه حزم . این بچه نیمه کرد و نیمه قاجار برای جنگاوری زاده شده بود ، ناچارم بگویم بندرت روزی سپری می شد که او فرصتی به دست نیارود و خمیره خود را نشان ندهد . جنگجوی جوان و شیطان گاهی هم آشکارا به خطا می رفت . مثال ذیل شور بی عنان و ندامت آنی او را می نمایاند .

از دوره تحصیلی فقط دو روز گذشته بود که فریدون میرزا بر حسب اتفاق ، همایون میرزا برادر ناتنی خود را بدان سبب که از جانب مادر کرد بود سرزنش کرد . در نتیجه نوجوان آتشی مزاج بر پای جست و به فارسی فریاد زد :

"اینکه من کردم درست است ، کرد بودن یعنی شجاع . فارس بودن یعنی ترسو . آن کس که مرا به خاطر کرد بودنم تحقیر می کند باید با گوشتی که می گوید ناپاک است نجس شود . فریدون میرزا به نظرم کرسنه ای ، خوب ، یک کباب کردی را تماشا کن ."

در آن لحظه بود که داخل کلاس شدم . قبل از آنکه فرصت کنم تا بپرسم هیاهو بر سر چیست همایون میرزا کمی از گوشت کف دست خود را با دندان کند

و آن را درست به صورت فریدون میرزا تف کرد. سپس رو به سوی من نمود و با تندى سر و دست خود را تکان داد و با فرانسۀ سلیسی به نحو خنده‌دارى به من گفت که نزاع بر سر چه بوده است. به فریدون میرزا گفتم که مذهبی‌ش باید به او تعلیم دهد که نوع دوست باشد و همایون میرزا، نیز باید شجاعت خود را با تسلط بر نفسش اثبات کند. سپس هر دو مقصر را شدیداً تنبه کردم. فریدون میرزا با گریه‌چوب خوردن را پذیرفت اما همایون میرزا در حالی که تادیب را با دندانهای قفل کرده‌اش تحمل می‌کرد چون مالک دوزخ بر من خیره شد، همچنانکه با درس پیش می‌رفتیم او هر چند لحظه یک بار با فرانسۀ جالبش در مبارزه‌طلبی با من به فرانسۀ بانگ می‌زد "من چه کرده‌ام" و کلاه بلندش را بعنوان واپسین سند خود در تحقیر تمدن، بر میز می‌کوبید! سپس به دست ریش شده‌اش نگاه دل سوخته‌ای می‌افکند و زمزمه می‌کرد "عزیزم، چگونه می‌زند! گویی یک قلب است!" گر چه از همان لحظه اول حدس می‌زدم که او کینه‌جو نیست معهداً برای عملی که در پایان کلاس آن روز انجام داد کاملاً "غافلگیر شدم".

بعد از ناهار با فرار از حرم به تنهایی به اقامتگاهم آمد (یک بی‌پروایی بی‌سابقه در شکستن مرسومات دیوان) و در همان حالی که مشغول کشیدن سیگار برگ بعد از ناهار بودم، دزدکی خود را پشت سرم رساند و دستهای خود را در اندوه و پشیمانی به دور گردنم انداخت و کریه‌کنان به فرانسۀ گفت "من... خیلی... گریه کردم... چون خیلی... بدم... دوستان دارم... که شما... نمی‌دانید... بلی!..."

پرسیدم "و شما از اینکه عصبانی شدید متأسف هستید؟"
دستیای خود را باکف به سوی آسمان تا گونه‌های خود بالا آور و به فرانسۀ بانک زد "خیلی، آقا"

– "اگر بادرت بفهمد که فرار کرده‌ای چکار می‌کند؟"

– "او بازوی مرا گاز می‌گیرد، آقا"



همایون میرزا، سال ۱۳۱۵/۱۸۹۸ ق.

البته: من فراموش کرده بودم که مادرش کرد بود. آیا طرز نگاه کردنم آن بچه را آزرده بود؟ باید چنین می بود، زیرا او دستهای خود را ستیزه جویانه به عقب پرت کرد و به فرانسه گفت.

— "او خیلی شجاع است، مادر من! و من او را دوست دارم، آن قدر که شما نمی دانید."

پرسیدم "و شما با وجود آنکه می دانستید که مادرت به خاطر فرار بازویت را گاز می گیرد پیش من آمدید تا بگویید به خاطر عصبانیت امروز صبح متأسف هستید؟"

— "بلی، آقا، دوست من."

آهسته دستهای او را گرفتم. "شلاق را می بینی همایون؟"

"آری، آقا دوست من."

— "پسرم، اگر یک بار دیگر مرا بیوسی طعم آن را می چشی. می فهمی؟"

— "آری، آقا دوست من."

— "رسم انگلیسها دست دادن است. مردها در انگلستان هیچگاه یکدیگر را

نمی بوسند. این را فراموش مکن."

— "دوست من موسیو، بسیار خوب، من سرباز کوچکم، بلی، آقا"

در پاسخ گفتم "یکی از بهترین سربازها."

— "بسیار خوب، اکنون نزد مادرم می روم."

اما مراقب بودم قبل از آنکه خانهام را ترک کند با او خوش رفتاری کرده

باشم.

تنها نادیدی که می توانست به این بچه عجیب درس عبرتی دهد تا جلوی خود را بگیرد، محروم کردن او از درس ژیمناستیک بود. فقط یک تهدید برای منظم کردنش کفایت می کرد. با مشت گره کرده و حرکت مایوسانه به سویم می دوید و با التماس به فرانسه بلند می گفت:

"بلی — بلی موسیو دوست من، ژیمناستیک به من یاد می دهید یا نه؟ زورم

خوبه: آری موسیو، زورم خوبه! " سپس با تجسم فاجعه از دست دادن توان خود با همه وحشتش ناگهان زیر گریه می‌زد. فرانسه را وقتی که می‌نوشت، عجیب و مغایر با فصاحت بود. با این حال نمونه ذیل یک مثال ساده و روشن از اوست:

"سلام موسیو دوست من و معلم گرامی من آقای اسپار و شما رفتید من خیلی امروز من خیلی امروز من خیلی گریه کردم برای اینکه شما به من ژیمناستیک یاد ندادید بعد از آنکه به خودم گفتم (چه شیطنتی) کرده‌ام."

همایون میرزا "

تعبیر جمله آخر "بعد از آنکه به خودم گفتم چه (شیطنتی) کرده‌ام؟" از خود من است.

همایون میرزا بچه‌ای شیطان و دلپسند و یک لوده غیر قابل تقلید بود. در نمایش هنرپیشگی به سر شوق می‌آمد. برای هیچکس احترام قایل نبود: ادای هر کس و هر شخصی که مطابق ذوقش رفتار نمی‌کرد، درمی‌آورد. فیسو بودن و داشتن نزاکت و نازک نارنجی بودن منسوبان، ملایمت متمدن مآب دکتر میرزا حسین خان و سلام و علیک مرسومش به زبان فرانسه "خوب هستید پرنس جوان؟" گام برداشتن ناموزن معلم پیر پیشین، که خبر از فلج گونه بودن او می‌داد، شیوه دوشیزه و ارقدمی زنش در راه رفتن بمانند گام برداشتن شتر در ناهمواری، همگی خصوصیات بودند که این نوجوان گستاخ آنها را تقلید و تکرار می‌کرد تا زنده بمانند. قدرتش در مشاهده غرائب ظاهری و حرکات اشخاص، میمون را از رقابت باز می‌داشت. من با فاش کردن خصوصیت ویژه خودم به خویشتن خیانت نمی‌کنم تنها کافی است تا بگویم با دیدن آنچه که همایون میرزا مرا بدان صورت دیده بود، شکر "موهبت" خدا داده را کنار گذاشتم. او هنرپیشه خلق شده بود. نمایش خصوصیات او هم در عالم صدق و هم در عالم راز، تحسیمی از شاهکارهای

یک، دسته شاهزاده کوچک / ۹۹

آقای "سیریل مود" ۵ و آقای "جان هیر" به شمار می‌رفت و آنها می‌باید با بودن این بچه غیر قابل قیاس خانواده قاجار به عنوان یک هنرپیشه انگلیسی، به تاجهای افتخار خود نگاه دوباره بیاندازند.

۵ - Cyril Maude (۱۸۶۲ - ۱۹۵۱) مدیر تئاتر و رهبر هنرپیشگان و بازیگر

تئاتر در انگلستان که در سال ۱۸۹۶ مدیریت یکی از تئاترهای معروف این کشور را به دست گرفت و به اتفاق همسرش یک دوره نمایش موفقیت آمیز بر صحنه آورد.

چوب زدن

در طول نخستین هفته‌های اقامتم در دیوان ظل‌السلطان، فرزندان او را بدون آنکه خود بدانند، تشویق کردم تا ماهیت درونیشان را بر من آشکار کنند شاید بتوانم به خصوصیات آنها آگاه شوم. لزوم یافتن یک زمینه مشترک فوریت داشت. در نظر آورید: شش محصل والا تبار ایرانی من آنجا با کلاه پوست بره سیاه و جورابه‌های سفید کیسه مانند خود نشسته‌اند؛ و من، اهل انگلیس با سر بدون کلاه و چکمه به پا، معلم آنها باشم؛ و یقیناً چیزی بیشتر از مدل بیگانه نمای لباسهایمان، یعنی ویرانه‌های نامکشوف تمدنهای ما که رقیب هم به شمار می‌رفتند، میان ما حائل بود. تمدنی که من به آن تعلق داشتم همانقدر برای

آنها بی حاصل می نمود که مال آنها برای من. ظاهراً "مشکل ما این بود که در این بیابان خشک، واحه‌ای خنک و همیشه سرسبز بیابیم تا شاید هم شاگردان و هم معلم در آنجا با سازگاری فکری در کنار هم بیاسایند. در اشتیاقم برای یافتن رشته مشترکی، گوش خود را به روی داد و قال و اختلافهای شاهزاده‌های جوان که به تندی وارد کلاس می شدند و بدون ترس از نتایج بعدی و تحقیر اصول، به انگلیسی و فرانسه داد و قال می کردند و بدین وسیله نشان می دادند نقش شلاق به عنوان یک وسیله اصلاحی بی تاثیر است، بستم. در فرجام کار با جلب اعتماد آنها به مقصودی که در نظر داشتم نایل شدم. خصوصیات نژادیشان کمابیش مظاهری است سطحی و در یک نگاه دقیق این مظاهر تیره و تیره تر می شود تا آنکه عاقبت از مایه اسلام و نظیر آن سر بر می آورد. در مورد شاگردانم کم مایگی آنها به صورتی مشهود بود که نشان می داد آنان پسرانی وحشی، انسان گونه و بی غل و غشاند. فهمیدن این موضوع مهم برایم سودمند بود؛ بدین وسیله می توانستم بگویم بار دیگر به پسران وحشی عزیزی پیوند خورده‌ام که پشت سرم در انگلستان جا گذاشته بودم؛ از این رو با احساس اینکه دیگر در یک سرزمین بیگانه، غریبه نیستم، به نظم کلاس آغاز کردم.

منبع عمده در دسر من در اوقات کلاس، کنجاوای درباریان ظل‌السلطان بود که آشکارا در کلاسم غلغله می کردند تا عطش شدید خود را برای فرهنگ فرو نشانند؛ آنها با چنباتمه زدن پهلو می آنچه که دوست داشتند آن را "منبع دانش" بنامند، یا به بیان دیگر پهلو می پاهیم، در رفع تشنگی خود می کوشیدند. در چنین وضعی ممکن بود تلاش شاگردانم افت و خیز داشته باشد، به نظر هیچ چیز مانع مجاهدت علمی این مهمانان ناخوانده نمی شد که غدغد اظهار تعجب "ماشاءاله!" "عجب!" "هه هه هه" آنها تمام کلاس را به خفه خنده وا می داشت. ورود ناخوانده یک

۱- مولف سطحی دانستن خصایص شاگردان خود را به مسلمان بودن آنها نسبت می دهد که گویای تعصب و ناآگاهی او از دین اکمل الهی است.

"ملا"ی سرخ در یک صبح زیبا ، تحمل مرا به پایان برد . او نخستین معممی بود که خود را به شیوه‌ای چنین آشکار می‌آلود . پیش خود گفتم او باید آخرین نفر باشد . رو به بهرام میرزا کردم که معلومات محاوره‌ای او در زبان فرانسه ترجمه را آسان می‌ساخت ، و گفتم :

"لطفا " به ملا بگویید که من از فروتنی او در بازدید از یک فرنگی در کلاس کوچکش محظوظ شدم ، امیدوارم اظهار صمیمیت او را فردا با دیدار خودم از او در مسجدش هنگام نماز ظهر جبران کنم ."

بهرام میرزا از فرصت ترجمه با اشتیاقی بیش از انتظارم استفاده کرد تا او را بیازارد . هر چند کلمات هیچ یک مال خودش نبود اما موفق شد پیش خود در آنها روح بدمد . ملا با وجود آنکه سرسخت بود ، به نیش خوش آمدگویی غیرمنتظره تن داد و در اثنایی که بلند شد و با نوک پا آهسته کلاس را ترک گفت ، دستی برایش تکان دادم ؛ بهرام میرزا با بر هم زدن پیروزمندانه دستهایش کلاس را از شر درباریان فروتن ظل‌السلطان خلاص کرد و با صدایی که از سر خرسندی درونی او غیر قابل تقلید بود بانگ برآورد :

"شما از من راضی هستید - آری ، آقا؟"

این مزاحمت شیطنت‌آمیز با توفیق حل شد ، کار بعدی نظم دادن به شاگردانم بود - وظیفه‌ای که کاملاً " بخت یارم شد . در کشوری که فردا مهمتر از امروز است ، روحاً آماده بودم تا بپذیرم که نقض فضیلت وقت‌شناسی از رعایت آن افضل تر است ؛ تجارب آن چند هفته نخست صحت پیش بینیهایم را نشان داد . قبل از هر چیزی باید به خاطر داشت که ایرانیها ساعت‌های خود را بر اساس گردش خورشید تنظیم می‌کنند : به بیان دیگر با غروب آفتاب تمام ساعت‌های دقیق در ایران می‌باید ساعت ۱۲ را نشان دهند . از این لحظه به بعد روش گفتن وقت برای شش ساعت نخست ، فلان ساعت گذشته از غروب آفتاب و برای شش ساعت دوم ، فلان ساعت مانده به طلوع آفتاب است . بار دیگر که عقربه‌ها ساعت ۱۲ را نشان می‌دهند ، ایرانیها به آن "دسته" می‌گویند . بدین طریق یک ساعت بعد از

ظهر، یک ساعت از دسته گذشته یا پنج ساعت قبل از غروب آفتاب است. ۲ این روش محاسبه زمان، قابل درک است، آنچه که می‌توانم در خصوص وقت‌ناشناسی فرزندان خانواده قاجار بگویم همانا غوغا کردن بر سر کسوف دائمی خورشید بود. همچنانکه بهرام میرزا هنگام ورودم به من گفت، این‌گویی آتشین در ماه محرم به خاطر مرگ مظلومانه حسین و حسن (ع) دچار کسوف اول صبح می‌شود! سپس می‌پرسید چگونه من از او و برادرانش انتظار دارم صبح سروقت در کلاس حاضر شوند. نوجوانان روز بعد باز هم دیر آمدند. این بار بهانه آوردند که روز پیش در جشن عروسی یکی از بستگان‌شان شرکت داشته‌اند. به چشمهای بهرام میرزا نگاه کردم: چشمانی که عمق آنها ناپیدا بود. در او تعمق کردم، مطمئن بودم ارزش و قتم را دارد، پس پرسیدم:

خوب که این‌طور، شما سوء هاضمه را دلیل وقت‌ناشناسی خود می‌دانید؟" جوان برای چند لحظه ساکت ماند؛ سپس به حالت دلپسندی که خاص خودش بود سرش را روی شانه چپش کج کرد و از میان پلکهای نیمه بسته‌اش به من خیره شد آنگاه چشمهایش در اثر بروز یک فکر ناگهانی، درخشیدند.

عاقبت گفت "نه، آقا، من سالم هستم - خیلی - سوء هاضمه نیست، تقصیر آفتاب است."

— "البته!"

با چشمانی کاملاً گشاد و خندان باشتاب به فرانسه پاسخ داد "واقعا آقا، حتی آفتاب در طول ماه غسل دیرتر از خواب بیدار می‌شود!" "شرینی لمعان آن چشمان براقش مقاومت ناپذیر بود؛ می‌بایست چه کار کنم، نتوانستم مانع لبخندم شوم که به قهقهه‌ای بدل شد؛ وقتی که ذکاوت بذله‌گویی جای خود را به رفتار

۲- در زمان قاجاریه که ساعت را با غروب آفتاب کوک می‌کردند ساعت ۱۲ طلوع آفتاب و ساعت ۱۲ غروب آفتاب را دسته می‌گفتند.

پرنده‌وارش داد ، دست مرا به دست گرفت و گفت " شما امروز دوست من هستید - آری ، آقا؟ "

آشکار بود که جز دوست او چیز دیگری نمی‌توانستم باشم . مسئله وقت‌شناسی برای فردای آن روز نیز سرانجام نیافت . اما در سومین روز پس از اخراج مزاحمان احساس خوش طبعی من قدری رنگ باخت و تصمیم به منضبط کردن شدید شاگردان تقریباً " اصلاح ناپذیرم گرفتم . فریدون میرزا که آخرین شاگردی بود که آن روزپا به درون گذاشت ، می‌باید ضربت ناشکیبایی مرا تحمل کند . نگاه افسرده سیمای بی‌اضطرابش با جرقة پشیمانی مرا از حال معمول خارج کرد .
فریاد زدم " باز هم دیر! "

" بلی ، آقا! " این پاسخ فریدون با لحنی ادا شد که گویی می‌گفت چه پرسش بی‌معنایی ویا مانند کسی بود که می‌خواست بگوید " از ساعت خودم مطمئن نیستم اما خوب به ساعت شما اطمینان می‌کنم! "

پرسیدم " فکر می‌کنید من خدمتکار شما هستم ، پرنس جوان؟ "
" ب - بلی ، آقا - نه - نه - آقا ، نمی‌دانم . آقا ، " این جواب فریدون میرزا نشان می‌داد که قدری ترسیده است .

- " دوست من وقتی که ترا مفصل زدم می‌گذارم تا در اوقات بیکاریت مشکل را برای خودت حل کنی؛ " با چنین گفتاری تهدید را عملی کردم ! اوه خدایا! چقدر خوشحال می‌شوم که روزهای معلمی من سرآید ! پسرک مثل خرگوش گرفتار در تله ، جیغ می‌کشید - ناله‌ای رقت‌آور . همه شاگردانم فهمیدند ، که امیدوارم چنین باشد و مطمئنم چنین بود ، که چقدر برای من مشکل بوده است که قلبم را در برابر تعدی آنها به احساساتم چون یولاد نگاه دارم . بی‌رحمی به خودم برای آنکه مهربان باشم ، ضعف رنج‌آور زیادی را نصیبم کرده بود . هر وقت چوبی زده‌ام به معنای آن بود که تاولی از گرده خودم بیرون زده . لیکن من نقشی بیشتر از نقش تنها یک معلم را در ایران به عهده داشتم . در چشم مصاحبانم بعنوان تنها مرد انگلیسی دیوان ، نماینده کشورم به شمار می‌رفتم و بدین ترتیب بر من

واجب بود به هر قیمتی ، پرچم را برافراشته نگاه دارم .

زمانی که نصف سیگار برگی را کشیده بودم ، پنجمین خواجه از حرم شاهزاده رسید تا شرایط گذشت مرا بداند . امتناع من از پذیرفتن مرد آبنوسی رنگ (زیرا مصمم بودم تنها با ظل السلطان معامله کنم) ، قبلاً " چهارمین خواجه را ، با پیام تسلیم بی قید و شرط از طرف شاگردانم به اقامتگاه من آورده بود ؛ او را پی کارش فرستاده بودم ، پیش از او سومین و دومین واسطه را هم پی کارشان فرستاده بودم ؛ تا آنکه عاقبت عالیجناب آغا باشی ، رئیس قبیله درباریان ظل السلطان ، نفس زنان همراه غلامان فرمانبردارش به محوطه اقامتگاه وارد شد . تقاضای او برای صحبت با من با پاسخ صادق مواجه شد که صاحب تنها به دستور شاهزاده کار خود را از سر می گیرد . اینکه همه اهل حرم به تقلا افتاده بودند برای آن بود مبادا مسئله انضباط به گوش ظل السلطان برسد ، این موضوع از هجوم آقایان در حال انتظار به اقامتگاهم که از طرف خانمهای اندرون می آمدند مشهود بود ؛ من طرد رئیس آنها را تنها وسیله مطمئنی می دانستم تا قضیه را به داخل چنبره بکشانم . حيله نتیجه داد . غیبت من به اطلاع ظل السلطان رسید . زمانی که در اطاعت از دستور او به کلاس بازگشتم ، ظل السلطان را دیدم که در مقابل نقشه های دیواری آسیا و اروپا ایستاده است .

با صدای ناسازش بانگ زد " بیا اینجا . " سپس از من خواست تا شهرهای لندن و اصفهان را در نقشه به او نشان دهم . پس از این کار بازوان خود را از یک سر نقشه تا سر دیگر گشود ، در این موقع که بینی گوشتالویش مقابل نقشه پهن شده بود میانجیگرانه گفت " دور ، خیلی دور " کار بعدی که دستور انجام آن را داد - عطش او برای معلومات جغرافیایی هنوز فرو ننشسته بود - نشان دادن حدود مستملکات بریتانیا در دو قاره بود . به سنگاپور رسیده بودم و داشتم انگشتم را روی قطعه قرمز رنگ دیگری می گذاشتم که درس را موقوف کرد .

با صدای بلند گفت " بسه ! بسه ! شما انگلیسیها یک نژاد ریاست مآب هستید . همه بنادر را مال خود کرده اید ؛ دریا را از آن خود نموده اید ؛ و بر نیمی از

خشکی ادعای میراث دارید. شما به نام عدالت بر نیمی از دنیا حکومت می‌کنید. یک نژاد قابل اعتماد، آلمانیها نیز چنین‌اند. اما... "چشمهای او بر سرزمین قدرت رقیب ثابت ماند و سر خود را به طرز معنی‌داری تکان داد. سپس بالحنی تند و تحیرآوری گفت "بگو!"

من سینه را از وقت ناشناسی پسرانش صاف کردم، بهرام میرزا ترجمه می‌کرد؛ سپس به گفته‌ام افزودم در حالی که مفتخرم "خدمتگزار" او هستم اما نمی‌توانم رفتار بچه‌هایش را به عنوان یک "نوکر" بپذیرم. آخرین کلمه "نوکر" فوراً در گوشش صدا کرد و غریزه زیرکی‌اش را بیدار نمود.

در حالی که با آرنج خود به سوی مترجم برمی‌گشت، غرید "نوکر، نه!" و با آهنگ هر کله، به نواختن سیلی به گوش راست و چپ او پرداخت. "عالیحجاب، آری! نوکر، نه!" سپس بعد از آنکه این کلمات را به نوبه برای هر یک از بچه‌ها تکرار کرد (به همان شیوه) در طول کلاس با گامهای بلند و بسیار بطئی به سوی خواجه‌های لرزان که پای دیوار به صف ایستاده بودند، راه افتاد، عصای کوتاه و هیبت رفتارش سبب شد تا آنها خود را به دیوار دور تا دور کلاس بچسبانند. آنگاه دست خود را برای دست دادن به من دراز کرد و به فارسی گفت "آیا به شما نگفتم که از چوب غافل نشوید؟ شما یک شلاق دستی دارید از آن استفاده کنید."

پاسخ دادم "بسیار خوب... دستور است؛" پس از آن شاهزاده لبخند شوخی‌آمیزی به من زد و از اتاق خارج شد. آیا می‌توانید سیمای بهرام میرزا را پس از ترجمه آخرین سخن یا نصیحت پدرش مجسم کنید؟ در خصوصیاتش آثاری بود که سرخی از آن برق می‌زد. اینها علائم خطر بود. سر خود را، نه ستیزه‌جویانه بلکه با نوعی غرور بدون ترس به عقب پرت کرد، همانقدر که بخواهد بگوید که نصیحت پدرش شامل حال برادرانش می‌شود و نه خود او. من بیش از هر چیز پر دلی و صراحت سخن را در این پسرک می‌پسندیدم؛ اما زمانی که حادثه را برای یکی از دوستان آلمانیم بازگو کردم مرا نصیحت کرد که در مورد بهرام چوب به



بهرام میرزا ، سال ۱۳۱۵/۱۸۹۸ ق .

کار نبرم، زیرا به قول دوستم در خصوصیات اخلاقی، مانند یک هملت کوچک بسیار مغرور، کینه‌جو و جاه‌طلب بود. ناچارم بگویم این اخطار که براساس مقایسه بی‌تناسبی صورت گرفته بود مشکل قابل‌ذکری برای من ایجاد نکرد (البته هملت در جستجوی آن بود تا "خوی عجیب و غریبی" که خود را بدان متصف ساخته بود، با دلیل و برهان برای من ثابت کند).

بهرام میرزا کینه‌جو نبود. قطعاً "مغرور بود اما غرورش به طرز خالصی معنویت داشت و یکپارچه جاه‌طلبی بود. بالنده از توانائیش و آگاه از قدرت تمرکزش - این کیفیت آخری تا حد قابل ملاحظه‌ای در نژاد او کم است - طبیعتاً" مشتاق بود تا در تمام رشته‌های تحصیلی برتری کاملی پیدا کند. اگر این موضوع تنها به خاطر برتری‌جویی نبود اهمیتی نمی‌داشت. چیزی بیشتر از آن او را متنفر نمی‌کرد. که به قدر کافی مورد تحسین واقع نشود، اما در عین حال از تعریف اغراق‌آمیز هم به نحو تحقیرآمیزی دوری می‌جست. بیان دو واقعه منظور مرا گویاتر می‌کند. چند دفعه شاگردانم توسط ایرانیهای صاحب مقام حکومتی، مورد امتحان قرار گرفتند. اولین ممتحن سر کنسول ایران در بمبئی بود که در سر راه خود از هند به تهران در اصفهان مهمان شاهزاده بود. او که از قوه ابتکار و هوش بهرام میرزا در شگفت آمده بود با طول و تفصیل اظهار کرد، او با استعدادترین قاجاری است که زندگی می‌کند. بهرام سیزده ساله گفت "عالیجناب فراموش می‌کنند که والا حضرت، پدرم هنوز نمرده است."

بهرام میرزا پس از پایان امتحان، برداشت خود را از سر کنسول در یک جمله کوتاه، تحقیرآمیز و متعجبانه چنین جمع‌بندی کرد "چه کنسولی احمقی آنجا داریم" و از آن پس برای هموطنان خود در بمبئی واقعا "دلسوزی می‌کرد. نفر دومی که شاگردان کلاس مرا امتحان کرد، والی شیراز بود که پس از استعفا از مقامش در سر راه خود به تهران به دیدار ظل‌السلطان آمده بود. در این جلسه خود شاهزاده و وزیرش، دکتر میرزا حسین خان، حضور داشتند. گزارش ممتحن که خود از صاحب‌نظران درجه اول زبان فرانسه بود، خشم فراوان

بهرام میرزا را ، که روز بعد ناگهان شعله کشید ، برانگیخت . او با چشم‌پوشی از پاسخهای درخشان بهرام میرزا و بی‌اشتباه بودن فرانسهاش ، فریدون میرزا را به سبب ادای تکیه تلفظ بهتر ممیز ساخته و شایسته تعریف دانسته بود . پدرش در تکمیل تحقیر ناروای بهرام ، در نهایت خشم او را به بطالت و حماقت و "گه‌خوری" متهم ساخت . اما روز بعد که ظل‌السلطان می‌خواست سر مقاله یک روزنامه فرانسوی را که با پست رسیده بود بخواند به بهرام میرزا دستور داد تا آن را ترجمه کند . آن وقت پسرک که هنوز خشم خود را در دل جوشان نگاه داشته بود از فرصت به نفع خود استفاده کرد .

در حال گرفتن روزنامه گفته بود "تصدقت ، والا حضرت من مقاله را به فریدون میرزا می‌دهم که ترجمه کند چون تکیه تلفظ بهتری دارد می‌تواند آن را با دقتی به فارسی برگرداند که من امیدوار نیستم مثل او بتوانم ترجمه کنم . "

سپس پدرش را تنها گذاشته بود تا در باره این پاسخ مناسب و مودبانه‌اش بیاندیشد ؛ این ماجرا را بعد از ورود به کلاس به من گفت . احتیاجی نیست بگویم که من اصرار کردم هم مقاله را ترجمه کند و هم از پدرش به خاطر بد خلقی تقاضای بخشش نماید . فریدون میرزا که با دیدن سر مقاله قیافه پکرش حالت اضطراب‌آوری به خود گرفته بود وقتی که دید بهرام میرزا ابروان گره خورده‌اش را باز کرد و روزنامه را از دست او قاپید و مشغول به کار شد ، خیلی مسرور گردید .

یک داستان دیگر در مورد بهرام میرزا تصویرگری مرا از این پسر بچه جالب تکمیل می‌کند . خیال می‌کنم این رویداد شایسته یادآوری است . موضوع مربوط به زمانی است که فقط چند ماهی از جنگ ایالات متحده و اسپانیا گذشته بود . علاقه معنوی بهرام به این جنگ با اخبار تلگرافی روزانه‌ای که برایم می‌رسید و من او را در جریان آنها قرار می‌دادم پرورش یافته بود . رفته رفته هر روز صبح اشتیاق ما به پیش‌بینی وقایع افزوده شد و هر کدام جانب یک طرف را گرفتیم . غمخواری او برای پیروزی اسپانیا ، شکستی در مداومت تعلیمات من در اندیشه سعادت نژاد انگلیسی زبان بشمار می‌رفت که به خیر جهان منجر می‌شد و همراه خود مساوات و آزادی به

ارمغان می آورد؛ و باز اینکه بکپارچگی ارضی ایران و چین تا حد زیادی به پیروزی اصول آنکلساکسن گره خورده بود؛ از این رو نفع هر دوی ما به عنوان سازندگان امپراتوری و پیشگامان تمدن بشری ایجاب می کرد تا در دفاع از انگیزهٔ پیشگامیمان به هر قضیه سیاسی به عنوان مسئله کم اهمیت و تابع آن بنگریم. هر جا که اهداف بریتانیا در میان بود، من می توانستم او را تا اوج آرزوهایم بکشانم؛ اما امید من به اینکه اشتیاق او به موفقیت ما سبب خواهد شد تا از انگیزه ایالات متحده حمایت کند، به واقعیت نپیوست.

به او گفتم "من همدلی شما را با مرد ضعیف تر در جنگ تن به تن درک می کنم، این یک رفتار مردانه، جوانمردانه، طبیعی و مایه سرافرازی است. اما در این جنگ خطا است که شما به ایالات متحده به چشم جالوت جنگاور نیرومند و به اسپانیا به چشم داود عدالت خواه^۳، که ضعف خود را با سلاح حقیقت معنوی می پوشاند، بنگرید. ایالات متحده به دریاها دور می رود و آغوش خود را بر فراز آنها می کشاید و به جزایر فرورفته در خفت و تنبلی می گوید "بگذارید اینجا روشن شود!" از سوی دیگر اسپانیای شما به حاشیه قاره جدید چسبیده و در واقع در غرور شکوهی که دارد از دست می دهد به شیون و غوغا پرداخته. در اینجا دلبستگی به رسوم و عقاید قرون وسطایی و مالیخولیای فکری سلطه خواهد داشت؛ عقیده شخصی و فکر آزاد و نیروی آزادی روزنه‌ای برای ورود به آنجا نخواهد یافت شما تنها بر جسد من می توانید مشعلی را که ما صدها سال پیش برافراشته ایم، روشن نگاه دارید، نه، پسر من در این مبارزه نابرابر، تنها حق با کسی است که نیرومندتر است. مشعل به دست اوست. باور کنید بایستی نوره جزایری بتابد که خورشید در آنها غروب نمی کند: ان شاء الله ان شاء الله."

بهرام میرزا سرخود را روی شانه چپش کج کرد و چشمان خود را بست.

۳- جالوت پهلوان تنومند فلسطینی است که در درهٔ غور یا دره سفلی

اردن به دست داوود کشته شد.

با صدای بلند گفت "اگر کریستف کلمب آمریکا را کشف نکرده بود، یانکیهای شما اکنون کجا بودند؟"

یقین دارم که این پرسش جسارت‌آمیز دمی نفسم را بند آورد. سپس بر سر جرات آمدم و تاریخ گذشته اسپانیا را بازگفتم و به ترسیم تضاد میان اصول اسپانیایی و آنگلو-ساکسن، که متضمن زندگی روزمره ساکنان آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی بود، پرداختم. زمانی که خطابه کوتاهم را به پایان بردم او کسب اجازه کرد تا چند کلمه‌ای بگوید.

نچواکنان به فرانسه گفت "آیا در ابتدای ورودتان به من نگفتید که نژادهای لاتین مستعد بودند و هنوز هم مستعدند تا اگر سلاحشان اجازه دهد و یا شکستی را متحمل شوند، تلافی را بر سر پادشاهان خود درآورند؟ اگر اسپانیولیها شکست بخورند آیا آنها پادشاه کوچک خود را خلع خواهند کرد؟ و آیا شما از من انتظار دارید تا با جمهوریخواهان همدردی کنم؟ زنده باد پادشاهان!"

پرسیدم "پس فرانسه چطور؟ آیا مراد آن است که دوستدار فرانسویها نیستی؟"

پاسخ داد "من عاشق آنها هستم، اما آقا، آیا شما فکر می‌کنید فرانسویها واقعا "جمهوریخواه هستند؟ من که چنین تصویری ندارم. آنها از دیدن جدم ناصرالدین شاه در پاریس دیوانه‌وار شادی کردند؛ آنها استقبال کامل شاهانه‌ای از او به عمل آوردند. آنها مرا به فکر "زنان جدید"ی می‌اندازند که شما روز پیش در باره آنان برایم حرف زدید. فرانسویها خیال می‌کنند می‌توانند بر خودشان حکومت کنند، اما قلبا "می‌دانند - بلی، موسیو، می‌دانند - که فقط در انتظار مردی هستند که بر آنها حکومت کند."

او این سخنان را قبل از مسئله "فشودا"۴ و بازگشت سروان "دریفوس"۵ به

۴- Fashoda فشودا یا کوگک فعلی نام شهری در جنوب خاوری سودان است

کشورش مطرح کرد و بصیرت فراوان خود را نسبت به روحیه شورش طلبی سالهای بعد فرانسه نشان داد. بهرام میرزا آشکارا روزنامه‌های فرانسوی را به خوبی خوانده بود. اگر امکان و فرصت به این پسر داده می‌شد چیزی نبود که نتواند فراگیرد. هیچ معلمی یک چنین شاگرد نوید بخشی در اختیار نداشت. اکنون "زمان تالیف کتاب" ۱۷ ساله است. بسیاری از پسران ایرانی تا به این سن برسند زن گرفته‌اند - اما من معتقدم او هنوز در این سن در مدرسه است "الحمد لله!" او با داشتن استعداد ویژه فراوانی که طبیعت به او بخشیده است، می‌رود تا یک سیاستمدار درجه اول شود؛ اگر به خاطر خون شاهرادگی و فرزندى ظل‌السلطان نمی‌بود امکان داشت ترقی کند و نقش مهمی در سیاستهای آینده ایران به عهده بگیرد. زیرا "حقیقت دارد و تاسف بار است، و تاسف بار است که حقیقت دارد" یک قاطرچی یا یک شتر سوار شانس بیشتری دارد تا راه خود را با جدیت به خط مقدم حیات سیاسی ایران بگذراند تا یکی از فرزندان خانواده قاجار. از این رو محتمل است که شغل رسمی بهرام میرزا به کشمکش طولانی از جاه طلبیهای باطل و امیدهای بی حاصل ختم شود. تنزیل مقام برادر بزرگترش، جلال الدوله در ماه جولای ۱۸۹۷/۱۳۱۵ هـ ق او را به فکر آینده خودش واداشته است.

در پاسخ به پرسشم گفت "می‌پرسی دوست دارم چکاره بشوم؟ مایلیم خر

→

که تصرف آن توسط قوای فرانسه منجر به بحران بین‌المللی سال ۱۸۹۸ و تقریباً "جنگ میان فرانسه و بریتانیا شد."

۵- Dreyfus دریفوس افسر ستاد ارتش و اصلاً "یهودی بود که به اتهام دادن اسناد محرمانه به آلمانها در سال ۱۸۹۴ تسلیم دادگاه نظامی شد پس از خلع درجه به حبس در جزیره شیطان محکوم گردید؛ بعداً "مدارکی بر بیگناهی او به دست آمد و قضیه دریفوس به مسئله سیاسی عمده‌ای میان سلطنت‌طلبان و جمهوريخواهان بدل شد. سرانجام دریفوس در سال ۱۹۰۶ تبرئه شد و با افتخار به فرانسه بازگشت.

برانم چون ممکن است ترقی کنم و آدم برانم! به عنوان یک شاهزاده، هیچ نوع شانس‌اندازی ندارم. همه فرصت‌ها به رویم بسته خواهد بود. مثلاً "قضیه برادر بزرگم جلال‌الدوله را در نظر بگیرید. او در روزهای اوج قدرت پدرم، زمانی که فقط ۱۳ سال داشت به عنوان قائم‌مقام و با یک سلسله اقدام‌های مهم بر ایالت فارس حکمرانی کرد. تا ۲۰ سالگی آنجا ماند و مردی شد که با اقتدار تمام عمل می‌کرد و تنها تابع قدرت پدرم و حکومت مرکزی تهران بود. در سال ۱۳۰۸/۱۸۹۰ ه. ق به عنوان نماینده پدرم به یزد فرستاده شد. و حال پس از ۷ سال حکومت موفقیت‌آمیز بر یزد توسط عمویم، شاه، احضار شده تا فرماندهی مستحفظین اعلیحضرت را به عهده بگیرد. بله، آقا، برادر بزرگ من در سن بیست و هشت سالگی باید به چند تا اسب سوار دستور دهد!"

من نخستین بار جلال‌الدوله را در اثنای ارائه گزارش ماهانه‌ام در اوت ۱۸۹۷/ مرداد ۱۳۱۵ ه. ق دیدم. به پیشنهاد من این تجمع کوچک که هر ماهه در محوطه پر گل دیوانخانه تشکیل می‌شد، تا اندازه‌ای فرصتی بود برای انجام یک جشن و نمایش. خود ظل‌السلطان اداره آن را به دست می‌گرفت و وزیرای عمده و افسران ارشد در آن حاضر می‌شدند. زمانی که همراه شاگردانم به محوطه رسیدم، دکتر میرزا حسین خان ما را پذیرفت و مرا به همراه خود برد و به جلال‌الدوله معرفی کرد؛ جلال‌الدوله به رغم آنکه تازه از قدرت دور شده بود و با وجودی که به نظر چاق می‌آمد ولی خوش‌خلق و شکیل می‌نمود و حالت رخسارش از خوشنودی خاطر فراوانی حکایت می‌کرد. خورشید به درخشندگی چهره‌اش نبود؛ لبخندش تابشی از روح رضایت درونی به شمار می‌رفت، گویی بطن جان‌ش در ستایش از جسم و آراستگی‌اش و به قول معروف "ای، تو تنها آسودگیم!" به شناختن آمده بود، اما ارج نهادن به خودش که حالت شاه‌واری داشت از جنبه اهانت به دیگران دور بود. بی‌پیرایه، نیرومند، درخشان و نخستین تعبیر از یک مرد بود که برای خود طبیعت موهبتی به شمار می‌رفت بی‌آنکه ما حصل یک روش یا فرهنگ خاص باشد؛ در واقع بنفشه همانقدر از بوی دل آویز خود بی‌خبر نبود که جلال‌الدوله از

جذابیت فوق العاده اش. در خلال گفتگویمان که در انتظار ورود ظل السلطان بودیم، از من پرسید چگونه است که بندرت یک انگلیسی در ایران پیدا می شود که زحمت فراگیری دقیق فارسی را به خود هموار کرده باشد، در حالی که تا آنجا که او اطلاع دارد چند تن آلمانی در رشته شرق شناسی از محققان برجسته به شمار می روند؛ من که در آن زمان مشغول مطالعه کتاب "مادام دیولافوا"۶ در باب ایران بودم، سؤال او را با این پرسش برگرداندم که کشور من چه بدی کرده بود که او در حکومت طولانی بر قسمتی از ایران، که می توان آن را در محدوده قلمرو نفوذ انگلستان دانست، خود را به داشتن احساسات شدید ضد انگلیسی مشهور کرده است. سؤال من او را غافلگیر کرد و با پاسخ "فاجاری" و مزاح فی البداهه و بی ربطی مواجه شد.

به فرانسه بانک زد "چه کسی آن را به شما گفت، صاحب؟ چرا، من به شما اطمینان می دهم که گرمترین احساسات دوستانه را نسبت به دکتر "کار"۷ دارم." در این زمان نفوذ بریتانیا در قسمت مرکزی ایران در اوج اعتلای خود بود. هنوز خنده تمام چهره من و جلال الدوله را پوشانده بود که شاهزاده ظل السلطان از میان درهای پرده آویخته حرم، قدم به درون محوطه آفتابی گذاشت و با خونسردی از بین صف درباریان سلام گو گذشت و بر یکی از صندلیهای شاه نشین نشست. به دکتر میرزا حسین خان، جلال الدوله، "پیر پاسکال"۸ کشیش

۶- Madame Dieulafoy همسر مارسل اگوست دیولافوا باستان شناس فرانسوی

است که در شوش آثار مهمی کشف کرد.

مادام دیولافوا با شوهر خود سه سفر به ایران آمد و آثاری در باره تاریخ قدیم ایران نگاشت.

۷- Dr. Carr دکتر کار پزشک انگلیسی بود که در جلفای اصفهان سکونت

داشت.

هیات مبلغان کاتولیک رومی و من افتخار نشستن در حضور برادر بزرگ شاه شاهان داده شد. شاگردانم به صورت نیم دایره در سمت چپ فواره بر سر پا باقی ماندند و بقیه جمع حاضر، به همین صورت در محوطه پائین ایستادند. آغایاشی همراه قبیله‌ای از یاران آبنوسی رنگ خود بر در حرم حلقه زدند. از دور با دست به او سلام کردم که در نتیجه بر نگاه بی‌روح و صورت درشت و بی‌حال او حالتی شاداب و غیر معمول به نشانه سپاسگزاری نقش بست. منظره احساس برانگیزی بود - آن قدر که بتواند قلب خود قدرت مطلقه را نرم کند.

وقتی که گزارشم را با صدای بلند قرائت کردم و پس از آنکه سخنرانی خود را به زبان فرانسه، که دکتر میرزا حسین خان آن را ترجمه می‌کرد، به پایان بردم، ظل‌السلطان تحسین خود را از پیشرفت تحصیلی فرزندانش با اهداء ده تومان به طلا (دوپوند) به هر یک و گرفتن یک بوسه صدا دار از دهانشان ابراز داشت. با این حال غرور پدریش با این نمایش شخصی ناب ارضاء نشد. اندکی مرا همراهی کنید تا بگویم چگونه او به خادمان فروتن خود یک فداکاری را تحمیل می‌کرد. با مشخص کردن بهرام میرزا به عنوان شاگرد اول کلاس، ظل‌السلطان او را به دوره انداخت تا بزرگان بینوای نشسته، یک به یک بر دهان او بوسه بزنند. در اثنای که میرزا حسین خان داشت او را می‌بوسید، با نجوای بریده و ترس‌آلودی در گوش جلال‌الدوله که پهلوی من نشسته بود گفتم:

"حضرت والا، شما که نمی‌خواهید به من بگویید که مجبورم دهان آن بچه را ببوسم؟"

جلال‌الدوله ناگهان زیر خنده زد و پدرش با شنیدن نجوای من، علامت شبه سلام نمایش‌آمیزی به من زد و با بانگ "بسم‌الله الرحمن الرحیم" در این وضعیت خنده‌دار شرکت جست. آنگاه ظل‌السلطان با همان لحن بسم‌الله ادامه داد او را ببوس... و شکر کن!"

اما من اعتراض کردم و دستهای خود را به علامت انکار شکستن رسومات کشورم بالا بردم. بیهوده بود. شاهزاده ظل‌السلطان نرم نمی‌شد. در نومییدی

به فکرم رسید که از دکتر میرزا حسین خان تقاضا کنم تا گواهی دهد که به سرما خوردگی دچار بوده‌ام و هنوز دوره ناخوشی آن تمام نشده و مسری است؛ در همین اثنا نیز به خاطرم رسید که غروب وعده دیدار دارم. دو دل بودم بمانم یا نمانم که دیدم بهرام میرزا صورت خود را جلوی من آورده است.

ظل‌السلطان بار دیگر بانگ زد "به نام خدای بخشنده و مهربان!..." دکتر نیز نجوا کنان پیش خود به فرانسه می‌گفت "وی او را در آغوش خواهد گرفت... در آغوش نخواهد گرفت... در آغوش می‌گیرد."

اگر قرار بود که غروب به وعده ملاقات برسم چاره‌ای نداشتم جز آنکه سرم را خم کنم. مستغرق در بازوان سرنوشت، حتی در آن لحظه قلباً "به آغاباشی که در فاصله دوری ایمن ایستاده بود، غبطه خوردم. با اکراه تن به رسوم کشور دادم و به سرعت بر جبین بهرام بوسه نوک مانند‌ی زدم. آن وقت قلب پدری ظل‌السلطان شاد شد.

جلال‌الدوله خنده کنان گفت "صاحب، فکر می‌کنم لازم است این جشن پر مایه تکرار شود."

در پاسخ گفتم "پرنس من، هر چه شما دوست داشته باشید، بجز بوسیدن." هنوز جمله را تمام نکرده بودم که همایون میرزا، خسته از عاطل ماندن، صف را شکست و بی‌اراده دستهای مرا گرفت.

با فریاد وجد آمیزی حاکی از روحیه سرشارش به فرانسه گفت "موسیو دوست من! به من ژیمناستیک یاد بدهید. در مقابل خود حضرت والا و گرنه نیروی من به هدر می‌رود! بلی آقای معلم، من در مقابل حضرت والا سرباز کوچکی هستم." با ترجمه این درخواست برای ظل‌السلطان، از اینکه او لذت مشاهده مسابقه ورزشی را مقدم بر چیز دیگری بداند، اخم کرد، اما در اجابت تقاضا به اقتضای موقعیت رضایت داد که مسابقه، یک آزمون فکری باشد نه مسابقه‌ای برخوردار از روحیه حیوانی. سپس رو به سوی جلال‌الدوله، ارشدترین فرزند خود کرد و ادعا نمود که بهرام میرزا در زبان فرانسه از برادر ناتنی محبوب او که یار جدا نشدنی‌اش

به شمار می‌رفت و آنجا حاضر بود، برتر است. لازم بود برای امتحان از یکی از روزنامه‌های فرانسه املا بنویسند. جلال‌الدوله از طرف برادرش هرمز میرزا مبارزه را پذیرفت؛ هرمز میرزا پسر ۱۵ ساله، موقر و صریح بود و بدین ترتیب ۲ سال بیشتر از رقیب خود، بهرام میرزا، سن داشت. قالبیها را پهن کردند و هر دو پسر روی میزی به ارتفاع حدود ۳۵ سانتیمتر، بر پاشنه پای خود آماده برای نوشتن نشستند. املا تمام شد و آنها را جمع کردم. در اثنايي که زیر اشتباهات را خط می‌کشیدم، ظل‌السلطان خنده کنان به‌مداخله مرسوم پرداخت و بانک زد "ماشاءاله! چقدر تند تصحیح می‌کند!"

دکتر میرزا حسین‌خان که نسبت به هر کلمه تحسین‌آمیزی که از لبان اربابش بیرون می‌آمد و نصیب او نمی‌شد حسادت می‌کرد و گفت "اما تصحیح کلمه را که نمی‌نویسد."

به تلافی گفتم "آیا من دارم امتحان می‌دهم یا بچه‌ها؟" سپس کارم را از سر گرفتم.

مسابقه با پیروزی بهرام میرزا که شش غلط داشت به پایان رسید، در حالی که برادرش دو برابر او اشتباه کرده بود. فاتح، پانزده تومان به طلا و یک رشته بوسه بر دهان، جایزه برد. تنبیه بازنده جریانی از شوخیهای ناکفتمی جاری بر لبان پدر بود. این تغییر حالت سریع گویای شهرت ظل‌السلطان به عنوان لطیفه‌گوترین شاهزاده مسلمان بود. اگر جایی یک سرزمین پادشاهی باشد، به شرطی که آنجا ایران نباشد، ظل‌السلطان می‌تواند در فلمرو لطیفه‌کویی در آن مکان با قدرت کامل حکومت کند. او در آن بعد از ظهر با کمال خاص خود، کمالات را تمام کرد و هنگامی که با تمام افتداز ناخودآگاه و پر شکوهش برخاست و قدم‌زنان دور شد، من تقریباً "پنداشتم که جلینگ جلینگ ناقوسها را می‌شنوم. دلم برای تحقیر باسزاوارانه هرمز میرزا سوخت.

به او گفتم "آیا شما هم صدای ناقوسها را می‌شنوید؟"

با لبخند بی‌رنک بر صورت پرسید "چه می‌شنوم. صاحب؟"

– "ناقوسها را ، پسر م ."

– "صاحب ، در ایران ناقوس نیست ."

– "من به ناقوسهای کلیسا فکر نمی‌کنم ، هرمز میرزا ."

– "صاحب ، معذرت می‌خواهم . . . شاید زنگ کاروان الاغها است که دارند

برف می‌آورند . . ."

تردید می‌ندارم که او هنوز متعجب بود که چرا من می‌خندم ؛ سپس گفتم

"پسر م این طور نیست . . . آنکه پیش است زنگوله را به گردن دارد ، ندارد؟"

پسر بیچاره سرخ شد و گفت "صاحب مرا مسخره می‌کنید ."

بانگ زدم "شما را مسخره می‌کنم ! ایدا" پسر م . از اینکه شوخی مرا سوء

تعبیر کردید ، خنده‌ام گرفت . امروز عصر بیا تا با هم گفتگو کنیم و بعد با هم به

شکار عقرب می‌رویم ."

تنها چیزی که این پسر نیاز داشت تا به شکل یک شاگرد دبیرستان شبانه‌روزی

انگلستان درآید ، یک کت "ایتون ۹" و یک یقه برگشته سفید و بزرگ بود . متأسف

بودم که او یکی از شاگردان من نیست . یک میرزای ایرانی که زبان انگلیسی و

فرانسواز برای اکثر شاگردان معمولی کره زمین ، فوق‌العاده بی‌معنی بود ، للگی

اورا برعهده داشت . شکست هرمز میرزا تعجبی نداشت . تا زمانی که در

دارالحکومه پدرش اقامت داشت من و او دوستان بسیار خوبی بودیم و آن هنگام

که با برادر خود به تهران حرکت کرد اشتیاق به صراحت‌گویی را که به برکت

دیدارهای روزانه‌اش حاصل شده بود ، با خود برد . از زمره کارهای خوب جلال

الدوله ، به عهده گرفتن تربیت هممن برادر بود که در تحسین من نسبت به او

نخستین منزلت را داشت . غالباً " از خود می‌پرسیدم چرا او چند روز پس از

ملاقاتمان در باغ دیوانخانه با همه جلال و شکوهش به دیدار من آمد . آیا واقعا"

۹-Eton مقصود کالج ایتون است که هنری ششم در سال ۱۴۴۰ میلادی

تاسیس کرد و از موسسات آموزشی معتبر انگلستان به‌شمار می‌رود .

به قصد خداحافظی نزد من آمده بود تا پس از آن به تهران برود و فرماندهی محافظان شاه را عهده‌دار شود؟ یا بیشتر برای آن بود تا کنجکاوای ظل‌السلطان را درباره وضع وسایل خانگی اهدایی فرونشاند که من آنها را نابهنجار می‌دانستم و ظل‌السلطان قیمتی؛ با اطمینان نمی‌توانم قضاوت کنم. تمام آنچه را که می‌دانم آن است که او سخن خود را با این پرسش آغاز کرد که آیا احساس راحتی می‌کنم و با گفتن خداحافظ آن را به پایان برد. هیات ملازمانش، آنچنانکه به دقت توجه کردم، زیاد در اتاق نماندند. دو به دو گفتگو کردیم، شکر خدا در صحبت‌هایمان چیز قابل توجهی نبود که به خاطرمان مانده باشد، و یقیناً "نه چیزی بیشتر از کنجکاوای خاص قاجاری در پیش کشیدن سئوالهای بی‌پرده در خصوص زندگی خصوصی‌ام و دلواپسی پر حرارتش در بهروزی آینده من در انگلستان. به طور خلاصه ملاقات او با من، اگر سبب آن نمی‌شد تا رجل سرشناسی مانند میرزا حسین خان هم به دیدارم بیاید، قابل ثبت نبود، اما دیدار تشریفاتی مردی که به نحو غبطه‌آوری مشهور بود که همه چیز می‌داند و هیچ نمی‌کند، خود شایسته سخن دیگری است.

هنر پیشگی ایرانی

در گذشته به ایرانیها تعلیم داده می شد که زبان خود را از دروغ گویی حفظ کنند و به کمان کشی پردازند. آنها تا امروز هم شیفته حقیقت عریان اند و با سر سختی به جستجوی آن می پردازند، اما تنها در سخن گفتن به راه اغراق می روند. طریق سلاست و زبان بازی، در هیچ کجا آشکارتر از محفل درباری ظل السلطان نیست. این چرب زبانی، آن قدرها که پیش درآمد ماجراجویی تمام عیار ظن بردن بر اساس گوش به زنگ بودن است، بیانگر یک دل حيله گر نیست؛ کینه جویی و حسادت خصیصه ویژه تمام درباریان دنیاست. ایرانیها که اکنون^۱ به قدر

۱- غرض سال ۱۹۰۲ است.

ترکها شجاع نیستند ولی به اندازه ارمنیها نیز وضعی غلامباره ندارند، ذاتاً درباری مآب‌ترین مردم دنیا به شمار می‌روند؛ یعنی در عین ملایمت، زیرک‌اند و در برابر قوی پنجه تسلیم‌اند، اما در این راه، خودشیرینی نمی‌کنند. من آنها را در این خصوص با مردان پیرامون دربار لویی چهاردهم مقایسه می‌کنم. با این اختلاف که ایرانیها در داشتن سرشتهایی نظیر مجذوب کردن دیگران، قدری زودتر از رقبای اروپایی پیشین خود، دست به کار شده‌اند. این طریقه جلب قلوب نتیجه نزاکت معلم ندیده‌ایست که از رشته طویل مردان درباری به ارث رسیده است. دیده‌ام که یک اروپایی در حضور نوکران خود تا اندازه‌ای ناراحت بوده؛ نشانه آشکار غرور خانوادگی که محصولی است از برتری‌جویی شرافت‌نژادی جلب قلوب نزد ایرانیان غیر درباری، بیانگر صاف و ساده سرشت ملی است و می‌تواند شایستگی را نصیب یک قاطرچی کند؛ اما برای یک درباری حرفه‌ای اغلب اوقات پوششی است جهت فریب و خیانت.

دکتر میرزا حسین خان که حال به اتاق من وارد شده بود، بی‌تردید یکی از نوکران وفادار ظل‌السلطان به‌شمار می‌رفت. به اقرب احتمال او تنها فرد درباری ایرانی است که در کمال صداقت می‌تواند بگوید هرگز از طریق انجام کارهای درباری و یا از راه اجحاف یعنی "مداخل"، مالی به جیب خود نریخته - "مداخل" به معنی همه آن چیزهایی است که کسی از راه ناخنک زدن، دزدی و یا قبول رشوه کسب می‌کند. او از این عرف رایج وطن خود بی‌نهایت متنفر و در این خصوص منحصر به فرد است. حتی شاه هم "مداخل" خود را دارد؛ تمام مشاغل رسمی را که واگذار می‌کند، قیمتی همسنگ خود دارد که به خزانه شخصی او می‌رود. والی که شغل خود را با پول کمی می‌خرد، برای جبران آن به نوبه خود مالیات و گمرک را به شخص ثالثی، شاید تا دو برابر قیمت پرداختی، واگذار می‌کند. این اضافه درآمد "مداخل" او است. به همین شیوه، کلانتر، که در مرتبه بعدی قرار دارد، ملزومات خود را از زیر دستانش می‌گیرد؛ این روش همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا در پایان رعیت گرسنه را کاملاً "لخت" کند، رعیتی که میان او مرگ از گرسنگی،



گروهی از رعیت‌های ایرانی

فقط خاک خشکی قرار دارد. این عرف نامیمون دقیقا " به همین شیوه هم در ارتش جاری است. سرتیپها "مداخل" خود را به زور از سرهنگها و سرگردها می گیرند و آنها نیز ناگهان بر سر سروانها و ستوانها می ریزند و آنها را می چلانند؛ اینها هم که بی دست و پاتر از مافوقهای خود نیستند، با فروش مرخصی مخصوص به درجه داران و سربازان، به جبران مافات می پردازند؛ و اینها نیز در بازار به عنوان صنعتگر به کار می پردازند. از این رو برای دکتر میرزا حسین خان افتخار بزرگی است که با داشتن آنهمه فرصت برای اجرای این شیوه، همه چیز دارد جز ثروت. هدف او جمع مال نیست بلکه آرزومند نفوذ است. برای او سر سوزنی اهمیت ندارد که چه کسی انگشت خود را درون کیف ظل السلطان فرو می کند. به شرط آنکه گوش شاهزاده را در اختیار داشته باشد. مدت مدیدی است که ظل السلطان با حکم کردن به میرزا حسین خان، که ناخنهای او را در مقابل چشم تمام درباریان و مهمانان اروپایی تمیز کند، به تحقیر او خو گرفته است. هیچ چیز در ایران مطمئن تر از اعتمادی نیست که اکنون دکتر از آن برخوردار است. عیب عمده اش که برای چنین شخص روشنفکری تاسف آور است، سوء ظن او است. از اینکه بگذریم، او جوراب سفید، فراک ایرانی از کتان خاکستری به تن می کند، کلاه نسبتا " بلندی از نمد سیاه بر سر می گذارد، یخه و کراوات اروپایی می بندد. جیبی هوشمند دارد و در زیر سبیل سیاه و انبوهش، لبانی خوش ترکیب نهفته است؛ هیکلش کوتاه، گوشه‌تالو و خپل است. لحن صدایش، که دو پنجم خاصیت یک مرد در دنیا و سه پنجم خاصیت یک درباری است، به نحو استثنایی از کیفیت مطبوعی برخوردار است. شما به راحتی می توانید او را نشسته بر صندلی دسته دار اطاق نشیمن طاقدار من، که تشک آن با پونز محکم شده، تجسم کنید، که از تمام منافذ بدنش عطر نعنای هندی و از همه وجوه ظاهرش نزاکت درباری به یکسان می تراود و به من می گوید:

"پس دوست عزیز، والا حضرت جلال الدوله به تازگی از شما یک دیدار

تشریفاتی به عمل آورده؟"

— "دکتر او واقعا" ملبس به لباس کامل و همراه نمی‌دانم چندین ملازم ، که من شمردن آنها را در شماره ۳۰ گم کردم ، تشریف آوردند ."

— "دوست عزیز ، به شما عزت گذاشته ... راستی ... پس از رفتن ملازمان او ... از شما چیزی گم نشده بود؟"

از این صراحت ، آشکارا یکه خوردم و پاسخ دادم "نه ، حتی یک "اسباب" گم نشد ، دکتر ."

— "دوست من ، ستاره اقبال بلند است ."

گفتم "این ضرب‌المثل را می‌دانید که "مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد ."

— "اوه! ... خوب ، برای شما اتفاق افتاده است؟"

— "فقط یک بار ، دکتر ."

سایه تفکر به گذشته ، بر سیمای دکتر ظاهر شد و با غمخواری گفت "جدی می‌گویم ، آنچه در دید و بازدید نوروزیمان دریافت می‌کنیم ، برای شکستن دل یک صاحب ذوق کفایت می‌کند ."

سخنش را بریدم و گفتم "یک گردگیری معمول در بهار ."

— "دوست من ، و با یک تلافی! ... هنوز حیرانم که شما چگونه تا امروز توانسته‌اید از جزایی که نتیجه دیدار یک مهمان والا تبار است ، به سلامت فرار کنید؟ ... آیا این یک راز است؟"

— "دکتر ، شما در این راز شریک می‌شوید ، پس خوش‌آمدید ... من جانب احتیاط را نگاه داشتم و از والا حضرت تقاضا کردم لطف کنند و اجازه دهند با هم بطور خصوصی صحبت کنیم ... او با مهربانی درخواست مرا اجابت و ملازمان تردست خود را مرخص کرد ."

۲— در متن *Once Bitten, Twice shy* آمده که معنی تقریبی آن عبارتست از

"یک مار گزیده ، بار دوم محتاط می‌شود"

چشمهای دکتر از تعجب باز ماند، سپس از نه دل آهی کشید. عاقبت گفت "آه، خوب، دوست عزیز، به شما غبطه می‌خورم. قطعاً این امتیازی است که اگر آدم قرار است در دربار یک شاهزاده بلافصل ایرانی پرسه بزند، بهتر است یک اروپایی باشد... مخصوصاً" اگر آن آدم برحسب اتفاق عتیقه باز هم باشد.

مکئی حاصل شد. ابتدا من سکوت را به همراه یک قانون طلاایی شکستم و گفتم "راستی دکتر، به فکر افتاده‌ام مادامی که در ایران هستم، یک سرگرمی دلخواه را دنبال کنم، یک نوع سرگرمی که بتواند اوقات فراغتم را در اینجا پر کند و بعد از بازگشت به وطن نیز برایم سودمند باشد. هیچ چیز بهتر از آن نیست که بتوانم در باب چیزی که مختص ایران است، صاحب‌نظر شوم برای رسیدن به این غایت، می‌خواهم از شما تقاضای لطفی کنم... " ترق! ترق! ... قانون طلاایی شکسته شد.

— "دوست عزیز، فکر جالبی است... خوشحال می‌شوم از هر طریقی که بتوانم به شما کمک کنم... اما توانایی من محدود است... آیا انتخابی هم کرده‌اید؟"

— "بلی، اگر عملی باشد. بیش از هر چیز، هنر ایران نظرم را جلب کرده دکتر، آیا در این زمینه به من کمک می‌کنید؟"

پاسخ داد "هنر ایران؟ اصطلاحی کاملاً وسیع است. این طور نیست؟ آیا امکان ندارد آن را مشخص‌تر کنید؟"

— "قطعاً؛ این قصد را داشتم و هنوز امیدوارم که بتوانم آن را روشن کنم. مایلم خواست خودم را اندکی محدودتر کنم. آیا می‌توانید طرق مطالعه تذهیب کاری ایرانی — ترسیمهای رنگی آزاد بدون استفاده از لوازم و اسباب کار، یا نقاشیهای زندگی بی‌غوغا — و این قبیل چیزها را به من نشان دهید؟ نمونه‌های قابل تحسین فراوانی از این نوع کار را در تهران دیدم. بهر حال در چشم ناآشنای من، به نظر بی‌عیب می‌آمدند، البته شاید آنها ناسره و قلابی بوده‌اند."

دکتر میرزا حسین خان یکه خورد و بانگ زد:

"چطور مگر، این موضوع کار من است!"

از روی سادگی جواب دادم "چه بهتر، شما آسان تر می‌توانید مرا در مقابل
تحمیل و اجحاف محافظت کنید. دکتر، دلیلی وجود ندارد که ما نتوانیم در
این مورد به عنوان دو شریک با هم کنار بیاییم."

— "دوست عزیز، بی‌پرده بگویم که باید از شما درخواست کنم سرگرمی
دیگری انتخاب کنید. عنقریب است به تصنیف هنر تذهیب‌کاری ایران بپردازم.
مجموعه من تقریباً شامل همه نمونه‌ها و حاصل سالهای متمادی رنج صبورانه
است. به فکر بوده‌ام که یک وقتی در این باب کتابی بنویسم و به زبان فرانسه
منتشر کنم. تلخکامی است که شما مانع من بشوید. از سرزنش بطالت شدید من
در گذرید. سرگرمی دیگری انتخاب کنید!"

جواب دادم "با کمال میل، در عوض راه تحریر مقاله‌ای در خصوص متون
خطی قدیم ایران را به من نشان دهید."

دکتر چنان آغوش خود را گشود که گویی می‌خواهد تمام زمینه‌های هنر را
در بغل خود جا دهد.

با حسادت گفت "آنها هم به همین بخش مربوط می‌شود. دوست عزیز
بایستی از شما بخواهم، بدون دلسوزی نسبت به من، از نگارش هر چیزی مربوط
به هنر ایران، خودداری کنید. هر چند کاهلی می‌کنم، اما شاید یکی از این
روزها بنشینم و کار نگارش را شروع کنم. خدا می‌داند! در عین حال من آن زمینه
به خصوص را مفتوح نگاه خواهم داشت. در واقع با تشویقی که از تنها نقاش زنده
ایرانی به عمل می‌آورم، نقاشی که می‌تواند در هنر خطاطی و تذهیب اشعار
ایرانی با "استادان قدیم" دعوی برابری کند، نوشتن کتاب باید حق من باشد.
خوشنویسی و تذهیب کاری اومعجزه زیبایی و کمال هنری است. او جز من
برای کسی کار نمی‌کند. هر روز به منزل می‌آید و آنجا زیر چشم و نظارت من کار
می‌کند. حق انحصاری کارهای او را دارم. آثار دست خود را فقط به دستور من

گردنه خوزن در رشته جبال البرز



دنبال می‌کند. آدمی نیستم که به آسانی راضی شوم، اما از او راضیم. در آینده دست خط او ارزش بسیار خواهد یافت. روزی که بمیرد، هنرش نیز با او خواهد مرد. هیچ‌کس پیدا نخواهد شد که حامل سنتهای "مکتب قدیم" آقا ابراهیم و یاقوت باشد.

پاسخ دادم "دکتر، آنچه به من گفتید فوق‌العاده حائز اهمیت است. من کاری برای این قول انجام می‌دهم که در باره هنر ایران چیزی ننویسم. اگر شما کتاب را به انگلیسی بنویسید، بسیار خرسند می‌شوم که ناشری برای چاپ آن پیدا کنم."

— "شما لطف دارید. اما چگونه می‌توانم این کار را بکنم. زبان انگلیسی من بسیار خام و بسیار ساده است و به قدر کافی ادیبانه نیست. نه، نه! اگر قرار است کتاب را بنویسم، می‌باید در خور موضوع و آنچه را که من در این باره می‌دانم باشد. بایستی به فرانسه نوشته شود."

— "بیهوده مگو، دکتر. در انگلستان نویسندگان زیادی پیدانمی‌شوند که سبک کارشان بهتر از شما باشد. شکسته‌نفسی می‌کنید. من دوست دارم "انگلستان کهن" افتخار چاپ کتاب شما را داشته‌باشد. این کتاب یک‌اثر معیار برای موضوعی خواهد شد که ما تقریباً "چیزی دژ باره آن نمی‌دانیم. پس با توجه به زمینه‌های عملی، بهتر است کتاب به انگلیسی منتشر شود. زبان ما زبان آینده است. گذشته از مستعمرات و کشورخودم و هند، در نظر بگیرید چه بازاری به تنهایی در ایالات متحده آمریکا نصیب شما خواهد شد. من خودم را بی‌پرده در خدمت شما می‌گذارم. از من به هر طریقی که صلاح می‌دانید استفاده کنید. فکر می‌کنم استودیو^۳ نسخه‌ای با صفحه بزرگ، از کتاب را به عنوان شماره فوق‌العاده تابستانی منتشر کند. بیا و خود را به این اشتیاق من بسیار. بیدرنگ به خانه برو و شروع کن. شروع، یعنی همه کار. دیگر یک‌روز را از دست مگذار. آیا نمی‌توانم به شما

بگویم فرصت را غنیمت شمار؟"

پاسخ داد "علاقه وافر شما به کتابی که هنوز نوشته نشده برای من فوق العاده مسرت بخش است. دوست عزیز از شما متشکرم. تشویق شما تقریباً مرا همسنگ سر زندگی خودتان اوج می دهد. اما زبان دایهام انگلیسی نیست، فرانسه است. شاید بتوانم از جهت دیگر به شما خدمتی بکنم. اگر چنین است، تقاضا دارم مکنونات قلبی خود را برایم بگویید."

پیشنهاد کردم شاید قالبیافی برای مطالعه موضوع جالبی باشد.

دکتر گفت "در این خصوص بهتر است با آقای چرچیل، کنسول بریتانیا در رشت مشورت کنید؛ کتاب کوچک او هم، شایسته خواندن است." به نجوا گفتم "سفال ایران،..."

دکتر نگذاشت سخنم را به پایان ببرم و کاملاً "با عجله" گفت "دوست عزیز، این موضوعی است که هیچ اطلاعی در باره آن ندارم. می خواهم بگویم آقای پریس بهترین منبع صلاحیتدار در این خصوص است. شما باید در مراجعتش به کنسولگری اصفهان، با او گفتگو کنید. نمی توانم بگویم که کمترین علاقه ای به سفال و ظروف سفالینه براق ایرانی دارم. نصیحت من به شما آنست که با آقای پریس مشورت کنید."

پاسخم این بود که "متأسفم شکسته نفسی شما مجاب نشدنی است."

— "دوست عزیز، بهتر بود می گفتم، جهل من."

گفتم "برای من تعریف کردن از یک دکتر طب تحصیل کرده لندن و پاریس مایه خنده است. شما بیش از حد متواضع هستید."

دکتر میرزا حسین خان ناگهان دل گشود و به یاد خاطرات گذشته افتاد. به نحو رؤیا آمیزی گفت "آری، یادآوری آن روزهای اروپا دلپذیر است. وقتی که در پاریس تحصیل می کردم، قدری از یک پسر بچه بزرگتر بودم. قبل از آنکه تحصیلم را تمام کنم از مانس گذشتم و به لندن رفتم. در غیابم جنگ آلمان — فرانسه شروع شد. من به خاطر تعطیلات به لندن رفته بودم؛ برای ادامه تحصیلات

طب، آنجا ماندم. وقتی که دانشنامه خود را گرفتم به پاریس مراجعت کردم؛ سرانجام صلح برقرار شده بود... فرانسه بیچاره!... نیمی از شکوه ملکه شهرها، رخت بر بسته بود. با قبولی در امتحان دکترای طب به ایران بازگشتم؛ کارهای پدرم، مراجعت مرا الزام آور ساخته بود. ظل السلطان مرا به خدمت خود درآورد... اما دارم وقت شما را تلف می‌کنم... خداحافظ دوست گرامی."

برای رفتن از جا برخاست. او را تا دروازه حیاط همراهی کردم. درحالی که دست خود را برای فشردن دستم دراز می‌کرد گفت "خداحافظ، دوست بسیار عزیزم. خواهش می‌کنم به خاطر داشته باشید که انجام هر گونه خدمتی برای شما که در حد توانم باشد، سبب مسرت خاطر من خواهد شد. برای مثال، هرگاه بخواهید به شاهزاده پیشنهاد یا شکایتی بدهید، خدمات من به عنوان یک مترجم، همیشه در اختیار شما است."

این قول را به فکرم سپردم. چند هفته بعد مرا به ناهار دعوت کرد. هر دوی ما به خود جرات دادیم - و به قول جلال‌الدین رومی شاعر صوفی "حد می" را شکستم^۴؛ در این حال، حکیم باشی با دور شدن از درون خود، با فصاحت تمام در خصوص موضوع ممنوعه^۵ هنر، داد سخن داد - این خود در میان چیزهای دیگر، دلیل اطمینان او به من به عنوان یک فرد قابل اعتماد بود

۴- شاید اشاره به این غزل عرفانی مولانا باشد که مولف به وجود صوری آن توجه کرده است:

ساقی فرخ رخ من! جام چو گلنار بده

بهر من ارمی ندهی، بهر دل یار بده

ساقی دلدار تویی، چاره بیمار تویی

شریت و شادی و شفا زود به بیمار بده

تشنه‌ی دیرینه‌م منم، گرم دل و سینه منم

جام و قدح را بشکن، بی‌حد و بسیار بده

و نشان می‌داد از سوءظن او نسبت به من به چشم یک همکار (و بنابراین، یک رقیب) در خدمت ظل‌السلطان، اندکی کاسته شده است. چند هفته از این قضیه گذشت اما من متوجه نمی‌شدم که رفتار معصومانه و بی‌تکلفم در کاخ ظل‌السلطان موجب سوءظن شده، که البته در لوای نزاکت معمول درباری پنهان مانده بود. در یک مورد به خاطر دارم اکبر میرزا که ساعتش خوابیده بود از پدرش پرسید ساعت چند است. ظل‌السلطان در پاسخ گفت "بهتر است از صاحب بپرسید، او همیشه می‌داند در اصفهان، در تهران و در لندن چه وقت روز است: می‌بینی که چقدر تلگراف دریافت می‌کند. حقیقت این است که او مشحون از اطلاعات است."

در حیرت بودم که آیا شاهزاده به چشم یک افسر اطلاعات به من ظنین است. فکر می‌کنم آن یک ماه اقامت من در تهران، که به سبب بیماری اسهال رخ داد و همچنین ثبت قراردادمان نزد سفارت بریتانیا، تا اندازه‌ای این احساس نادرست را در او به وجود آورده بود. باز کردن نامه‌های من نشانه دیگری در این زنجیره سوءظن به شمار می‌رفت که با ایجاد موانعی در سر راهم برای دیدن مجلس تعزیه خوانی شیعیان، تثبیت شد. همه اینها که در ابتدا امری خنده‌دار جلوه می‌کرد، دیگر از حد خوش طبعی من فراتر رفته بود. در اثنایی که سرگرم گوش دادن به سخنان فصیح و بعد از ناهار دکتر بودم، مصمم شدم به مجرد آنکه توانستم میان پرچانگی او بدوم موضوع را روشن کنم. اگر به این خاطر نبود که واقعیت یک ضرب‌المثل لاتینی آهسته آهسته ولی پیوسته در مغزم نقش بسته بود، شاید تصمیم من در میرا کردن شرافتم از تمام سوءظنها، تحت تاثیر زمان و مکان قرار می‌گرفت. به عبارت دیگر قبل از آنکه دکتر خود را از پیام هنریش سبکبار کند، شراب‌عالی رخنه‌گر، سرگرم دزدیدن هوشیاریم شد و عنان آزادی غیر قابل بخشش افشای نقشه‌های ادبی مرا به دست گرفت. نفس خیانت‌آمیز آن عصاره انگور، مرا کاملاً از خود بی‌خود کرد "حبابهای مروارید بدلی" با چشمک زدن، مرا از راه به در برد. دکترکه (پیرواین عقیده بود که نمی‌توان به وجود خدا و طرز پیدایش عالم

پی برد و کسی که دوست داشت بداند) می‌خواست بحثی را در موضوع آزادی‌فکر و مذهب شروع کند که همان جوهر پنهانی درون من به نجوآمد "حال نوبت تو است؛ همین لحظه حرفت را بزن یا برای همیشه زبانت را ببند!"

پس گفتم "راستی، دکتر، مرا می‌بخشی که سخت را قطع می‌کنم، اما دوست دارم قبل از آنکه خود را درگیر مخاطرات بحر ناشناخته فلسفه نظری کنیم، چند کلمه‌ای در باره یک موضوع کاملا "شخصی به شما بگویم."

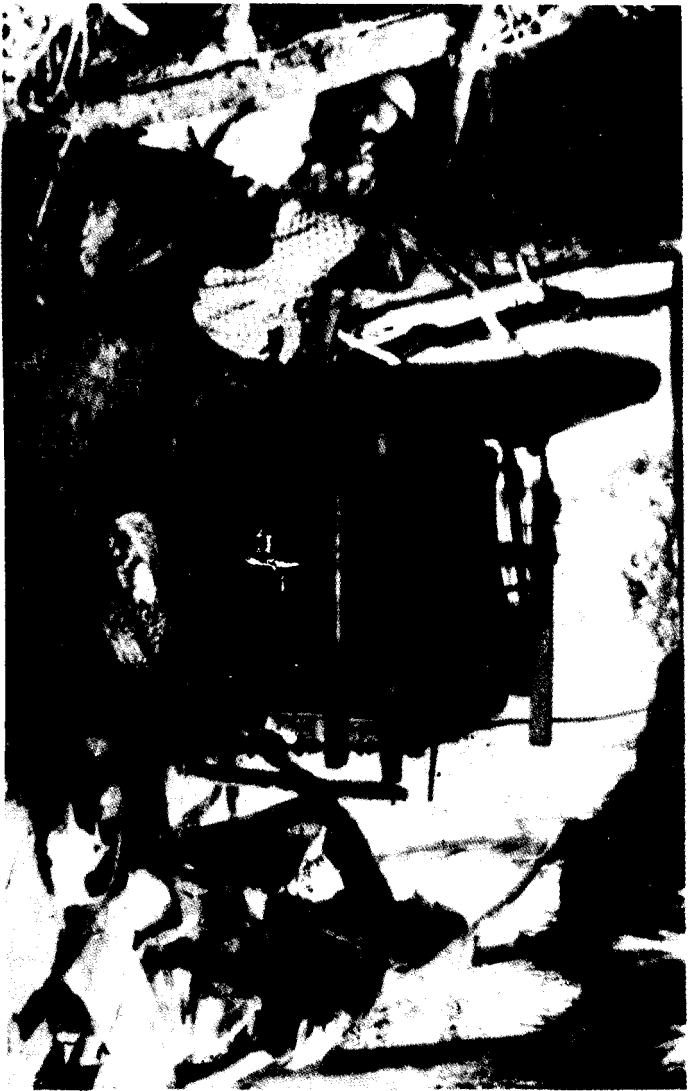
البته بی‌درنگ گوشه‌های خود را تیز کرد. سپس سینه‌ها را از آرزوهای فروتنانه‌ام خالی کردم. فکر می‌کنم برنامه‌ای را که در مغزم پرورانده بودم، قابل تحسین بود. آنچه که آرزو داشتم که انجام بدهم، نوشتن یک رشته مقاله برای انتشار در مورنینگ‌پست^۵ درباره ایالت اصفهان بود که ظل‌السلطان در آن مقاله‌ها شخصیت محوری به‌شمار می‌رفت. قول دادم کاری کنم که ظل‌السلطان محبوبترین شاهزاده جهان اسلام شود. به تمام مقدسات سوگند خوردم که او را حاکم قلوب مردم بریتانیا کنم. افلاکیان را به کمک خواستم تا شاید در تصعید استدلالم به اوج، مرا یاری کنند. به این هم بسنده نکردم و تا آنجا پیش رفتم که قولی از شکسپیر را نیز به اشتباه نقل کردم. الکل مغزم به فریاد آمد که "دکتر، شاهزاده‌ای می‌بینم که بازیگر است و پادشاهانی که به تماشای صحنه آماس کرده نشسته‌اند! اکنون ظل جنگاور، مامن مارس (خدای جنگ) می‌شود؛ و در پاشنه پاهایش، قحطی، شمشیر و آتش، همانند بندی از سگان تازی، گوش به فرمان، گوژ می‌کنند." شوقم شعله گرفت. یکسره به گوش دکتر می‌خواندم که این تعهد قلبی من چه فوایدی برای ظل‌السلطان به بار خواهد آورد. اما مدتها پیش از آنکه خورشید ایران را دیده باشم، او طلوع کرده بود و این اشتیاق درون مرا بر چفته‌های تاکستان شیراز پرورانده بود! زمانی که سرانجام برخاستم تا بگویم "شب بخیر" دکتر به من

گفت:

"خوب، دوست عزیز، چه مقدار از گفتگوهایمان را مایلی به اطلاع شاهزاده برسانم؟ هر مقدار چه کم یا چه زیاد، که شما دوست داشته باشید به او می‌گویم. آیا آن نقشه کوچکت را محرمانه نگاه دادم؟"

خدایا، چه سئوالی! آیا قطعاً "زحمت اضطراب آوری نکشیده بودم تا به ظل‌السلطان ثابت کنم که من یک افسر اطلاعاتی نیستم؟
پاسخ دادم "کلمه به کلمه آن را بازگو کن، دکتر؛" سپس راه خانه را در پیش گرفتم و در تمام مسیر آهسته می‌خندیدم.

پس از آن در زیر آسمان، با ستارگان نرگس زردش دراز کشیدم و به خود گفتم "خیلی خوب، شکر خدا! از امشب دیگر کسی باور نمی‌کند که شما عامل اطلاعات باشید. هرگز هیچ افسر اطلاعاتی، از آن زمانی که بره، اولین پشم را به پوست خود دیده، همانند شما عمل نکرده است. پنهان کاری شما در خصوص شایستگی ذاتی، استادانه بود." پس از گفتن شب بخیر به الهه مستی و با در آغوش گرفتن اعتماد به صلح و صفای روزهای آینده، به خواب رفتم. اما صبح روز بعد که به دنبال اجرای وظایفم رفتم، بر من معلوم شد فقط به این علت یکی از منابع سوء ظن را سد کرده‌ام تا غلغله دیگری را زیر پای خود به وجود بیاورم. با این فکر به رختخواب رفته بودم که مرا به چشم یک عامل اطلاعات می‌نگرند. وقتی که بیدار شدم خود را یک جاسوس روزنامه‌نگار غیر قابل اعتماد یافتم. فوراً "نهی شاهزاده در نوشتن مقاله‌ها ابلاغ شد و دکتر میرزا حسین خان در این باره مرا مطمئن ساخت. آن قدر لطف داشت که اظهار امیدواری کند که ناراحت نشوم. اکنون معتقدم که نقشه من به شاهزاده گفته نشده، چون احتمال بسیار می‌داد، که با غلغله دادن حس خود بینی او، حاصل این کار عاید من شود: در واقع پیش از آنکه ایران را ترک کنم، فرزندانش به من گفتند حقیقت همین است. به هر حال من اطمینان دکتر را با حسن نیت پذیرفتم و به منعی که رسماً "به من گفته شد تن دادم. هفته بعد روزنامه‌های مرا باز کردند. قلباً "مسرور بودم که میرزا حسین



ایریشتم با فان در گوتهای نزدیک رشت

خان را دارم تا بر کیفیت ادبی "رکسهم ادور تایزرع" روزنامه‌ای که منظمًا دریافت می‌کردم، گواهی دهد. ماهها بعد، و مدتها پس از آنکه حیثیت خود را باز یافته بودم و در سر راه بازگشت به وطنم در تهران توفقی داشتم، یک روز غروب به دیدار بزرگترین صاحب‌نظر معاصر در باب ایران رفتم تا با هم پیپی بکشیم. در اثنای گفتگویمان میزبان خوش مشرب من با سرزندگی رو به من نمود و گفت:

"خوب، حال برایم تعریف کن، شما و دکتر میرزا حسین خان چگونه با هم کنار می‌آمدید. از او خوشتان می‌آمد؟"

لبخند زنان پاسخ دادم "ژنرال او قالب خود را به من نشان داد، قالب داناترین مرد، رامشگر و دانشمند - من او را حکیمی یافتم."

"بسیار عالی. تصور می‌کنم این قطعه ادبی متعلق به برونپنک باشد. خوب، پیشرفت دکتر کوچولو در خصوص آن کتاب بزرگ چگونه است؟"

قلبم از جا کنده شد: اوه دکتر - دکتر!

پرسیدم "ژنرال، کدام کتاب بزرگ؟"

"کتاب تمام شاخه‌های هنر ایران: متون خطی قدیم، سفال، ظروف سفالینه

براق، قالبیافی و هر رشته دیگری. دوست من، کتاب حیرت‌آوری خواهد بود.

فکر می‌کنم شش سال است که روی آن کار می‌کند. قرار است در پاریس منتشر شود

- با عکسهای فراوان و بزرگ مثل خود زندگی. آیا هزینه خود را جبران می‌کند؟

نه؛ فکر نمی‌کنم. البته، آیا شما همه چیز را در باره کتاب قرن آینده می‌دانید؟"

آنگاه ژنرال را محرم خود دانستم و به اختصار توضیح دادم، چه چیزی را

مشروحا نوشته‌ام.

سخنم را با این جمله تمام کردم "دلپسند است ژنرال - آیا چنین نیست؟"

گفت "من تصویر جناب معلم را در آن تشخیص می‌دهم."

هنرپیشگی ایرانی / ۱۳۷

— "عجب ، ژنرال ، به سلامتی او خواهم نوشید . پس منتظر پایان کار باشیم."
اما فکر می‌کنم دکتر زورکی سزاوار تعریفی بود که من در یادآوری سرگرمی هنریش
و ادیبی نوپایش در او دمیدم . "

قربانی حرم در میان خرابه‌ها

بر شاه شاهان که کمترین لقب مطنطنش پادشاه ایران است واجب می‌باشد تا در هر شرایط قابل تصویری در انظار عموم به طریقی رفتار کند ، که هیبتش چون ابوالهول جلوه کند . ناصرالدین شاه از بروز احساسات ظاهر و باطن در حد متعالی اجتناب می‌کرد . در عین حال که مداهنهٔ اتباع خود را در هیئت یک الهه مرمیسن می‌پذیرفت ، آزادی سخن را به آنها به نحو اکمل اعطاء می‌کرد . یک بار ، درست همانند کلمات پادشاه پروس گفته بود " آنها هر چه دوست دارند می‌گویند ، من هم هر چه دوست دارم می‌کنم . " و اگر گاهی بر حسب اتفاق " ژوپیتر " بزرگ سر

بر می‌داشت و شاه دچار نامرادی می‌شد^۱، به طور کلی با اطمینان نشانه‌ای بروز نمی‌داد که مرتکب اشتباه شده است. این رفتار سنتی را در ایام جوانی آموخته بود و گذشت زمان در زوال منانت فوق‌العاده‌اش ناتوان مانده بود.

اما فرزندش که اکنون به جای او بر ایران حکومت می‌کند در مقدرات خود شانس کمتری دارد؛ او ناچار شد در آذربایجان آن قدر به انتظار پادشاهی بنشیند تا رنگ صورتش در رنج طولانی محو شود،^۲ و اگر حالا بردباری می‌کند، که البته آن را با انزوای بی‌هیجان یک پادشاه انجام می‌دهد، پاداشی است که برای یک آزاده سخت کوش و فوق‌انسانی به دست می‌آورد. صورت اصیل او، که خطوط چهره‌اش مانند بسیاری از ایرانیها کاملاً^۳ به یهودیها شباهت دارد، از غم فرسوده شده؛ اما آرام است و گیرایی ناخودآگاهی دارد، از این رو در صورتش حالت التجای حساسی هست که ما آن را به مفهوم چشمانی برای دیدن و قلبی برای درک کردن تعبیر می‌کنیم.

در این خصوص ظل‌السلطان برادر بزرگترش، کاملاً^۴ با او تعارض دارد، چون حالت سیمایش در یک لحظه چنان دگرگون می‌شود که بعضی اوقات آدم می‌پندارد او شخص دیگری است. صورت استخوانی ظل‌السلطان که برش خشن و پر معنایی دارد، همانند مارتین لوتر^۵ پوشیده از بافت چربی است. این آئینه خلق و خوی او می‌تواند بر جبینش گره اندازد و بر نگاهش کینه؛ همچنانکه به آسانی هم

۱- Jove ژوپیتز بزرگترین خدا در جمع خدایان رومی است و عنوان خدای آسمان، روشنایی روز و خدای صاعقه و رعد برق را داشته است. تمثیل مولف به نامرادی شاه، اشاره به این صفت آخری ژوپیتز است.

۲- مظفرالدین شاه (۱۳۲۴-۱۳۶۹ ه. ق) در سن ۵۰ سالگی به ولیعهدی انتخاب شد، ۴۰ سال ولیعهد ماند و ۱۱ سال سلطنت کرد.

۳- Martin Luther مارتین لوتر (۱۵۴۶-۱۴۸۳ م) اصلاح طلب مذهبی آلمانی. او موجد آئین پروتستان در دین مسیح است.

می تواند آن را سرشار از شفقت سازد و با یک لبخند، دشمنی را دوست کند. صورت سخت او، به شدت مهاجمانه است؛ اما چون صورتش آشکارا گوشت آلود است، این شدت درهاله‌های ازحالت خوش طبعی که کمابیش همیشگی است پیچیده شده. هنگامی که صورت خود را به سوی بچه‌هایش، که آنها را "نور چشمانم" می نامند، برمی گرداند چه بسا در این حالت، جذاب ترین منظر او همان صورتش باشد. زیرا پس از دیدن آنها است که چهره اش باز می شود و سراسر آن را لبخند ملاطفت آمیزی می پوشاند که این خود در چنان مرد ارباب منشی، نوعی لطف دوست داشتنی به شمار می رود. او چنان علاقه‌ای به دختر دلبندهش، خواهر اکبر میرزا، نشان می داد که نمی توانست او را از دید خود دور کند؛ بدین دلیل از او می خواست که لباس پسرانه بپوشد تا بتواند او را به همراه خود به هر جا ببرد؛ دخترک کوچولو این کار را تا سن ۱۰ سالگی انجام می داد، و در این سن بود که اهل حرم اعلام کردند که او دیگر یک غنچه شکفته است. هنگام ترک ایران عکسی از او - یادبود جذابی از آن سالهای کوچکی شوخ و شنگی - به من داده شد که حالا روی میز تحریرم می باشد. ظل السلطان در لباس نظام در یک صندلی پهن، که هیکل تنومندش آن را پر کرده، نشسته است، دست راست خود را به دور بدن این دختر کوچک حلقه کرده، دخترک نیز در لباس نظامی سرتیپی در پهلویش جا گرفته. موی سرش کوتاه است؛ کلاه بلند سفید حاجی تر خانی بر سر نهاده و بر صورت گوشه‌تالویش، حالتی نیمه متفکر و نیمه خودسر نشسته است. یکی از برادران نانتی اش، در لباسی به همین شکل، میان زانوهای پدر ایستاده و همانند یک ملای کوچولو، در لباس عاریتی، در جستجوی همه دنیا است. اکنون او آشکارا تن به سرنوشت خود داده و عبای روحانیت به دوش انداخته. ۴

ظل السلطان دختران بسیار دارد؛ اما این دوشیزه دلکش ملکه قلب او است، ستمگری که مخالفت با خواستش خوار کننده بود. در برابر لبخند بی پروای

۴- نام این پسر که لباس روحانیت به تن کرد، فیروز میرزا بود.



ظل السلطان و سوگلی دخترش، در لباس پسرانه همراه با یکی از پسرانش که
به سلک روحانیان درآمد.

این دختر مقاومت از کف می داد! با وجود آنکه شاگردان من خواهران متعددی دارند، اما این همبازی دردانه، تنها خواهری است که روی او حساب می کنند. نمی دانم کدام یک او را بیشتر از همه دوست می داشت. اکبر میرزا که با او از یک مادر بود و در گفتارش دخترک را "خواهر من" خطاب می کرد اما مواظب بود تا تا اگر اتفاقاً "همایون میرزا در آن حول و حوش است، بر این مالکیت خود تاکید ننماید. یک روز کرد بچه وحشی فریاد زد "او خواهر ما است! من او را دوست دارم، آن قدر که شما نمی دانید، بلی!" من همیشه این دختر بچه را به عنوان "خواهر ما" به یاد می آورم. اکنون ۱۷ ساله و هنوز روشنایی حرم پدر و تخم چشم او است. تصور نمی کنم ظل السلطان هیچگاه راضی شود او را از خود دور کند. طبق قول همایون میرزا هیچ مرد ایرانی لایق آن نیست که این دختر را زن خود بنامد. او این اعتقاد قلبی خود را با حرارت همیشگی اش بیان کرد و می گفت "موسیو، دوست من، مرد در ایران خیلی هست—! و خواهر من هست خیلی—! از او نخواستم تا برای یافتن کلماتی که جا انداخته است، به مغزش فشار بیاورد؛ اشاره سر و دستش به اندازه کافی از یک طرف گویای تحقیر ناگفته اش و از طرف دیگر تحسین غیر قابل وصفش بود. بصیرت مانع می شود تا قصه "خواهر ما" را در زندگی منزوی حرم پدرش دنبال کنم. کافی است بگویم هر چند که من هیچگاه تابش چهره اش را ندیدم، با این حال او ناخودآگاه در تربیت برادرانش سودمندترین متحد من بود، زیرا از نگاهش او بسیار می ترسیدند. نفوذش در برادران خود حدی نداشت و آن را در دمیدن جوانمردی و نزاکت در وجود آنان به کار می گرفت. همین نکته کافی است تا او را کاملاً "شایسته مهربانی همیشگی پدرش بدانیم پسر بچه همراه او در عکس (که متأسفانه نامش را فراموش کرده ام) شاگرد من نبود. مدتها پیش از آنکه به اصفهان برسم، او به تحصیل علوم دینی پرداخته بود. تمام مدتی که در ایران بودم فقط یک بار او را دیدم و آنهم وقتی بود که برحسب اتفاق سرگرم قدم زدن در محوطه کاخ و گفتگو با پدرش بود و من هم در کلاس درس نزدیک پنجره مشرف بر محوطه ایستاده بودم. نگاه تفکرآمیز سیمایش مناسب

عبا و عمامه سفید و تمیزش بود. همایون میرزا طبق معمول مشغول وزوز کردن در گوشم بود.

به فرانسه گفتم "این یک ملای کوچک است، او بزرگ ما است".

گفتم "دوست داری طلبه بشوی؟"

همایون میرزا فریاد زد "من!"

— "چرا نه؟"

— "من یک مرد هستم"

— "هنوز نه"

— "درست است، موسیو دوست من. اما وقتی که بزرگتر شدم، یک مرد خواهم

شد در حالیکه او همیشه طلبه می ماند."

— "مرد جوان، این یک تفاوت ظریف است. پس بگو ببینم یک طلبه به کدام

جنسیت تعلق دارد."

— "موسیو، سؤال مشکلی است."

— "بس کن، مگر او مرد نیست؟"

همایون میرزا بانگ زد "خدا مرا ببخشد!"

لحن صدایش دلالت می کرد که به شدت منکر رجولیت اوست.

— "پس شاید، زن باشد؟"

او با تعمقی غیر معمول در باره این سؤال به اندیشه فرو رفت.

به فرانسه جواب داد "باید بیشتر این طوری باشد، و شاید هم کاملاً"

چنین نباشد. او مرد نیست، او زن نیست، او "بار دیگر مکث کرد و به فکر فرو رفت.

— "همایون، اگر طلبه کوچولو در محوطه کاخ بفهمد که رجولیت او را مورد

تردید قرارداده‌ای بدون شک ناراحت خواهد شد."

قیافه کرد بچه ناگهان درخشید و بانگ برآورد:

"پیدا کردم! اخته است!"

با این راه حلی که همایون میرزا در خصوص سؤال پر در دسر جنسیت برادرش پیدا کرده بود، من یکی از پزیرنده‌ترین روزهای زندگیم را در دارالحکومه ظل‌السلطان به پایان می‌برم و این در حالی است که از خواننده می‌خواهم به خاطر داشته باشد که به سن شاهزاده‌های جوان نسبت به آنچه در فصل پنجم بوده‌اند، یک سال افزوده شده است.

حال کلاس درس، به کاخ چهل ستون که زمانی تالار قضاوت شاه عباس کبیر بود، نقل مکان یافته و شاگردان و والاتباع من خوی تحکم‌آمیز و بی‌انضباطی کمتری نسبت به سابق دارند، در چنین وضعی است که من به کلاس وارد شدم و آنها از صندلیهای خود در اطراف میزهای گرد مرمرین به پا جستند و خبردار ایستادند. همه با هم یک صدا گفتند "صبح بخیر، آقا." — "صبح بخیر، بچه‌ها، بنشینید."

در صندلیهای خود فرو رفتند و منتظر صحبت من باقی ماندند. در حالی که شلاق و کلاه لبه‌دار آفتابی خود را پایین می‌نهادم گفتم "ما امروز درس نمی‌خوانیم، چون..."

چشم‌انداز یک روز تعطیلی آنها را غافلگیر کرد، و قبل از آنکه فرصت کنم تا کلمه دیگری ادا کنم، همایون میرزا، که به خاطر دارید خلق و خوی پر قال و قیلس همیشه به دریای متغیری از رنج پشیمانی خو کرده بود، به پا جست، بانک شادی سر داد، دستها را بر هم کوبید، کتابهایش را به کناری پرتاب کرد، و دور کلاس به وجد شادمانی پرداخت؛ سپس کلاه خود را به نشانه علاقه به معلم فریادش به هوا انداخت، شلاق مرا برداشت و آن را شلتاق به هم کوبید و به مرگ پدرش قسم خورد وقتی شاه کردستان شود مرا وزیر خود کند؛ اندکی بعد در زیر نگاه معلمانه، هیجانش فروکش کرد، بر صندلی خود نشست و معذرت خواست.

با صورت جاندار و پراز خنده‌اش به فرانسه گفت "باور نکردنی است، من

چقدر وحشی هستم!"

داد زدم "ترک جوان، شلاق را بده!"



باغ چهل ستون در زمستان : پسران ظل السلطان با الله‌هایشان

— "بسیار خوب، اما آیا شما مرا می‌زنید؟"

— "قطعاً نه، چرا باید ترا بزنم؟"

— "بسیار خوب، واه، واه، واه! چقدر آن شلاق روز گذشته مرا اذیت کرد،

موسیو، دوست من، هنوز درد آن را حس می‌کنم؛ عجیب است که این قدر درد آور

است! واه، واه، واه!"

گفتم "می‌خواهم بگویم که شاقول نباید عمودتر از شما به ایستد. بر پا!

... آنچه در نظر داشتم که پیشنهاد کنم و همایون میرزا حرف را برید، آنست

که از شما بخواهم با من به تالار طویل‌ه بیایید. همین. چه می‌گویید؟ آیا برویم؟"

بهرام میرزا، حکمران کوچک، چیزی نگفت؛ به عوض چشمان ژرف‌ناپذیر

خود را به صورتم دوخت، تبسمی موقر و سنگین بر لب آورد. مقدر بود که بعداً

مفهوم کامل تبسم او را درک و تحسین کنم. خوشحالی همایون میرزا آشکارتر بود.

فرانسه مضحک او بر مردانگی معلم غلبه کرد.

او برای صدمین بار در آن هفته به فرانسه اعلام کرد "شما را دوست دارم،

آن قدر که نمی‌دانید، بلی؛ سپس گفته‌خود را تصحیح کرد "اگر می‌دانستید

چقدر شما را دوست دارم، آقا، دوست من"

ابراز این حس نیت که با تمامی دل انجام شد، به دیگران سرایت کرد:

برق لیخند در چشمان بهرام میرزا رقصید و اکبر میرزا با کج کردن کلاهش به

عقب سر، به نشانه اعلام استقلال، دفعتاً "خنده گرمی سرداد. فریدون میرزا

هم به سرعت از فرصت، به عنوان حق منحصر به فرد خود در استعداد قصه‌گویی،

سود جست. به سرعت به زمانهای گذشته بازگشت و با یک خیز حقایق نسبتاً

زیادی را مرور کرد و به توصیف شکوه پیشین این مکان تاریخی پرداخت؛ بهرام

میرزا تنها برای ابرام یا انکار واقعیت خطوط کلی توصیف او، سخنی می‌گفت.

قصای که بهرام میرزا، "شاهزاده خوش‌بخت"، می‌گفت افشاء یکی از

خصوصیات نامنتظره و تازه خود او برای معلمش بود. من آن را به عنوان یک

صفت مشخصه عاری از تردید در خاطره‌ام محفوظ نگاه داشتم تا شاید بدین —

وسيله بتوانم ساعات تيره‌هاى را در آينده با آن بگذرانم . تاثير اين موضوع بر هميون ميرزا بسيار متفاوت بود . سخنان فصيح برادرش ، همچنانكه باد دريا را به خروش مى‌آورد ، بر روح بى‌قرار او سوهان مى‌كشيد . بند بند اعضاى بدنش در اشتياق بيرون رفتن ، به فريدون ميرزا اعتراض مى‌كرد . با اينهمه توصيف برادرش سرشار از زندگى و زيبايى بود . كردبچه خود ، بيشتر از اين سر زنده نبود . از كل سخنان فريدون ميرزا چنين بر مى‌آمد كه تالار طويله در قصر اصفهان و در زمان حكومت شاه عباس كبير ، يك بناى پرى‌آسا بوده . اين تالار اقامتگاهى بوده كه يك جن ايرانى و درباريانش مى‌توانسته‌اند در شب‌هاى پر ستاره در آن بيتوته كنند تا كمتر بر گوشه خلوت و تاريخ سرزمين پرى‌آساي خود ، افسوس بخورند . بلورهاي و نيزى از تمام رنگه‌هاى قوس و قزح ، حمائل وار تالار را به سه قسمت تقسيم مى‌كرده . بر خورد گاه طاق ، با قطعات شيشه رنگى جاسازى شده ، تزيين گرديده‌كه روى ستونهاي چوبى به رعنايى ساقه‌گل مزين به رنگ ارغوانى و زرد ، تكيه داشته . پرده‌هاى زيباى فوق تصور ، همه‌ديوارها را مى‌پوشانده آب در فواره‌هاى فراوان به هوا پخش مى‌شده و در حوض مرمر برف‌سان ، كه در مركز اين قصر بلورين قرار داشته ، فرو مى‌ريخته . در همين جا بوده كه شاه سليمان ، جانشين شاه عباس دوم ، به عنوان شاه جهان پناه ، به سلطنت جلوس كرده ؛ و آنجا در ميان محوطه سايه‌دار درختان چنار ، نمايندگان دولته‌هاى خارجى ، هنگام باريايى سفر ، راه مى‌پيموده‌اند . در مواقع جشن باغ را مخصوصاً " به صورتى مى‌آراسته‌اند تا چشم بينندگان را از شكوه دولت دربار ايران خيره كند . فواره‌هاى بى‌شمار ، مابيع الماس‌گون خود را به آسمان درخشان پرتاب مى‌كرده‌اند . آب از درون كانالهاي بريده از سنگ سماق چين و شك مى‌يافته . گله‌ها با درخشانترين رنگها ، شيره‌خود را به اشتياق زنبوران سرخ و زمزمه زنبوران عسل مى‌سپرده‌اند . اصيل‌ترين اسبهاي سلطنتى ، يراق شده ، مزين به سنگ‌هاى قيمتى ، توسط مهتران بازنجيره‌هاى

قربانی حرم در... / ۱۴۹

کلفت طلائی، محکم دور تا دور باغ به ردیف نگاه داشته می شده اند^۵. درباریان، موقر و معزز، کوچه می ایستاده اند تا به فرنگیهایی که شاه شاهان در باریابی آنان مسرور می شده، ادای احترام کنند.

در اینجا فریدون میرزا مکئی کرد تا نفسی تازه کند و ادامه داد "موسیو، چنین بود وضع تالار طویله در روزگار شکوه و جلال دربار شاه عباس کبیر که مورد رشک و تحسین تمام ممالک مشرق زمین بود."

اکبر میرزای "با شکوه" درآمد که "و مورد رشک و تحسین مغرب زمین هم." پرسید "و حالا؟"

بهرام میرزا لبخند موقر و سنگین دیگری زد و در جواب به فرانسه گفت "ما همه چیز را تغییر داده ایم."

سپس بر چشمهای عمیق و سیاهش نگاهی مضطرب نشست. اکبر میرزا نگاه تندى به او انداخت.

به تلافی گفت "به هر حال، ما شاهزاده‌ها به قدر کافی ثروتمند هستیم."

باردیگر همان لبخند موقر و سنگین بر صورت بهرام پرپر زد، سپس چون

جرقه‌ای درخشید و پرسید

"آیا آن قدر ثروتمند هستیم تا در برابر روسیه از خود دفاع کنیم؟"

جواب اکبر این بود "انگلستان به ما کمک می‌کند - مگر نه، صاحب؟"

بهرام میرزا پاسخ داد "آیا انگلستان بر علیه افغانها، که اصفهان را ویران

کردند، به ما کمک کرد؟ آیا عاقلانه نیست که یاد بگیریم خودمان به خود کمک

کنیم؟"

فریدون میرزا اضافه کرد "شاید خدا به ما کمک کند - بلی."

۵- تعداد اسبهایی که با زین و براق مکلل به جواهر گرانبها و لجام و میخ

طویله طلا در حیاط محل عبور سفیر نگاه می داشتند بستگی به شأن پادشاه سفیر،

تفاوت می کرده و گاهی تا ۳۰ اسب می رسیده.

کرد اصلاح‌ناپذیر گفت "تو باید ملامی شدی، برادرمن، موسیو، بیا، بگذار برویم"، و به فرانسه افزود "برادر من، زود باش وگرنه نیروی من تحلیل می‌رود! آقا می‌خواهم بگویم که نیرویم تمام شده و مثل یک زن ضعیف شده‌ام." در حالی که با هر دو دستم جوانک کوچولو را محکم گرفته بودم به او گفتم "پرسشهای بهرام باید برای تو درسی باشد تا نیروی خود را کنترل کنی. برو بیرون - برویم."

هجوم به سوی در آغاز شد. همایون میرزا اولین کسی بود که کفشهایش را پوشید. در حالی که به فرانسه فریاد می‌زد "شما نمی‌توانید مرا بگیرید." بیرون پرید و خدمتکارانش به دنبال او نفس زنان دویدند. همانندیک کره اسبی وحشی با سرعت و بی‌هدف اینجا و آنجا می‌دوید، شبهه می‌کشید، ذوق می‌کرد، فریاد می‌زد و می‌خندید. من معلم آسوده به دنبالش می‌رفتم و در خیالهای خام خود مستغرق بودم. هدف معلم آن بود که با تلقین اصول جدید میهن‌پرستی در ذهن فرزندان خانواده قاجار، به ایرانیها تعلیم دهد که روی پای خود بایستند. هر چند ممکن است هدف او بیش از ادراک خود او باشد، با این حال هنوز چشم‌امید به توفیق این وظیفه دارد، زیرا مواد کار خوب است و تنها درانتظار دستی‌مانده که به آن شکل درستی بدهد. بهرام میرزا نوید این را می‌داد که مستعدترین فرد قاجار باشد که در آن زمان می‌زیست. او زمامداری کوچولو و سیاستمداری ذاتی بود. درباره همایون میرزا باید اعتراف کنم، هنوز نیازمند انضباط د، اما چابکی و تحرکش و در نتیجه روح تسخیرناپذیرش همان مادامی بود که از آن سرباز ساخته می‌شود. معلم در پیدا کردن مکان فریدون میرزا مشکل بیشتری داشت. او که حالتی تفکرآمیز، درباری و باوقار داشت، فاقد آن زهره‌ای بود که تلخی ستیزه را بر خود هموار کند. اما خصایص برجسته‌ای هم داشت: او چنان در گفتارش حضور ذهن‌نشان می‌داد و زیرک بود که ماهیت واقعی‌اش را تقریباً تا پایان آشنایی، از معلم خود پنهان کرد. چنین صفاتی را که می‌توان به "ناقلایی" تعبیر کرد در یک مرد چندان جلب توجه نمی‌کند تا در یک بچه مدرسه مثل فریدون میرزا که تجلی‌گاه آن بود و من در فصل

جداگانه‌ای به آن می‌پردازم. به هر حال، کافی است تا بگویم او پسری است که نشان از نیاکان خوددارد زیرا خصایص عمومیش، شاه، را به خود می‌گیرد؛ هردو حساس، رقیق‌القلب، و بیش از حد معمول رحیم‌اند و مزاجی دارند که اساساً "تفکرآمیز، اصیل و صمیمانه است. اما اکبر میرزای "باشکوه" قلباً" نوجوانی درجه اول است. او که به موقع منضبط شد، صداقت و خودستایی بی‌تزویرش را نشان داد (البته چنین خصایصی به خودی خود دلیلی برای رسیدن به مقامهای عالی در ایران نیست) که شاید برای او راه کوتاه و ارزشمندی برای دستیابی به والیگری ایالتی باشد. حتی آن موقع هم تقدیر مشغول برزیدن کارتهای بود که مقدرات ایران به آن بستگی داشت. آیا دست تقدیر چگونه با شاگردان من بازی خواهد کرد؟ معلم، سر در تفکر، به صدای بهرام میرزا به خود آمد که می‌گفت:

"صاحب، اینجا تالار طویله است" ۶.

چشمانم از حیرت باز ماند. بانگ زدم "چه: مگر اینجا اصطبل آغا‌باشی نیست؟ عجیب است من هر روز سواره از این محل عبور می‌کنم!"

بهرام میرزا گفت "به همین دلیل بود که چند لحظه پیش خنده‌ام گرفت . . . چه می‌گفتم؟"

در همان حالی که به اطرافم نظری انداختم جواب دادم "درواقع عوض شده است. در میان تمام مناظر اصفهان، منظره‌ای رقت‌انگیزتر و نشانه‌ای تأثرآورتر از تباهی شکوه گذشته، مانند تالار طویله که در میان دیوارهای کاخ برپا ایستاده، وجود ندارد. آرزوهای بریادرفته و هرج و مرج خجلت‌آوری بر همه چیز سایه افکنده. حرارت سوزان خورشید بر این محوطه بایر، بی‌هیچ مانع می‌تابد. درختان بلند

۶- تالار طویله دیوانخانه دولتی بسیار وسیعی پشت طویله شاهی و جنب عالی قاپو بوده که از یک تالار بزرگ، مصور و منقش و اتاقهایی موسوم به مروارید و غیره تشکیل می‌شده. این دیوانخانه محلی بود تا سلاطین صفوی سلام عام در آن برگزار کنند.

چهار مدتها است باضربه تبر بر زمین افتاده‌اند و اکنون وسیله کارنجارها شده‌اند. کانالهای آب خشک است. دیوارها و آخورها در حال خراب شدن و ریختن است. عمارت کلاه‌فرنگی، خود یادآور کلبه‌های گلی ده‌کوه‌رود است. در میان این‌مخروبه، بدان سبب حیات هم دیده می‌شود تا شرم تباهی را در آن بیشتر کند. شش‌تایی کره‌مادیان خواجه‌باشی در این محوطه رها شده بودند تا در زیر آفتاب به لگدپرانی و جست و خیز بپردازند. مرغ‌نزاری که هر یک از پراهی‌سرخ سیخ ایستاده بود، در میان کودها برای جوجه‌هایش قدق می‌کرد. دسته‌ای از سگهای ولگرد، بر سرلاشه تقریباً "خشک و خالی شتری، به سختی به جان هم افتاده بودند. یک بز کوهی دست‌آموز از کانال خالی آب پرید و پوزه خود را به دست اکبرمیرزا مالید. همایون میرزا، چون کره‌اسبی، شیهه‌کشان با سایه خود مسابقه دویدن گذاشته بود. بهرام میرزا با گره‌تفکر آمیزی بر جبین، تبسم موقر و سنگینی بر لب داشت. فریدون میرزا چهره پکر خود را که تازه متوجه آن شده بودم، بر شیئی نامشخصی، قوز کرده در میان گرد و غبار دوخته بود، به فکر رسید هرگز هیچ‌هیکی را آن چنان تنها، بی‌حس و آن چنان بی‌جان ندیده‌ام. پشت‌او به ما بود، سر، که گویی جان‌نداشت، در سینه‌اش فرو رفته بود.

فریدون میرزا بانگ زد "نگاه کن صاحب، آن چیست؟"

به صدای او، هیچکی آهسته و رنجور به‌پا خاست و رو به ما کرد. مرد زنگی ناتوانی با عضلات پلاسیده و تن‌پوش ژنده، با قدی بیشتر از ۲ متر آنجا حلوی‌ما ایستاده بود. جلوتر رفتم: هرگز صورتی چنان تأثرآور ندیده‌بودم. گونه‌هایش فرورفته و عاری از مو بود. چشمهای بیرون‌زده‌اش داشت از حدقه خارج می‌شد، احساس از آنها رخت‌بر بسته بود. لبان کلفتش به طرز ناموزونی شرشر افتاده بود. در لحظات اول، قضاوت آن بود که او دیوانه است، اما این انسان بدبخت درهم شکسته، هیچ نشانی از غرابت نداشت. اگر مردی در سلامت عقل، قدرت‌اندیشه خود را از دست بدهد و بشری بی‌عاطفه شود، آنچه از او باقی می‌ماند فقط بخش حیوانی او است. می‌توان گفت چنین حالتی در نیمه‌تفرآور شکل زندگی‌مان وجود



اکبر میرزا و یک گل کوهی

دارد که ما در پنهان کردن آن حتی نزد خودمان تلاش می‌کنیم . اما در این‌گونه ترحم‌آمیز بشری ، انسان و حیوان هر دو مرده بودند . تنها پوستی از او باقی مانده بود . پس ، چگونه این مخلوق نگون بخت بیچاره را می‌شد فقط دیوانه‌نامید ؟ بهرام‌میرزا با آن تبسم موقر و سنگینش به آن لحظات رنج و الم می‌افزود .

او در جواب پرسش فریدون گفت " او یک خواجه دیوانه است . "

گرده معلم از شفقت تیر کشید . دست او را در دست گرفت و دست نوازش بر پشت آن کسی کشید که فقط روزی غلامی بوده و به‌نحوا به او گفت " رفیق بیچاره ! رفیق بیچاره ! "

قربانی حرم عکس‌العملی نشان نداد . او ایستاده در میان ویرانه شکوه‌گذشته ، با وضع رقت‌آور و بی‌خبریش ، خود تأثرآورترین بخش همه آن ویرانه به شمار می‌رفت - سمبل ایران جدید و محتضر .

فریدون میرزا ، بازویم را چسبید مرا به طرفی کشید و با التماس خواست از آنجا دور شویم وگرنه اشکش جاری می‌شد .

گفتم " پسرم ، اگر هر مرد ایرانی به یک همسر قناعت کند ، ما شاهد چنین منظره‌ای نمی‌شدیم . "

اکبر میرزا که تقاضای فریدون را شنیده بود به فرانسه بانگ زد " از ایران‌چی می‌خواهی ، اصفهان نصف جهان است " در اینجا بهرام میرزا بار دیگر همان تبسم موقر و سنگین خود را بر لب آورد .

آنجا که ظل السلطان خواب زده می شود

مقابل باغ تالار طویل، خانه‌ها و باغهای دیگری واقع است که در روزگار فر و شکوه شاه عباس کبیر، قراولان پادشاهی علی قاپی در آنها مستقر می شده؛ حال من و شاگردانم بدان سو میرویم. کوچه سنگفرش شده‌ای، ممتد در میان دیوارهای بلند، این خانه‌ها را که یکی از آنها موقع ورود در اختیارم گذاشته شد، از تالار طویل جدا می کند؛ این کوچه از دروازه حرم به داخل قصر سلطنتی می رود و از آنجا از طریق علی قاپی به میدان شاه، در خارج از قصر منتهی می شود. تالار یا سالن بالای دروازه، روبه میدان شاه است و توسط دوازده ستون چوبی بر پایستاده و در وسط آن یک حوض مرمر قرار دارد. در همین جا بود که شاه عباس کبیر هنگام نوروژ به سفر بار می داد و در همین جا بود که او مسابقات اسب دوانی و چوگان بازی و جنگ حیوانات وحشی و نمایشهای عمومی که در میدان شاه زیر پای او اجراء می شد، تماشای کرد. تخته سنگ آستانه، از سنگ سماق سفید به ارتفاع حدود سیزده سانتیمتر، نیمه مدور به شکل گرده‌خر، یا در پای دروازه قرار دارد و یا در انتهای کوچه سنگفرشی منتهی به آن. هیچکس نمی تواند بی کيفر از این آستانه بگذرد؛ در گذشته حتی شاه به هنگام سواره، به نشانه احترام از اسب پیاده می شده. هر کسی را که می خواست مفتخر کند، می گذاشت برود و سنگ را بیوسد. محدوده آن بستگاه واجب‌الحرمتی است که جز پادشاه کسی حق ندارد مجرمی را از آنجا

بیرون کند، مگر آنکه از گرسنگی بمیرد. ببینید تا ورنیه چه می‌گوید: "روزی که پادشاه، جدید بر تخت سلطنت جلوس می‌کند می‌رود تا از روی این سنگ بپرد و اگر غفلتا" بر حسب تصادف تماسی با آن حاصل کند، چهار قراول بر دروازه هستند که او را به حالت پرتاب دوباره به عقب برمی‌گردانند، "علی‌قاپی در ایام زمامداری پادشاهان صفوی شب و روز بازمی‌ماند و این رسم در دوران شاهان قاجار تا ترور ناصرالدین شاه همچنان رعایت می‌شد، تا اینکه ظل السلطان، که از بیم دچار شدن به سرنوشت پدر گرفتار بیماری ترس شده بود، استفاده از این راه را به عنوان شارع عام ممنوع کرد تا مبادا کسی با استفاده از این راه او را به قتل برساند. اما هنوز هم با پیاده شدن از اسب در این مکان، و رعایت حرمت بست آن، که گناهکاران می‌توانند در زیر زنجیر آهنی پشت آن پناه بگیرند، احترام قدیمی این مکان را محفوظ داشته است. من از این موضوع بی‌خبر بودم تا آنکه همایون میرزا، کردبچه‌اصلاح‌ناپذیر، با قایم شدن در پشت سرم و ربودن شلاق از دستم به سوی زنجیر هجوم برد و با داد و فریاد و صدای بریده، چون کسی که به سختی از گیره مرگ رسته است، استقلال خود را در برابر تمام دستورات اعلام کرد.

در حالی که خویشتن را به ضعف و غش ساختگی می‌زد فریاد کرد "من بست دارم (صاحب نمی‌تواند به من دست بزند، والاحضرت هم نمی‌تواند. من بست دارم! البته صاحب چون کافر است شاید مرا کتک بزند؛ اما شکر خدا، شلاق او در دست من است (اینک آن را تقدیم علی (ع) می‌کنم. من بست نشسته‌ام (درست است که والاحضرت ممکن است با گرسنگی دادن مرا بیرون بیاورد؛ اما شکر خدا من سیرخورده‌ام. تا فردا آقا، دوست من و معلم گرامی من " لحن غیرقابل تقلید آخرین کلماتش، اعلام استقلال مؤدبانه‌اش بود. در حالی که روی پاهایش جست می‌زد و با شلاق زدن در هوا، صدای شپاشاپ آن را نزدیک گوشمان درمی‌آورد، بانگ زد " بروید! گناهان من زیاد است، اما بست دارم! در آرامش خواهیم مرد، بروید! " همایون میرزا کارگردان صحنه شده بود.

اشتیاق خودم را برای بالارفتن از پله‌های تالار، که در بالای سرم قرار داشت،

به فریدون میرزا ابراز کردم ، اما جواب داد :

"موسیو ، ممکن نیست . تنها مردانی که مجازند از این پله‌ها بالا بروند ، شاه ، ظل السلطان و خواجه‌های حرم هستند . متاسفم ، موسیو ، این دستور دیوان است ."
اکبر میرزا ادامه داد "می‌دانی آقا ، اگر شما بالا بروید می‌توانید باغهای حرم و همسران و الاحضرت را مشاهده کنید و این برخلاف رسم مملکت است ."

در جواب گفتم "پسر عزیزم ، من در جهت مخالف باغ نگاه خواهم کرد ، آیا آغا باشی نمی‌تواند همراه من بیاید تا ببیند که من در این کار صادقم ؟ تنها قصد دارم به تالار معروف نگاهی بیندازم . من قبل از امروز هم زن ایرانی را دیده‌ام . از شما می‌خواهم موافقت شاهزاده برای انجام این کار کسب کنید ."
اکبر میرزا جواب داد "متأسفم ، آقا ، این کار ممکن نیست . حتی مؤذن هم اجازه ندارد بر مناره مسجد شاه اذان بگوید تا مبادا از آنجا خانمهای حرم را ببیند . از این رو ناچار است بر بالای یکی از ایوانها بایستد ."

آنچه در پاسخ گفتم آن بود که امیدوارم شاگردهای من هر کدام به یک همسر قناعت کنند . دیدن خواجه دیوانه ، در اشاره به این موضوع مرا کم می‌کرد .
من گفته خود را با این جمله به پایان بردم که "شما ممکن است صومعه‌نشینی راهب‌های ما را مسخره کنید . اما به نظر می‌رسد به همان تعدادی که در ایران خانقاه هست به همان اندازه هم مردهایی پیدا می‌شوند که بتوانند از عهده هزینه یک زندگی با چند همسر برآیند ."

بهرام میرزا گفت "والاحضرت ، پدرمان نیز عقیده شما را دارد ، لعنت بر پسری باد که بیشتر از یک زن بگیرد ! جلال الدوله ، ارشدترین برادر ما ، فقط یک زن دارد و دومین برادر ما ، سلطان محمود میرزا که پائیز گذشته به کلاس انگلیسی شما آمد نیز یک همسر دارد . او تقریباً ۱۷ ساله است و بزودی پدر خواهد شد . از نظر خودم ، که در حرم زندگی می‌کنم ، مایل نیستم با چند همسر به اندوه زندگیم بیفزایم . مصیبت یک زن بس است . من محنت خودم را حتی با گرفتن دو زن زیاد نمی‌کنم ."

اکبر میرزا گفت "من هم غم خود را زیاد نمی‌کنم، زیرا تجربه‌ام این است به نسبت تعداد زن، به رنج آدم و نه به خوشی او اضافه می‌شود! به مرگ والا حضرت قسم، من فقط یک زن می‌گیرم. اگر بیشتر از یک زن بگیرم، امیدوارم والا حضرت سرم را ببرد!"

این عقاید به ذائقه همایون میرزا خوش نیامد، که حالا از بست خارج شده بود تا نظر خود را در خصوص آن بگوید.

او با ریشخند و نفرت واقعی مانند زنبور سرخی که آماده نیش زدن باشد به وزوز کردن در اطراف برادران خود پرداخت و بانگ زد "واه، واه، واه! و شما خود را مردمی دانید، شما آدمهای ضعیف! وقتی که شاه کردستان شدم به تعداد انگشت دستها و پاهایم زن می‌گیرم؛ ممکن نیست من در طریق علم و در باغ خوشی جاودانه، دچار لغزش شوم. بیست زن برای من خیلی زیاد نخواهد بود."

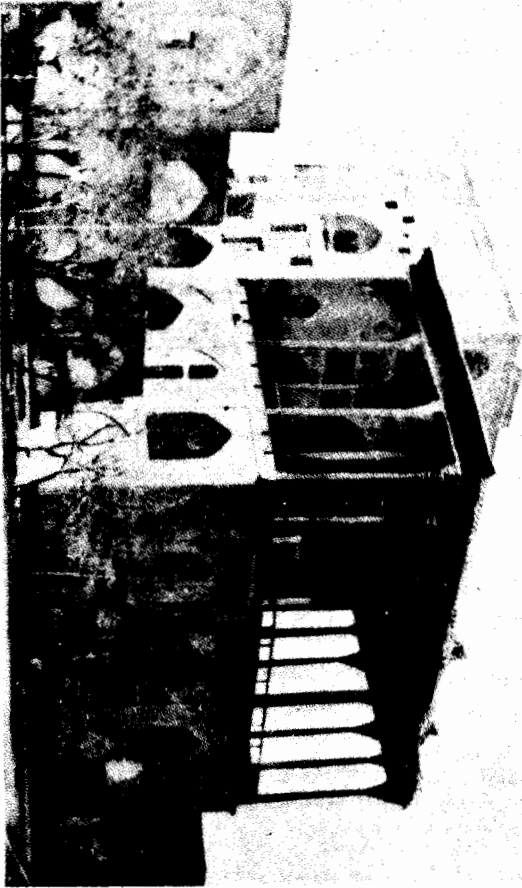
من بانگ زدم "فارسی صحبت نکن!"

فریدون میرزا که بصیرتش همیشه دلیلی بر ضد حس خوش طبعی اش بود گفت "در تعداد، فوایدی هم هست—گاهی. مثلاً"، قضیه والا حضرت را در نظر بگیرید. وقتی که سال گذشته میرزا رضای پدر سوخته، شاه، پدر بزرگ ما را ترور کرد، پدرمان شبانه می‌خواست در محیط بی‌سر و صدای مطلق بخوابد، می‌ترسید تا مبدا یک بایی سه بار معلون، او را بکشد. به این دلیل زنهایش هر یک نیم ساعت به نیم ساعت به سینه‌اش می‌کوبیدند تا او را بیدار نگاه دارند و در تمام طول شب این وضع ادامه داشت. نتیجه اینکه حالا والا حضرت بنده این عادت شده و نمی‌تواند بدون آنکه زنها به سینه‌اش بزنند، به دنیای رو‌یا برود. اگر یک زن می‌داشت چکار می‌کرد؟ یا از بی‌خوابی می‌مرد یا در حاجت خواب دیوانه می‌شد. پس همچنانکه گفتم در تعداد، فوایدی هم هست."

بهرام میرزا که از افشاگری بی‌پرده فریدون درباره اسرار اندرون به شدت عصبانی بود گفت "تو فرومایه مثل خر عرعر کردی."

اکبر میرزا با وقار ترسناکی گفت "اگر فریدون میرزا خراست، تو برادرش

علی قلی بیگ باب عالی قصر قدیمی در اصفهان



هستی . " او همیشه طرف فریدون را می گرفت .

بهرام میرزا به آرامی در تلافی گفت "دقیقا" ، به همین دلیل است که من او را از کثیف کردن اصطبلها باز می دارم . او خودش آخور دارد ، مثل اینکه یک خرفرنگی است . بگذار همان آخور خود را کثیف کند ! " این کنایه‌ای بود به حیاط خصوصی "خانم کوچک" اصطبلها در ایران جدا جدا نیستند بلکه اسبها را پهلوی یکدیگر می بندند .

سپس فریدون میرزا صدای خود را به زبان شیرین فارسی بلند کرد و از مرزهای نزاکت ، که زبان را از آن بازداشته بود ، تجاوز کرد ؛ بهرام میرزا هم با زبانی که کمتر از او بی نزاکت نبود ، تلافی کرد . بدزبانی رفته رفته به صورت ناسزاگویی درآمد . حکم به سکوت دادم — بچه‌ها که تصور کرده بودند با استفاده از زبان مادری ، وقاحت‌گویی آنان را درک نخواهم کرد ، خیلی متعجب شدند ؛ اندکی بعد آرامش برقرار شد ، تمام صورت فریدون میرزا از سر تواضع سرخ شد . وقتی که تصمیم گرفتم ریشه این زشتی را پیدا کنم ، که صبح روز بعد چنین کردم ، دکتر میرزا حسین خان به من گفت بچه‌های ایرانی چنین اصطلاحاتی را ، که در دامن مادر ناگفتنی است ، یاد می گیرند و وادار می شوند تا آنها را در حضور پدر تکرار کنند . مادر شیفته به شویش می گوید "گوش کن ، بچه چقدر قشنگ می گوید ! " از او پرسیدم آیا این توصیف شامل حال بچه‌های خانواده قاجار هم می شود ، دکتر سکوت کرد و تبسم تملق آمیزی بربلب آورد . اما پسرها خودشان با تمام قوت بر علیه این اشاره ضمنی اعتراض کردند .

فریدون میرزا که مادرش خانم کوچک را می پرستید گفت "موسیو ، باور کنید ، این مادرم نیست که مقصر است ، بلکه دایه پیرم و خادمه‌هایم تقصیرکاراند . آنها به من یاد دادند . امیدوارم به خاطر مادرم حرف مرا باور کنید . "

در پاسخ گفتم "خوشحالم که این را می شنوم ، زیرا پیامبر "حضرت" محمد (ص) حق دارد که می گوید بهشت زیر پای مادران است . "

فریدون میرزا گفت " موسیو ، اولین کلمه‌ای که مادرم به من یاد داد ، موم

آنجا که ظل السلطان، ۱۶۱ / ۰۰۰

بود و او این کار را با فشردن لبهای من میان انگشتانش و بعد باز کردن آنها انجام داد و بارها تکرار می کرد، موم؛ من دوست ندارم که شما تصور کنید مادرانمان به ما کلمات بد یاد می دهند. موسیو، باور کنید که عکس آن درست است. به خاطر دارم وقتی که بچه بودم مادرم مرا در نئو که ۳۰ یا ۴۰ سانتیمتر از زمین بلندتر است، می گذاشت و برایم لالایی می خواند تا خوابم ببرد و نغماتش همیشه خوب بود، نه بد.

در اینجا بهرام میرزا که مدتی سرگرم فراگرفتن اشعار "رابرت لوئیس استیونسن" بود، با کج کردن سر بر شانه چپ و بستن چشم راستش، نقل قول مناسبی را از او یاد کرد:

"ای مادر، شکوه نمی بری،

نه، مادر، سرشکت جاری نیست،

اما دیگر هیچگاه پسرت

نمی خزد بر سینهات،

اما دیگر هیچگاه خواب رفتن کودک کوچکت را نمی بینی.

فریوگدن میرزا کاملاً" درست می گوید، آقا، مادران ما فرشته اند."

گفته بچه ها را به آسانی پذیرفتم، زیرا همچنانکه به زودی دانستم، اصطلاحات ناشایستی که بر زبان جاری می شد بیشتر صوری بود و بر ذهن آنها اثری برجا نمی گذاشت. از این قرار وظیفهام در تصحیح این عادت نسبتاً "سبک بود و خوشحالم که بگویم دبیری نگذشت که تکرار چنان بیاناتی به کلی متوقف شد - به هر حال، تا آنجا که در صدارس من بود.

وقتی که محوطه علی قاپی را ترک کردیم، قرار شد به باغ میوه پشت خانام برویم. پیشنهاد کرده بودم از محوطه این باغ، که حدود ۱۰۰ متر در ۴۰ متر طول

۱- Robert Louis Stevenson (۱۸۹۴-۱۸۵۰) مقاله نویس، داستان نویس

و شاعر اسکاتلندی که تألیفات متعددی دارد.

و عرض داشت ، به عنوان زمین ورزش استفاده کنیم ؛ ظل السلطان هم دستور داد درختان میوه را قطع و زمین آن را مسطح کنند . آغاباشی ، که نسبت به تک تک درختان محوطه داخل کاخ ، احساس بستگی می کرد ، لحظه ای نمی شد که ناراحتی خود را نسبت به این پیشنهاد ابراز نکند . لکن اعتراض سودی نبخشید ؛ هدف اصلی من آن بود که نیروی بدنی شاگردانم را با ورزش تقویت کنم و نمی توانستم اجازه دهم تا ابراز ناخشنودی آغاباشی مانع اجرای نقشه ام شود . به علاوه زمینی مناسب تر از باغ میوه من ، برای این منظور در آن حدود نبود — همین ملاحظه در راسخ کردن تصمیمم مؤثر بود ؛ از این رو درختان میوه — گلایی ، آلو ، سیب ، زردآلو ، شلیل ، هلو ، مو و انار — می باید به ضربه تبر بیفتند . با این حال ، در اوقاتی که به باغ نزدیک می شدیم ، داشتم به شدت احساس پشیمانی و سرزنش می کردم و مجبور شدم احساس قلبی را فدا کنم و یک بار دیگر به خودم نهیب بزنم که این کار بی جهت انجام نمی شود بلکه بهترین سود را برای شاهزاده های جوان ، که سلامتی و نیرومندی آنها می باید نخستین وظیفه من باشد ، در بردارد . در اثنایی که هیزم شکنان تبرهای خود را با مهارت به کار می بردند ، چندتایی باغبان ملبس به روبوش آبی و شلوار کیسه مانند از همان رنگ ، میوه ها را جمع می کردند و هر دانه را به چهار قسمت می بریدند و روی نیمکتها زیر آفتاب پهن می کردند تا خشک شود . همه والاحضرت های جوان — بجز فریدون میرزا که قلب رئوفش از دیدن درخت های پرثمر و افتاده برخاک به درد آمده بود — با دستان حریص برای قاپیدن شلیل و آلو هجوم بردند . فریدون ابتدا نیمه گریان شد و سپس چشمهای سرزنش آمیز خیس خود را به صورتم دوخت ، آنگاه با گامهای بلند به سوی هیزم شکن که مردی ترک و سنی بود به راه افتاد .

فریاد زد " پدر سوخته دست از آن درخت هلو بردار ؛ این پربارترین درخت باغ است . شرم بر تو اگر آن را قطع کنی . "

مرد ترک نگاهی به بالا انداخت ، دستی به ریش قرمز و بلند خود کشید .

— " چطور مگر ، دستور است . "

فریدون میرزا با چشمانی که برق می‌زد بانگ برآورد "چه کسی دستور داده؟" مرد ترک جواب داد "والاحضرت شاهزاده و عالیجناب صاحب ، معلم فریدون میرزا پرسید "موسیو، آیا لازم است این درخت بیفتد؟" جواب دادم "بی‌تردید ، حکم است !"

— "اما موسیو ، آن درختهای جوان — شما به آنها رحم نمی‌کنید؟" لحن صدای التماس‌آمیز فریدون میرزا برای نجات یک ردیف درخت هلودر وسط باغ بود . بابودن آنها بازی فوتبال غیرممکن می‌شد . راه‌گزینی نبود ؛ درختهای تازه‌رسنه می‌بایستی قطع شوند .

پرسیدم "چرا باید از آنها دست نگاه داریم؟" فریدون میرزا جواب داد " زیرا هنوز ثمری ندادماند . " گفتم " شما چه جوان شاعر مسلکی هستید ! باور کنید در غم شما شریکم ؛ اما باید برای سلامتی خود در هوای آزاد ورزش کنید ، پسرم کجایم توانیم غیر از اینجا میدان بازی پیدا کنیم؟"

فریدون میرزا با تأسف جواب داد "هیچ‌جا ، موسیو . " گفتم "درختها سر راهما قرار دارند ، بنابراین باید بریده شوند . شما می‌توانید از هیزم شکن بپرسید او در این باره چه فکری کند . او هم به‌نوبه خود نظر خنده‌آوری دارد . "

همین سؤال مطرح شد ، هیزم شکن قد راست کرد و در جواب گفت : "پسر شاهزاده ، امیدوارم دماغت چاق و دلت شاد باشد ! دختری داشتم ، تنها بچهام بود ، دوماه پیش ، پساز عروسی با برادرزاده‌ام ، مرد ، او ثمری نداد . خدایی جز الله نیست . آیا جوابت را دادم؟"

فریدون میرزا در یک آرامش بی‌ریا او را مطمئن ساخت که "خوب . . . مقدر بوده . " سپس به برادرانش پیوست ، آنگاه در لذت خوردن میوه‌ها ، درختها را به کلی فراموش کرد . "چه می‌خواهید ! " در مشرب جوانان برزخی وجود ندارد ؛ پسران تنها با یک‌خیز از پکری به خوشدلی می‌پرند ، قدرت تمرکزشان یکپارچه همان است



در حیات کاروانسرای منظریه

که میمون دارد؛ و فریدون میرزا با وجود تمام حالت افسردگیش، باز هم در قلب خود کاملاً "یک پسر بود".

اما بهرام میرزا طبیعت دیگری دارد او برخلاف برادرانش، که اگر در تلقی تحصیلشان با نشاط نباشند چیزی به حساب نمی‌آیند، صاحب قدرت تمرکزی است، که در وهم آنها شورمزه است و سبب نشده تا در او آثار یک لجاجت قابل ملاحظه پدید آید. نخستین داستانی که خوانده بود، ترجمه فرانسوی "کاپیتان کرکس" اثر "میس‌برادن"^۲ بود. این کتاب را ظل السلطان به او داده بود تا پسرک بتواند در ساعات فراغت در حرم، لب کلام آن را به فارسی برگرداند و با خواندن ترجمه آن به صدای بلند، سبب تسریع چرت بعد از ناهار پدر شود. در واقع برای انجام این مقصود نیکو، به هریکاز پسرها کتابی هدیه کرده بود: فریدون میرزا، کندترین آنها، مشکلترین اثر را دریافت کرده بود - ترجمه قابل تحسین بودلر^۳ از "قصه‌ها" اثر ادگار آلن پو^۴، که قسمتهای دیگری از آن در حال انتشار بود. وقتی که بهرام میرزا وظیفه اوقات تعطیلی خود را به انجام رسانده بود من در صحت کار او تردید نشان دادم تا بدین وسیله بتوانم معلومات او را در خصوص طرح کاملاً "به هم بافته‌اثر "میس‌برادن" امتحان کنم.

بهرام میرزا با کج کردن سر خود روی شانه چپ و بستن چشم راستش بانگ زد "آه، موسیو، منتظرت بودم! درست است که این اولین قصه فرنگی است که تا

۲- Mary Elizabeth Braddon ماری الیزابت برادن (۱۸۳۷-۱۹۱۵) در لندن

متولد شد بیش از ۷۰ داستان منتشر کرد. در سرودن اشعار طنز مهارت داشت.

۳- Baudelaire بودلر (۱۸۲۱-۱۸۶۷) شاعر فرانسوی که سالها در تهیه

منظومه خود کوشید و داستانهای کوتاه پورا به زیبایی ترجمه کرد.

۴- Edgar Allen Poe ادگار آلن پو (۱۸۰۹-۱۸۴۹) داستان نویس و شاعر

آمریکایی. او به سال ۱۸۴۰ شروع به نوشتن داستانهای اسرار آمیز کرد که پایه رمانهای پلیسی جدید به شمار می‌رود.

حالا خوانده‌ام ، اما آخرین داستان نخواهد بود . والا حضرت از اثر میس برادن بسیار خوشش آمد . باور می‌کنید ، موسیو ، والا حضرت نتوانست امروز بعد از ناهار بخوابد ! اما در مورد خودم ، نویسنده مرا تمام شب بیدار نگاه داشت ، من سرگرم خواندن ، خواندن و خواندن بودم !"

به اقتضای حرف او گفتم "آه ، پسرم ، منتظرت بودم ! درباره کتاب چه می‌دانی؟"

"موسیو ، اگر گوش کنی ، قصه را برایت می‌گویم ."

درحالی‌که پیشاپیش انتظار چیزی بیشتر از بیان مبهم رئوس مطالب در زمینه داستان را از او نداشتم و خود را برای این یأس آماده کرده بودم ، جواب دادم "بسیار خوب ، شروع کن ."

بهرام میرزا سر غیرت آمد . به نحو عالی شروع کرد . ابتدا نخستین فصل و سپس حوادث آن را به سبک جالب یک قصه‌گو روایت کرد .

آنگاه ادامه داد "فصل اول به پایان رسید ، موسیو ، آیا ادامه دهم؟"
 - "اگر می‌توانید ."

او نقل داستان را ادامه داد و بعد از آن منتظر تحسین ماند .

پرسیدم "آیا به فصل سوم نظری انداختی ."

حکایت با جست سوم ، ادامه یافت .

- "چندان بد نبود ! تحسین معلم همین بود ."

بهرام میرزا آزرده خاطر شد ، گفت "موسیو من خسته کننده‌ام؟"

در حالی‌که به بی‌طاقتی تجاهل می‌کردم پاسخ دادم "بروجلو - بروجلو !"

فصل چهارم سهم خود را در نقل زمینه داستان بازی کرد .

بانگ زد "تعجب آور است ، برای فصل بعد چیزی نمانده !"

اصلاً چنین نبود ! محتویات تک تک فصلهای کتاب در طاقچه‌های کفترخان

آن حافظه قویش لانه کرده بود : یک زورآزمایی ، و نکته جالبتر از همه این بود که من یا شاهزاده هیچکدام چنین وظیفه‌ای را به عهده‌اش نگذاشته بودیم .



فریدون میرزا ، در سال ۱۸۹۸ / ۱۳۱۵ ق

پس از آنکه داستان را از انجام تا فرجام بازگو کرد به انگلیسی پرسید "آقا ، از من راضی هستید؟"

پاسخ دادم "شما از میس برادن به شایستگی تعریف کرده‌اید ."

بهرام در رد جواب موء دبانه گفت "او لایق آنست ."

سپس رو به فریدون میرزا کردم و از او پرسیدم "با ترجمه بودلر از پو چکار

می‌کنی؟"

— "موسیو ، نمی‌توانم فرانسه او را بفهمم ، برای من خیلی مشکل است ."

— "اگر سقوط خاندان آشرف^۵ را به فرانسه ساده بنویسم ، آیا می‌توانی این

قصه را به فارسی برگردانی؟"

فریدون میرزا که یک قصه‌گوی مادرزاد است و می‌تواند درویشی نقال باشد ،

فریاد زد "البته ، آری ، موسیو . "علاقه او به این موضوع محرکی شد که من حداکثر

تلاش خود را به کار ببرم تا ظل السلطان را در خواب معمول بعد از ناهارش مغبون

کنم . بعد از آنکه داستان را بندبند ، در کلمات ساده گنجاندم و مهارت نویسنده

را در ایجاد هیجان فزاینده تری‌آلود ، در تجسم تقدیر در راه ، نشان دادم ،

فریدون میرزا را که مجذوب شنیدن گفته‌هایم بود و ادار کردم بنشیند و عقیده خود

را در سایه التهاب غریزی و نه راهنماییهای فنی ، بیان کند . شرح او از داستان

توفیق ناچیزی در برداشت . قیلوله بعد از ناهار که پایان یافت ، او با عجله خود

را به اتاق مطالعه ام افکند و خواجه^۶ خاصه اش نیز به دنبالش وارد شد .

فریاد زد "ده تومان ! والا حضرت ده تومان برای قصه پاداشم دادو مژه برهم

نزد ! متشکرم موسیو ، متشکرم !"

در پاسخ به هیجانش گفتم "فردا ، شما برای والا حضرت قصه گربه سیاه را

می‌گویید . امروز کار دارم . خدا حافظ ."

— "متشکرم موسیو ، فردا حتی کار را بهتر انجام می‌دهم تا شاید والا حضرت

۵— The fall of the house of usher از مشهورترین قصه‌های آلن پو است .

یک انعام پانزده تومانی به من بدهد؛" و پسرک با این گفتار، بی تردید در روئیای طمع جایزه، به حرم بازگشت.

دو روز بعد داشتم می‌گفتم "چطور! مقصود آنست که والا حضرت چیزی به تو نداد؟ چطور شد؟"

— "خوب، موسیو، در اواسط داستان بودم، والا حضرت که ظرفی پلوودیسی چلو خورده و مقدار زیادی چای سرد نوشیده بود، خرخر پرسر و صدایی راه انداخت . . . چه خرناسهایی موسیو . . . شنیدنش مهیب است!" با تعجب پرسیدم "چای سرد!"

فریدون میرزا که از گنجی من ذوق کرده بود پاسخ داد "اما آری، موسیو! چای سرد برای دندان بهتر است!"

اکبر میرزا سر خود را به عقب پرت کرد و ناگهان زیرخنده زد و من درعوض خودش مشتی برسرش زدم.

او در حال مالش صورت گستاخ توضیح داد "وقتی که یک ایرانی شرم از شراب برمی‌گیرد، می‌گوید گوشت عندلیب خورده‌ام یا چای سرد نوشیده‌ام— حال دانستید؛ بلی آقا؟"

— "پس قتل در رو مورگ^۶، به عوض چای سرد— اینها همسنگ یکدیگراند. من چای سرد، را مترادف خواب‌آور می‌دانم."

فریدون میرزا به لحن ناثرآور و سوگوارانه‌ای گفت "موسیو، من نیز این‌طور می‌گویم." آشکار بود که از سر خوردگی اخیر، قلبش شکسته است.

پس از اتمام ترجمه سومین داستان گفت "خوشبختانه این روزها والا حضرت پساز ناهار خیلی خواب‌آلود می‌شود."

پرسیدم "چرا، خوشبختانه،"
فریدون میرزا به نحو غیر معمول و مودیانهای به من نگاه کرد. و به طرز مشخصی

۶— The murder in the rue morgue نام یکی از داستانهای اسرارآمیز آلن پو.

جواب داد " زیرا - "

ملفتت شدم بایستی به همین توضیح بسنده کنم .

روزبعد فرارسید ، به او گفتم "یا دربیان قتل در رومورگ ، توفیقی به دست

آوردی؟"

- "ابدا" ، موسیو . "

- "پسرم ، متاسفام . "

- "موسیو ، حالا دیگر اهمیت چندانی ندارد . "

- "می خواهی با داستان چهارم کمکت کنم . "

- "نه ، متشکرم موسیو ، فکر می کنم خودم دیگر بتوانم از عهده برآیم . "

گفتم "تصور می کنم داری به سبک کار بیشتر آشنا می شوی . "

- "یک دلیل این است موسیو ، اما امیدوارم شاهزاده !"

- "امیدواری شاهزاده ، چی؟"

- موسیو ، امیدوارم او نیز به این سبک عادت نکند . "

دلیل دوم ، خود به قدر کافی آشکار بود ، عاقبت هم تصادفاً " ذهن کودن

من روشن شد .

روزهای چندی سپری گشت . هر وقت به فکرم می رسید که از فریدون میرزا

بپرسم وضعش با قصهها چگونه است ، همان پاسخ را دریافت می کردم .

- "بسیارخوبه ، متشکرم موسیو . تامی خواهم شروع کنم والاحضرت می خوابد . "

پرسیدم "آیا در کارت به کمک نیاز نداری؟"

- "نه ، متشکرم موسیو ، حالا خودم از عهده برمی آیم ، شاهزاده هم بعداز

خوردن همیشه خواب آلود است . "

اما در پایان ماه ، با تعجب فراوان به کلاس آمد و خواهش کرد تا به او کمک

کنم . در صورتش حالت سرافکنندگی خوانده می شد . وقتی که با تمام سادگیم پرسیدم

کدام یک از قصهها برای ترجمه باقی مانده ، در صورتش بیشتر از همیشه افسردگی

ظاهر شد .

عاقبت گفت "اکنون والاحضرت کاملاً بیدار می ماند ."

گفتم "در پاسخ سؤال طفره نرو . صراحت بهترین روش است ."

— "خوب ، موسیو ، من قصه سقوط خانواده آشر ، . . . ، گربه سیاه ، موسیو ، . . . و قتل در رومورگ ، . . . و—"

چشمهای خود را به من دوخت ، به ارزیابی خلق و خوی من پرداخت ، سپس رنگ صورتش تا غبغبش قدری پرید .

— "بعد چی ؟"

نگاه فریدون پایین افتاد . عاقبت یک نفس گفت "والاحضرت از آنها خسته شده ، آقا ، و چیز تازه ای می خواهد ."

اکبر میرزا سر خود را به عقب پرتاب کرد و خنده خاص خود را سر داد ، خنده ای که بی غل و غش ، شاداب و زیبا بود .

او در ریشه خوشحالی بانگ زد "والاحضرت چیز تازه ای می خواهد !"

آنچه گفتم فقط یک "آه" بود و آنچه کردم برداشتن شلاق بود .

فریدون میرزا با لحن ناله آمیزی گفت "موسیو ، حقیقت را می گویم . وقتی که داستان خانواده آشر ، را برای والاحضرت گفتم ، خیلی خوشحال شد و ده تومان به من داد . اما زمانی که قصه گربه سیاه که خیلی بهتر ترجمه کرده بودم برایش نقل کردم ، خوابش برد ، من هم جایزه را از کف دادم . با وجود سرخوردگم استقامت کردم ، شکر خدا ، روز به بعد به نقل قتل در رومورگ ، پرداختم ، آنگاه پس از آنکه دیدم والاحضرت باز هم بار دوم خوابش برد ، آن وقت شیطان آمد مرا اغوا کرد و به من گفت تو سه داستان را ترجمه کردی ، والاحضرت دو تا از آنها را ، به علت خواب کاملاً نشنیده است . چه نیازی به ترجمه بیشتر داری ؟ فقط لازم است که شامهین قصه ها را به نوبت تکرار کنی ؛ این کاری است که من کردم ، آقا ، روزهای دوشنبه و پنجشنبه سقوط خانواده آشر ، سه شنبه و جمعه گربه سیاه ، و چهارشنبه و شنبه "قتل در رومورگ ، را نقل می کردم . کل حقیقت همین است موسیو ، و این ابلیس بود که به من یاد داد . . ."



بختیاریهای گروگان در دارالحکومه ظل السلطان .

گفتم "پس شما بایستی بجه شلاق خور شیطان باشی . بیا جلو و مانند مردی کیفر خود را دریافت کن ."

— "اما موسیو ، وقتی که والاحضرت موضوع را فهمید ، مرا چوب زد ."
لحن ملتمسانه فریدون نشان می داد که همان چوبها برای عیش و نوش کفایت می کرده .

شلاق را کنار گذاشتم و پرسیدم " و والاحضرت چگونه موضوع را فهمید؟ "
فریدون باگفتن حقیقت ، اغماض مرا جبران کرد "خوب ، موسیو ، اشتباه کوچکی کردم . وقتی که در اواسط قصه گریه سیاه بودم والاحضرت ، که به نظر من کاملا " در خواب بود ، دفعتا " چشمهای خود را باز کرد و گفت تو دیروز این داستان را خواندی . ، آن وقت پی بردم کتاب عوضی را در جیب گذاشتم ، آن روز چهارشنبه بود ، نحس ترین روز هفته ، آنگاه از والاحضرت معذرت خواستم و رفتم قتل در مورگ را آوردم ، شروع به ترجمه کردم ؛ در این هنگام والاحضرت بار دیگر بیدار شد و گفت " من یک چیز تازه می خواهم ! ، آن وقت شیطان برای دومین بار گولم زد — مگر آن روز چهارشنبه نبود؟ — به خواندن سقوط خانواده آشر پرداختم ، این کار را برای تسکین والاحضرت که از آن بسیار خوش آمده بود انجام دادم . وقتی به موسیو بگویم که والاحضرت کاملا "بیدار مانده بود و ناگهان مرا گرفت ، خود می تواند قضاوت کند چه گونه بهت زده شدم ، او قوزک پایم را گرفت و در حالی که می گفت این قصه دست کم شش بار او را دچار کابوس کرده ، باعصایش به هر کف پایم شش بار کوبید ! "
اوج ماجرای نامنتظره ، اکبر میرزا را برای بار دوم به خنده واداشت .

او که داشت از وجد به خود می پیچید به صدای بلند گفت "بالاخره فریدون میرزا ، شاهزاده خوشبخت فرشته که نیست! "

همایون میرزا با لحن نغمه مانند افزود "از مشک و عنبر هم ساخته نشده ."
بهرام میرزا با لبخندی سنگین ، لبخندی که طعنه آمیز بود اضافه کرد "او برای این مشهور است ، که روشن فکر و عادل است ."

اکبر میرزا با آواز خواند "پس ببااید به عدالت و روشنگری بپردازیم تا شاید

عاقبت همانند فریدون میرزا شویم"

گناهکار لجوج در پاسخ گفت "این نصیحتی بود که می‌خواستم به تو بکنم، در واقع داشتم خود همین کلمات را به کار می‌بردم!"
 آنگاه هر دو پسرک، انگشتان خود را به علامت اینکه افکارشان با هم تلافی کرده، بر لبهایشان گذاشتند و از آنجا برجبین نهادند.

بهرام میرزا گفت "صاحب، این یک رسم ایرانی است، وقتی که به فکر من و شما تواما" یک چیز می‌رسد، باید هر دوی ما همین جور عمل کنیم."
 در همان لحظه بیرون از محوطه دیوانخانه هیاهوی بلندی در گرفت، شاهزاده‌های جوان نگاه معنی داری به هم انداختند.

اکبر میرزا گفت "زنها باز هم دارند می‌آیند."

همایون به قدقد گفت "آری، زنها هستند. نان گران است."

بهرام بلند گفت "آن زنها، عجله می‌کنند"؛ اما فریدون میرزا که از ندای قلبش پیروی می‌کرد، نگاهی انداخت و گفت:

"آیا آنها خیلی گرسنه هستند؟ آیا قیمت نان خیلی بالا است. آیا والا حضرت به خواست آنها تسلیم می‌شود؟"

اکبر گفت "چه تفاوتی می‌کند؟ ما نمی‌توانیم آنها را ببینیم." لحن صدایش

به گونه‌ای بود که نشان می‌داد منظره رنج آنها، او را در آشوب فرو می‌برد.

بهرام گره بر جبین، فرورفته در فکر، عاقبت گفت "می‌دانم، والا حضرت حالا آنها را آرام می‌کند، هفته آینده به دربار شاه می‌رود و مردم با امید و اطمینان به خانه‌هایشان باز خواهند گشت. در غیاب والا حضرت قیمت بالا - بالا و بالا خواهد رفت. آنگاه زنها بار دیگر به سوی کاخ راه می‌افتند، تهدید می‌کنند، گریه می‌کنند و سپس - خدا می‌داند! والا حضرت رحیم است."

همایون گفت "موسیو، لطفاً اجازه بدهید از اتاق خارج شوم. حالم خوش

نیست. خواهش می‌کنم مرا مرخص کنید."

ترو چسبان گفت "همایون، دیروز متولد نشده‌ام. نمی‌توانی مرا فریب‌دهی

خواهش می‌کنم که شما جلوی کنجکاو خود را بگیرید .
همایون صورت کوچک با روح خود را تماما " به شکل یک لبخند غنچه کرد ،
لبخندی که از مشاهده آن همه قلبم مالامال از تحسین شد .
بانگ زد "واه! واه! واه! واه! شما چطور فهمیدید که من می‌خواستم بروم و زنها
را تماشا کنم؟"

سادگیش سبب خنده‌ام شد .

در اثنايي که به سوی بهرام میرزا برمی‌گشتم بلند گفتم "به خدا آرزو می‌کنم
که نیم ساعت به جلد پدر شما درآیم!"

فریدون میرزا پرسید "صاحب ، چه می‌کردید؟"

– "قیمت نان را پایین می‌آوردم ."

– "گوش کن ، صاحب ... زنها ساکت شدند . نگفتم والاحضرت مهربان

است؟"

– "بهرام ، او دانا هم هست ، اگر او خوش‌قلب است پس شما هم باید تلاش

کنید مثل او باشید . پس همیشه با زنان مهربان باش ."

– "آقا ، همیشه مهربان خواهم بود ."

– "بهرام میرزا ، دارم می‌فهمم که از چادر بیش از یک کار برمی‌آید ."

اگر خواننده به فصل بعد مراجعه کند ، منظور مرا بهتر خواهد فهمید ، شاید .

فواید چادر

نخستین سلطان ایران که به گردش اروپا رفت ناصرالدین شاه بود. او همه جارفت و همه چیز را دید، از دربار سلاطین به هنگام باریابی سفرا گرفته تا تماشای تئاترها، بدان جاهایی که پاتوق اشخاص عالیمقام است. "تصور می شد او مشتاق است تا بینش دقیقی در خصوص طرز کار تمدن باخترزمین کسب کند. در واقع کم نبودند اشخاصی که پیش‌بینی می کردند سلطان خانه بدوش هنگام بازگشت به سرزمین پدری تمام تعدیات را موقوف خواهد کرد. اما این انتظار خوش‌بینانه برآورده نشد. او با انبوهی از گنجینه‌های جواهر، جامه‌ها، جعبه‌های کبودار و تحفه‌های بسیاریه ایران بازگردید و در عطش اصلاحات دستور داد که زنجیرهای در بزرگ و جامه از مد جدید پیروی کنند. رشوه، فساد، اخاذی و بی‌عدالتی می‌توانست همچنان در زیر آفتاب ایران شکوفا باشد - چه باک؛ شاه شاهان، مجذوب لباسهای نازک و ظریف دختران بالربین، به سبک فرانسه‌ا‌پریایی برپاساخت. او تصمیم گرفت از آن پس لباس رویایی و سبک بالربینها تنها جامه بانوان حرمش باشد. غیر ممکن است بتوان گسیختگی ذاتی خوی قجری را از این آشکارتر به‌تصور آورد. اما برخلاف آنچه سیاحان اروپایی به ما قبولانده‌اند، پذیرش این رسم در خارج از محفل درباری، به سبب وجود اصول محافظه‌کارانه نژاد ایرانی، از واقعیت به‌دور مانده‌است. با مرد موقری که با کاخ ظل‌السلطان مرتبط بود، سؤال در دس‌آفرین لباس‌زنان را در میان نهادم، در همان اثنا عکسی را که به او نشان داده بودم به‌کناری پرت کرد و گفت:

"دو طبقه از زنان ایران هستند که لباس ناشایست اروپایی می‌پوشند: آنهایی که تحمل می‌کنند تا شایستگی خود را از کف بدهند و آنهایی که حتی نمی‌دانند شایستگی چیست تا آن از کف بدهند. مادرم ترجیح می‌دهد بمیرد و آنهارا نپوشد

و دختر عمویم (منظور همسرش بود) نیز چنین است، شکر خدا! لباسهای مد قدیمی ایرانی بایسته‌تراند.

اگر این لباسهای مد قدیم ایرانی برتن زن دولت‌مندی باشد از نوع فاخر آن خواهد بود و شامل پیش‌سینه لطیف و نازکی، حاشیه دوزی با ردیفی از سنگهای یاقوت یا فیروزه است و کمی به زیرکمر و تقریباً تا بالای تنبانهها، که با بند به‌کمر بسته می‌شود، می‌رسد. روی پیش‌سینه، نیم‌تنه کوچک (یل) زری دوزی شده‌ای پوشیده می‌شود که به‌کمر می‌رسد و از جلو بازگذاشته می‌شود تا جلیتقه زیر آن عیان بماند؛ چارقدهی از جنس ابریشم بر سر بسته می‌شود که در زیر زنج سنجاق می‌شود و تمام آن مزین به جواهر است^۱. برش تنبانهها (شلیته) را فوق‌العاده گشاد می‌گیرند تا منظره دامنهای شکافدار را به خود بگیرد؛ لبه تنبانهها را با منجوق قلاب دوزی می‌کنند. زن هرچه اعیان‌تر باشد، تعداد تنبانههایی که می‌پوشد بیشتر است. صحت توصیفات "لیدی شیل"^۲ را در این باره برای هر ایرانی که خواندم تصدیق کرد؛ او می‌نویسد خانمهایی را می‌شناخته که تا یازده تنبان روی یکدیگر می‌پوشیده‌اند. تردید دارم که اصل این مد از ایران باشد، آیا الگوی آن همان دامن پف کرده نیست که زمانی در میان ما رایج بود؟ تأثیری که اینهمه تنبان در بیننده می‌گذارد دقیقاً همان است که زنان ما دامن رویی را آهار می‌زدند تا کشیده به‌ایستد. باقی آنکه، موی سر زن ایرانی آزاد گذاشته می‌شود تا به صورت طره بر شانه‌ها بیفتد؛ یا همچنانکه میان زنان خدمتکار مد است، به صورت چتر زلف، مستقیم تا پیشانی کوتاه می‌شود و به شکل دو حلقه فرداراز زیر چارقد در دو طرف گونه‌ها، بیرون می‌زند. جنس جورابها از ترمه نازک است، زن و مرد در خانه کفش به پانمی‌کنند. گذاشتن حنا به کف دستها و ناخنها^۳، و مالیدن سرمه و سرخاب بر چشمها و گونه‌ها

۱- این روزها روسری گلابتون دار بیشتر رواج دارد - مؤلف.

2- Lady Sheil

۳- خانمها هنوز کف دست خود را حنای مالند. ولی ناخن‌ها را حنای گذارند - مؤلف.

و پوشاندن دستها و گردن با دستبند و گردنبند ۴، آرایش را تکمیل می‌کند. گفته می‌شود زیبایی این لباس، یکی از جلوه‌های بی‌نظیر مشرق‌زمین است. شاید چنین باشد؛ اما یقیناً قابل تأسف است که بدانیم تنها مردانی می‌توانند کمال‌زیبایی ستایش‌آمیز یک زن ایرانی را ببینند که فقط از بستگان مستقیم او باشند. عشق چیز نامفهومی است. زن هنگام عبادت چادر نماز می‌پوشد؛ و این چادر نازک ابریشمین، لباس را از سرتا پا می‌پوشاند. اولین کاری که یک زن هنگام بیرون رفتن انجام می‌دهد پوشیدن چاقچور، یا شلوار شکسپری، "نیمه پوتین - نیمه شلوار" است که لیف‌های گشاد و غریبی دارد و چینهای فراوان دامنه‌های شکافدار را به زور در آن جا می‌دهد. سپس خود را در چادرش می‌پیچد - چادر از جنس ابریشم و رنگ آن سیاه یا آبی تیره است و مانند کلاه در سر محکم بسته می‌شود، صورت و بدن را تا زیر زانو می‌پوشاند. آنگاه روی چادر به دور جبین پارچه کتان سفید یا روبنده را، که منافذی برای دیدن و تنفس دارد، می‌بندد؛ روبنده، غیر از صورت، سینه را تا کمر می‌پوشاند. زن ایرانی در این رخت غیرقابل نفوذ آماده است تا کفش راحتی را تک پا بیاندازد و بیرون برود. این نوع کفشها معمولاً بی‌پاشنه‌اند. در گذشته تخت کفش در وسط، برجستگی کوچکی به بلندی ۷، ۸ سانتیمتر داشته است. از دیدگان دینی مرد ایرانی، تنها زیان این لباس در بیرون از خانه آنست که بعضاً برخلاف مقصود اصلی پوشش به‌کار می‌رود؛ منبع اصلی نگرانی شوهر را نسبتاً از بین می‌برد اما چیز دیگری را به‌جای آن می‌نشانند. این لباس مبدل، چنان پوشیده است که شوهر غیرممکن است بتواند توجه خود را بشناسد و بدین ترتیب چنین جامه‌ای همیشه خطر آن را دارد تا به‌عنوان یک پوشش برای دسیسه‌کاری مورد استفاده قرارگیرد. با اینهمه، ما در این فصل تنها به فواید چادر و نه ذکر موارد سوءاستفاده از آن می‌پردازیم.

نخستین تأثیری که زن ایرانی بیرون از خانه بر اروپاییان می‌گذارد، نوعی سرخوردگی است. حتی آنانی که بندرت در قلب خود به عیبجویی می‌پردازند،

اینهمه احتیاط افراط آمیز را سرزنش می‌کنند چون آن را نیشی به روح جوانمردی و اصالت خود می‌دانند. اروپاییان از تصور این موضوع که مزاج ملی مرد ایرانی تا چه حد از تهذیب نفس به دور است و تا چه اندازه از خدا و از روی زنان چادربوش غیرقابل نفوذ، بیم می‌کنند، دچار تلاطم می‌شوند. آنها فوق‌العاده آزرده‌اند که چرا مردان ایرانی الزاما "در انگ بدنامی که به اروپاییان می‌زنند، شریک نیستند. یک مرد ایرانی برای رهایی از افکار ناپاک در خصوص چشمان معصوم و روح بخش زنان، به کوشش چندانی نیاز ندارد، و نیز به تلاش زیادی محتاج نیست تا از گناه اصلی منزّه شود و از تأثیر همنشینی با مردانی دوری جوید که رفتارشان با زنان در حد آن دسته از آدمهای وحشی است که خود را به هلاکت می‌اندازند.

اما این حالت کناره‌جویی نزد بشر متمدن همیشگی نیست. دیر یازود سرخوردگی او همسطح آداب و رسوم رایج شکل می‌گیرد تا آنکه دفعتاً "به‌خود می‌آید و می‌بیند فرار از افسون خیالات نهانی که روزی از آنها دوری می‌جست، دشوار شده است. دور شدن چادر از چهره یک‌زن چنان شانس‌ناداری است که بندرت گفته می‌شود برای تأیید یا تصحیح یک‌ظن و گمان بوده و خیلی کمتر گفته می‌شود از روی گستاخی صورت گرفته، در چنین حالتی اسرار و جذابیت او ناگهان رخ می‌نماید. شما ممکن است به‌گروهی از زنان ایرانی برخورد کنید که چادرهایشان را به‌خاطر خنکی عقب زده‌اند و بر گرد چاه آب دور افتاده‌ای مشغول و راجی هستند و یا چون "ریکا"^۵ی پیرکوزه‌های سفالی بر سر نهاده‌اند. و شاید بتوانید در همان اثنایی که در کنار چاله آب راکدی نشست‌اند و قلبان خود را با آب آن پر می‌کنند، نظری به زیبایی آنها بیاندازید و یا باز هم اگر خدایان سرشت شما را چون قهرمانان ریخته باشند و شما را به دیدن چشم یک زن شاد کنند، خواهید توانست در دل خلوت یک بیابان بی‌حاصل دل‌رامی را ببینید که چادر از سر برداشته و به‌دلبری پرداخته؛ در میان انبوه جمعیت

۵ — Rebecca منظور ریکا در تورات است که همسر اسحاق فرزند ابراهیم

نبی و مادر عیسی و یعقوب است.

بازار، چنین فرصتی هرگز نصیب شما نمی‌شود، هرچند نوررخ شمانورچهره "آپولون" ۶ را تحت شعاع قرار دهد.

از رهگذر چنین فرصتهایی است که اروپاییها قدری درباره تپ ملی فریبای زن ایرانی اطلاع حاصل کرده‌اند. صورت اگر بی‌عیب باشد همانند قرص ماه است و در سیمای خود آرامش هالهٔ شبانگاه را دارد. چهره زن ایرانی که با شهد غنی هلوی شیرین و آبدار رقابت می‌کند، به لبخند مواجهش گرمای خورشید را به هنگام غروب، می‌بخشد؛ افسونگری چشمان آنها، بیشتر از زنان زردوش جزایر ما، با این لبخند گرمابخش متناسب است. باز هم این چشمها هستند، که از شما می‌خواهم به آنها بنگرید. همه چشمها تابان، شیرین و قهوه‌ای هستند. زیبایی آنها بی‌حد است، اما بندرت، اگرهم پیدا شود، فکوراند. شاید بعضی مردم در این خصوص آنها را به بی‌روحي متهم کنند. اما گفتن اینکه آنها فکور نیستند و نگاهی جانورسان دارند، به حقیقت نزدیکتر است؛ یعنی باید گفت آنان بیشتر با سیلاب احساس دمسازند تا با انوار تابش بروز اندیشه. چشمها به هنگام آسایش، چون چشم آهوی ماده نگران، سرشار از لطافت و طلب‌اند. نگاه حیران چشمها، همچون نگاه غزالی است که نفس زنان به تنگنای دفاع افتاده است. زنی می‌تواند حس زیبادوستی مرد ایرانی را اقناع کند که گوشتالو و شیرین باشد. چشم مرد وقتی به دیدن او شاد است که خرامیدنش چون طاووس ماده باشد - توفیقی که زنان با پوشیدن کفش راحتی^۷ به آسانی به دست می‌آورند.

زیباترین جمع خانوادگی را که من هرگز در ایران دیدم، از کارخانه خود طبیعت، تر و تازه به من رخ نمود؛ این دیدار چون ترجیع بند سرودی که در گذشته‌های ۶- Apollon آپولون در اساطیر یونان پسر زئوس است و از جمله جنبه‌هایی که برای اوقایل شده‌اند یکی هم خدای نور است.

۷- جنس کفشهای راحتی بانوان اصفهان در آن ایام از چرم و بی‌پاشنه بوده که نوک برگشته‌ای داشته است. گاهی هم آن را از جنس محمل گلدان با نریینات درست می‌کردند.

دور شنیده باشم، در خاطر م پایدار مانده. او "مادونا"^۸ بی بود که در چادر راهبه‌سانش با پاهای گشاده بر خری سفید، با منخرین چاک‌دار و دم و مچ پاهای حنا گرفته نشسته و بچه تپل خود را به سینه گرفته بود تا شیر دهد؛ در همان هنگام شوهرش در عبای قهوه‌ای تیره‌رنگ و دستاری سفید و ریشی بلند، افسار‌خر را به دست گرفته بود و گهگاه به عقب برمی‌گشت و نظری به مادر و بچه می‌افکند. صورت همه آنها بی‌مانع پیش چشم من بود. در این صفحه خالی که به من تعلق دارد نمی‌توانم تصور چیزی بیشتر از سکوت سنگین یک بیابان را به هنگام غروب خورشید به شما عرضه کنم؛ با اینهمه اگر شما می‌خواهید جذابیت پارسامناشانه این منظره را در ذهن خود مجسم کنید لازم است محیط آن در نظر بیاورید؛ و نیز باید بگویم نمی‌توانم در این مختصر جز به اشاره، وسعت دشتهای بایر را به شما بنمایانم و با کلمات ساده بگویم این خانواده دست کم تا موقع دیدار من، دو روز از خانه خود راه پیموده بودند. این جمع ناآشنا و بی‌آلایش، ثمره استنشاق هوای دل‌یک بیابان سوزان بودند - تعجب می‌کنید که بگویم بانگ زدم "ما شاء الله!" آیا هرگز هیچ مادونای دلپذیری در گوشه‌های تنهایی، به چنان حال رویایی، خود و تمام وجود بجهاش را در یک چادر خشن غیرقابل نفوذ از کرباس سفید پیچیده بود؟ او با تأنی فراوان صورت خود و کودک بغلش را پوشاند، گویی ابا داشت که نگاه روح افزای مادری خود را حتی از نگاه خیره و ناپاک یک‌فرنگی پنهان کند؛ و در آن عمل زودگذر رسم و رسوم دلبری، که او خود همانند طفلش از آن بی‌خبر بود، چشمهای او با چشمهای من تلاقی کردند. نفس عمیقی کشیدم و آنجا با سر برهنه در زیر آفتاب برجا ایستادم. خواننده کتاب، آیا آن لذتی را که متعلق به چشمان یک‌مادر است، می‌شناسید؟ آن لذتی که مالامال از برکت شراکت کامل در ایجاد حیات معنوی

۸ - Madonna در اصل کلمه‌ای ایتالیایی و معادل "بانوی من" به معنی مادر خدا

است و توصیفی است برای حضرت مریم در حالی که طفل نوزاد خود، عیسی مسیح را در آغوش دارد.

اسب عربی مو لکھو نام "مخض صغری" (یا ساجانہ سفید)



است؟ من گاهی فکر می‌کنم کودکان آنها به این منظور بزرگ می‌شوند تا بگذارند روح مادرانشان در درون آنها به پرواز درآید. چشمان سیاه و عمیق آن مادر، آرام و چون هاله‌ی ماه تابان، گهواره‌ای برای افکارش، باحالت خالص زنانه، درآرامشی ژرف ناپذیر به آسایش نشسته بودند.^۹ و بدین ترتیب در پایان روز زنی را دیدم که سرانجام آرزویش تسکین یافته بود، آرزویی که حدوث آن یک امر متعارف نیست. در آن هنگام که سواره از بیابانهای نیمه تاریک می‌گذشتم، غوطه‌ور در افکار، چنان به نظرم رسید که گویی "قصه یزدانی" را در سیرت انسان خوانده‌ام. قصه کهنه‌تر می‌شود، اما هر زمان که زنی به حقیقت حرفه خود می‌پردازد، این قصه حیات و قدرت تازه‌ای می‌یابد. این قصه بارها، با روشی بی‌پیرایه، توسط مادران فراوانی، که هیچگاه هم نام "بانوی مقدس بیت‌لحم" را نشنیده‌اند، بازگو شده. هنوز هم، و برای همیشه هم، باید لذت‌گیتی همین باشد: "آهنگ شیرینی که ما بدان صعود و نزول می‌کنیم، حیات و مرگ می‌یابیم". بگذاریم زنان با آن عروج کنند، آنگاه زندگی کنند! بگذاریم شاکر باشند که زن هستند و مادر خواهند بود! به نظر من خیر و برکت دیرینه چادر زن ایرانی همین است - یعنی لزوماً "زن را به حرکت وامی‌دارد، علامت یک زندگی خلوت‌نشینی را به او می‌دهد، همچنانکه هست، و زن را وا می‌دارد تا بالاترین امیدها و آرزوهایش را در محفل خانواده بجوید و نه بیرون از آن. آنچه را ممکن است یک زن باوقار انگلیسی، زندگی همراه‌قید و بند و تحمل ناپذیر بداند، برای خواهر ایرانی او طبیعی‌ترین زندگی گیتی و سرشار از لحظات آسایش و آرامش است. چه بسا یک شاهدخت ایرانی در مقایسه موقعیت خود

۹- سرهنگ گاسپار در وویل افسر فرانسوی که در زمان سلطنت فتحعلی شاه سه سال در ایران اقامت داشته در سفرنامه خود نظر مشابهی به این شرح دارد "با اینکه جهانگردان درباره زیبایی زنان گرجی و چرکی مطالب زیادی گفته‌اند ولی من یقین دارم زنان ایرانی مسلماً "زیباترین زنان جهانند و هیچ زنی در جمال و کمال به پای آنان نمی‌رسد."

بازنان هموطن طبقات پایین تر، برآزادی نسبی در جنب و جوشهای بیرون از خانه غبطه بخورد؛ شاید برای او در عوض قدم زدن، نشستن در درشگه بسته با چادری به همان ضخامت بسی ملال آور باشد، چه خواهران معمولی او نه تنها اجازه دارند خریدهای خود را انجام دهند و با پاهای گشاده بر خر یا قاطری بنشینند، بلکه مکرر به حمام عمومی، یا مرکز اجتماعی جنس لطیف می روند. سیمای کامل آزادی بانوان اروپایی، بدون آنکه انگیزهای برای غبطه زن ایرانی باشد، او را در حیرت عمیقی فرومی برد. آنقدرکه ضربه تسمای بر او نواخته شود و این سیما را خطرناک، غیر زنانه و تکان دهنده می داند. دیدگاه ما وقتی کامل می شود که بدانیم غالب زنان ایران، چه شاهزاده و چه غیر شاهزاده، مثل گذشته، دقیقاً "مرکز محفل خانواده خود به شمار می روند. کودکی به آنها بدهید تا در ننویس بجنابند آنگاه بیدرنگ افکار و احساساتشان همچون چکاوکی در حال پرواز، به اوج آسمان و به اوج ماورای خویش صعود می کند. اما اگر کسی به حق مادری آنها، به حق خواهری و همسری آنها دست درازی کند آن وقت درمی یابد که توانایی آنان از دروازه های حرم بسی فراتر می رود؛ همچنانکه بسیاری از والیان و حتی خود شاه بهای گزافی برای آن پرداخته اند. زیرا زنان ایران به هنگام استفاده از توانایی خود در ممانعت از اجرای یک جریان اجتماعی، به عنوان یک قاعده، جانب فرشته را می گیرند.

سه مثال پیش روی من هست که می تواند روشنگر این معنی باشد. مثلاً " به قضیه ذیل به عنوان یک احجاف نگاه کنید. یکی از والیان ایالتی به احتکار گندم و جو می پردازد، قدغن می کند اتباع او خارج از قلمرو حکومتی اش، غله واردکنند. در یک چشم به هم زدن قیمت نان روزانه، به قیمت های قحطی نان صعود می کند؛ زنان خانواده می بینند کودکانشان در خطر مردن از گرسنگی قرار گرفته اند، بلافاصله برای شورش به پا می خیزند. تنبانها را می پوشند، به درون چادرها لیز می خورند و به کاخ والی هجوم می برند. به دروازه ها می کوبند؛ درها باز می شود. به داخل یورش می برند. طوفان را دیوانخانه را اشغال می کنند؛ جیغ می زنند، شیون سر می دهند، تهدید و التماس می کنند، حریف می طلبند و به جان مادرانشان سوگند



چند زن ایرانی در حال خوردن پلو، خربزه و صرف قلیان

می‌خورند که آنان برای زندگی کردن به نان‌ارزان احتیاج دارند؛ و در چنین مواقعی نود و نه درصد هم موفق می‌شوند. اگر زنان با انگیزه مشترکی برضد تجاوزات قدرتمندترین والی برخیزند، او مجبور خواهد شد شیوه خود را اصلاح کند. آن چادرهای کتانی غیرقابل رسوخشان نه تنها از تجسم بند اسارت به دور است، بلکه در چنین فریادهایی به علامت سفید آزادی نزدیکتر است.

باز هم دیده شده که غریزه ذاتی عدالت‌خواهی در زنان برضد واگذاری هر نوع امتیازی که منجر به دخالت سخت‌گیرانه در عادات و انجام‌زندگی روزانه آنها شود به صورت مخالفت بروز کرده - مخالفتی که یک بار با توفیق برضد یک شرکت بریتانیایی در زمان ناصرالدین‌شاه، مقتدرترین پادشاه ایران در سده نوزدهم، به کارگرفته شد؛ و او از اغتشاشی که امتیاز تنباکو در سال ۱۸۹۱/۱۳۰۸ق. برپا کرد، با بهای سنگین درس آموخت.

در پائیز سال پیش از آن انحصار کامل خرید و فروش و بهره‌برداری تنباکوی ایران توسط شاه به یک شرکت انگلیسی اعطا شد و برای اجرای قرارداد شرکتی تحت عنوان "شرکت شاهنشاهی تنباکوی ایران" تشکیل شد. مدت اعتبار امتیاز نودونه سال بود. از این رو داد و ستد عمده یک مال‌التجاره، که در زندگی مردم ایران یک نیاز روزانه بود، سخت‌ترین مخالفتها را در میان مردم برانگیخت؛ اعمال حق شرکت در جستجوی تنباکو با شیوه بسیار گستاخانه، زنگ خطر را بیشتر به صدا درآورد. اشاره به اینکه محرمیت خانه‌ها در خطر تخطی است، برای تحریک قوه حیاتی غیر قابل مقاومت این نژاد، کفایت می‌کرد. مردم مملکت به رهبری روحانیون و زنان به تحریم آن پرداختند.

به فتوای میرزا حسن^۱، روحانی عالی‌مقام در شهر مقدس کربلا، تنباکو به پیروان افعی پیامبر (ص) حرام شد، همه مردان و زنان نهی شدند که از استعمال و فروش

۱۰- حاج میرزا محمد حسن معروف به میرزای شیرازی از علمای عالی‌قدر شیعه

تنباکو خودداری کنند. نهی این روحانی اطاعت شد: زنان که همیشه در حفظ حقوق مردم برای بهره‌برداری از منابع کشور به دست خودشان، پیشقدم بودند، اجازه ندادند که شوهرانشان در حرم قلیان بکشند؛ مردان آگاه و مراقب به چایخانه‌هایی که ظن داشتند، یورش بردند و همه قلیان‌هایی را که توانستند روی آنها دست بگذارند، شکستند؛ وزرای پادشاه توسط زنانشان مجبور شدند تا با این گیاه آرامبخش نقض عهد کنند. بر چهره مردان و زنان در بیرون از خانه، همان عبوسی و خلق‌تنگی نشسته‌بود که دودیه‌ها دفعتاً "ترک عادت می‌کنند. حتی خود شاه نیز چنان تحت سلطه مزاج متلون بانوان حرمش قرار گرفت که ناچار شد همانند بچه مدرسه‌ها درخفا قلیان بکشد. نتیجه این تحریم، که شاید مشهورترین و یقیناً "الکوترین نوع مکتوب خود است، آن شد که شاه در ژانویه ۱۸۹۲/جمادی الثانی ۱۳۰۹ از حکومت بر ملتی غیر - قلیانی به تنگ آمد با لغو تمام امتیاز، به این نمایش عمومی گردن نهاد و قول داد تا غرامت نقدی لغو قرارداد را بپردازد - قولی که کاملاً "به آن وفا کرد. آنگاه بار دیگر صدای غلغل قلیان از سر مملکت برخاست و چهره ملی حالت سکوت شرقی معمول خود را بازیافت. افتخار این پیروزی به زنان تعلق دارد، شاید روحانیون بدون همکاری همه جانبه آنان توفیقی به دست نمی‌آوردند. وقتی که می‌شنوم مردم می‌گویند دیگر کار ایران تمام است، به فکر تحریم تنباکوی سال ۱۳۰۸/۱۸۹۱ می‌افتم و بیدرنگ پاسخ می‌دهم ایران در انتظار یک مرد است.



بود. میرزا در اوایل زندگی به سال ۱۲۴۸ ه.ق از شیراز مولد خود به اصفهان آمد و نزد علمای این شهر به تحصیل علوم عقلیه و نقلیه پرداخت در ۱۲۵۹ به عتبات عالیات رفت و نزد شیخ مرتضی انصاری تلمذ کرد. سپس در سامره اقامت گزید و به تعلیم پرداخت. او در سال ۱۳۱۲ ه.ق وفات یافت و در نجف اشرف به خاک سپرده شد.

آخرین مثال من که به اختصار نفوذ زن ایرانی را در امور خارج از خانه نشان می‌دهد حادثه‌ایست که چند سال قبل در اصفهان رخ داد. عجبا که قهرمان این قصه کوتاه یک خانم انگلیسی است که موفق شده بود دوستی خواهران ایرانی خود را با کار نیکویش از آن خود کند و توسط همانها از یک خطر حتمی نجات یابد.

این زن نترسو بی‌باک "میس‌برد"^۱ نام داشت؛ او زمانی که جزء گروه مبلغان مذهبی در ناحیه مرکزی ایران خدمت می‌کرد با اقدام بی‌پروا در وسط بازار اصفهان یک درمانگاه مجانی دایر کرد. هر روز سواره و بی‌حجاب از معابر طاقدار می‌گذشت و با این‌کار زندگی خود را، که به چنان انگیزه‌ای گرامی می‌داشت، به خطر افکند. توهین، گستاخی، تهدید و حتی زشت‌گویی در متوقف کردن او سودی نبخشید. او دعوت خود را با آرامش و بی‌تفاوتی نسبت به خطری که به سوی آن می‌رفت، مجدانه ادامه داد. در ابتدای کار زنها به سبب کم‌رویی یا وسواس بسیار در استفاده از مهارت طبی او تردید می‌کردند. سپس کنجکاو و درونی بر تردیدشان فائق آمد، برای استفاده از تجویزش به صورت جمع به آنجا آمدند و پس از سودمندی معالجاتش، بازهم به سراغش رفتند. تسلیم‌آنان به دشمن، تعصب مردان را برانگیخت که با قفل کردن درمانگاه و بستن راه ورودی آن موضوع را خیلی داغ کردند. وقتی که مبلغ شجاع و کوچک اندام روزی سواره به آن محل نزدیک می‌شد با جمعیت خشمگین مردها مواجه گردید که فریادهای مرگ‌آسا بر سر او می‌کشیدند. در جستجوی دوستانش نظری به اطراف انداخت؛ حتی یک زن هم آنجا نبود. صرف نظر از رگبار الفاظ زشت مردهای خشمگین، او با توسل هوشیارانه به اعتقاد آنان و توقع حفظ محرمیت خود که می‌دانست مورد رفتار ناشایستی قرار نخواهد گرفت، سراپیش را برگرداند و رو به خانه نهاد. به سلامت به در خروجی بازار رسید، آنجا بود که بخت یارش شد و جمعی از زنان بیمار، حدود ۵۰ نفر را دید که می‌آیند، قضیه را باز گفت. در همین حال مردها با حفظ فاصله با ابروان گره کرده ایستاده بودند.



عطار بازار رشت

زنها با وجودی که ملاحظه نیروی خود را داشتند ، معهذا از دخالت مردهاچنان ناراحت بودند که هر زنی که در آن مسیر می رفت جانب "خانوم فرنگی" را گرفت . پس از رجزخوانی و میدان داری با هیاهو گرد شخص شخیص او را احاطه کردند و پیروزمندانه به درمانگاه بازگرداند و هر مردی که سر راهشان ایستاد گرفتار ناخن و زبان تیزشان شد . پس از جاروب کردن مردها و باز کردن در ، به سوی خانم مبلغ آمدند و از او خواستند تا پیاده شود و درمانگاه را "با نور خود روشن" کند .

در اینجا ممکن است خواننده شکاک بگوید آن زنان با توجه به عمل مفیدی که "خانم فرنگی" انجام می داده می دانسته اند که آنها را از پرداخت هزینه پزشک خلاص می کند . اما نکته ماجرا این نیست . اینکه آیا جوهر اراده آنها در ایستادن کنار او همماش از سر قدرشناسی بوده و یا رگه های منافع شخصی در آن جریان داشته ، در ماهیت قضیه ، که به توانایی دست یازیدن آنها به اجرای عمل نظر دارد و نه به انگیزه آن ، تفاوتی ایجاد نمی کند .

من نمی خواهم بگویم محرک ایشان در این کار چه بوده . شاید آنها در اثر یک قوه محرکه آنی ، که شیوه معمول زنان است ، عمل کرده باشند . ای بسا از این فرصت استفاده کرده باشند تا با نشان کردن شوهران خود در آن جمع و با استفاده از چادر ، حسابهای قدیمی خود را با آنها تصفیه کنند ! بعید هم نیست احساسهای متناقضی مانند قدرشناسی و منافع شخصی محرک چنین اقدامی بوده . شاید هم اصل درونی تساوی جویی و اشتراک در شفقت زنانگی به آنها دل داده تا با سینه سپر کردن در دفاع از خواهر اروپایی خود به جنگ جنس زمخت بردند .

بهر حال اقدام آنها به هر انگیزه ای که بوده ، اشاره زنده ایست بر توانایی آنها در شکل دادن به دنیای خارج از حرم و می تواند به عنوان شاهدی بر آخرین مثال از فوائد دیرینه چادر باشد .

مکینوات درون

این نخستین نامه بهرام میرزا است :

"کاخ ، اصفهان ، ایران ، دوم ژانویه ۱۸۹۸ .
"مادر عزیز آموزگار ما ،

"امیدوارم حالتان خوب باشد ، اگر از سلامتی ما جویا شوید ، ما همه کاملاً " حالمان خوب است ، شکرخدا! کارتهای زیبای کریسمس را که فرستاده بودید دریافت کردیم ، از لطف شما در ارسال آنها متشکریم ، اما همچنانکه می دانید البته ما شاهزاده های مسیحی نیستیم! من این نامه را از جانب برادرانم می نویسم ، آنها هم وقتی هجی کلمات را یاد گرفتند برای شما نامه می نویسند . اگر من کلمات انگلیسی را ندانم ، آنها را به فرانسه از آموزگار عزیزمان می پرسم اما خودم به تنهایی همه را هجی می کنم . من خشنودم که شما عکس کشتی را برای ما فرستادید ، هر چند که دریا ندیده ام اما کشتیها را خیلی دوست دارم ، اسپاروی ما چیزهای زیادی در باره دریا و کشتیها می گوید ، و ما چند شعر درباره دریانوردان انگلیسی از حفظ می دانیم ، و بیشتر از همه شعر سر ریچارد گرنویل^۱ ، را دوست داریم که

۱- Sir Richard Grenville سر ریچارد گرنویل (۱۵۹۱-۱۵۴۱) فرمانده

ناوگان بریتانیا بود و در سال ۱۵۸۱ به تصرف ویرجینیا در آمریکا پرداخت و سر راه بارگشت به انگلستان یک کشتی اسپانیایی را به جنگ آورد و جزایر آزور را غارت کرد ، بعداً " به دست اسپانیاییها اسیر شد .



١٩٥

گفته است بگذارید بگویم آن سگهای سویل^۲ را ، بچه‌های ابلیسرا ، چون هیچگاه به دون^۳ و ابلیس پشت نخواهم کرد!

"آموزگار عزیز و خوب ، حال بندرت ما را شلاق می‌زند ، چون می‌گوید بچه‌های خوبی هستیم و خوب کار می‌کنیم ، و ما می‌گوییم همه کوچکیم و سربازان خوب آقای اسپاروی خودمان هستیم که ژنرال است!

"همه ما که انگلیسی یاد می‌گیریم آن را بسیار دوست می‌داریم ؛ بهرام میرزا که این نامه را می‌نویسد بهترین هجی کلمات را دارد و اکبر میرزا بهترین لهجه را . ما هر روز یک نمایشنامه فرانسوی را به انگلیسی ترجمه می‌کنیم در یک نمایشنامه خنده‌دار به نام "مسافرت موسیو پریشون من نقش شوهر اکبر میرزا را بازی کردم که فریدون میرزا دختر ما بود! وقتی که این را به والا حضرت پدرمان گفتم بسیار تفریح کرد و نیم ساعت خندید!

"والا حضرت وعده کرده است که ما را به انگلستان بفرستد (یکی یا دو و شاید هم سه تا از ما را) و امیدوارم آنجا شما و آقای اسپاروی شما را ببینیم . هر هفته یکی از ما برای شما نامه می‌نویسد ، زیرا می‌خواهیم قبل از آنکه به انگلستان بیاییم ما را بشناسید و امیدواریم شما برایمان نامه بنویسید زیرا هیچگاه از انگلستان نامه دریافت نکرده‌ایم . آقای اسپاروی ما می‌گوید نوشتن نامه به شما و سپس ترجمه جواب آن به فرانسه ، برای ما تمرین خوبی است .

"عکس شما را دیده‌ایم و فکر می‌کنیم شما شبیه ملکه انگلستان هستید که پدر ما را "فرمانده عالی ستاره هند"^۴ کرده است .

۲- Seville سویل (اشلیه) ایالتی از اسپانیا و مسکن اولیه مردم ابیری است .

۳- منظور مرد اسپانیولی است .

۴- غرض "نشان ستاره هند" است که دولت انگلستان به ظل السلطان داده بود .

"برای من تعدادی تمبرانگلیسی بفرستید (خواهش می‌کنم . من بهرام هستم)
" ما دوستان خوب شما هستیم که دوستان می‌داریم ،
(امضای) بهرام میرزا (بی‌قرار) .
سلطان محمود میرزا (برادر بزرگ) .
اکبر میرزا (باشکوه) .
تیمور میرزا
فریدون میرزا (پریشون) .
همایون میرزا (تامی آتکینز^۵ - چون من جنگ‌کردن را خیلی دوست دارم !) .
مراد میرزا (چاقه - چون من خیلی چاق هستم !) .
راستی - همایون میرزا (تامی آتکینز) نمی‌تواند به انگلیسی بنویسد ؛ به
فرانسه گفت " من آنقدر دوست دارم تا بکنم که نمی‌دانید ، و آموزگار ما انگلیسی آن
را نوشت و همایون میرزا رونویسی کرد . "
نامه بعدی را چند ماه بعد فریدون میرزا نوشت .
" کاخ چهل ستون ، اصفهان ، بیست و هفتم آوریل ۱۸۹۸ .
" خانم اسپاروی عزیزم ،

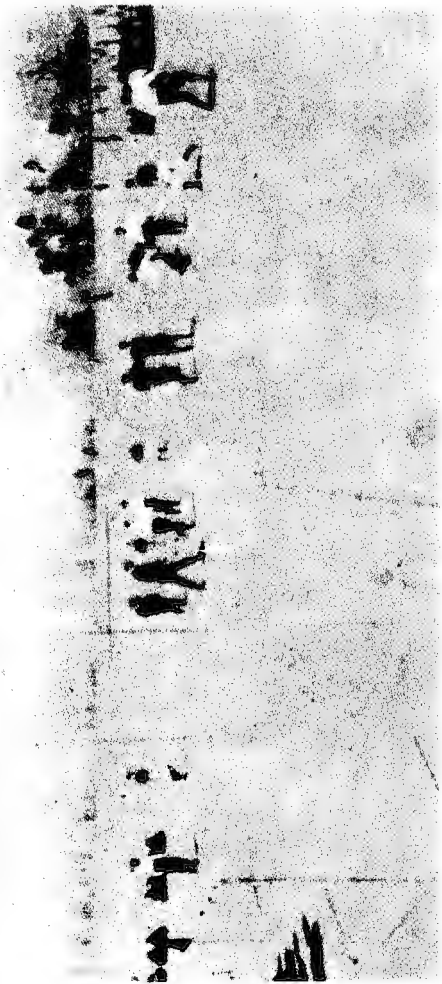
" امیدوارم حالتان خوب باشد ما دو بار به خانه آموزگاران در جلفا رفتیم
و با او و دوستش آقای هن‌وود^۶ ، ناهار خوردیم ؛ تمام غذاها ، غذاهای انگلیسی
و همه نوشیدنیها فرانسوی بود مراد میرزا که خیلی چاق است بعد از ناهار خیلی
چاقتر شد از همه ؛ غذاها خورد اما شراب فرانسه ننوشید و زمانی که آغاباشی قصد
داشت او را وادار کند تا از آن بنوشد به گریه افتاد و فرار کرد . اما او از همه ؛
غذاهای انگلیسی خورد چنان چاق شد که آموزگار ما او را واداشت به دور محوطه
بدود تا شکمش برای غذاهای دیگر جا باز کند من از همه غذاها و شرابها خوردم

5- Tommy Atkins

6- Henwood

یکی شالیکاری در گیلان و مینرسنگ آن





مسابقه فوتبال تیم اروپاییان و ارمنه در حلقه با حضور ظل السلطان و اطرافیان

اما از همه بیشتر پودینگ^۷، انگلیسی به دهنم مزه کرد اکبر میرزا به آقای هنرود گفت به سر والاحضرت آشپزی شما از آشپزی والاحضرت بهتر است! بعد از نهار برای دیدن مسابقات انگلیسیها و آرامنه رفتیم اول یک نوع بازی کردند که من زیاد دوست نداشتم و بهرام میرزا هم از دیدن آن خسته شد و به آقای اسپارو گفت چه موقع به بازی کریکت می پردازند و آموزگار ما خندید و گفت همین حالا دارند کریکت بازی می کنند! لیکن ما چندان بازی را دوست نداشتیم از این رو آقای هنرود گفت ما بازی فوتبال خواهیم کرد! تماشای آن بازی را خیلی دوست داشتیم و خوشحال شدیم که انگلیسیها از آرامنه بردند آقای هنرود توپ فوتبال بزرگی به ما داده است و حالا هر روز مثل پسران انگلیسی فوتبال بازی می کنیم و آموزگار ما داور است و آن را به ما می آموزد من فوتبال را از دیکته فرانسه بیشتر دوست دارم اما همایون میرزابه عوض بازی جنگ می کند او همیشه جنگ می کند او دوست دارد جنگ کند وقتی که فوتبال بازی می کنم به من می گوید "من بیشتر از تو با ضربه پا توپ را پرتاب می کنم!" من می گویم خوبست! یا می گویم نه! اگر بگویم نه همایون میرزا به سوی توپ می دود آن را با دستش می گیرد و می گوید من به تو ثابت می کنم که می توانم آنگاه آقای اسپارو سوت می زند! هر وقت همایون میرزا این کار را می کند آموزگار ما او را صدا می زند تا می آتکینز اما او خوب بازی نمی کند.

"حالا آب رودخانه زیاد است زیرا باران و برف زیادی در کوهها داشتیم که آب شده است دیروز مردی در رودخانه غرق شد تعدادی زن آنجا بودند و آن مرد می خواست به آنها ثابت کند که چقدر خوب شنا می کند! ما در عید نوروز سال جدید ایران دو هفته تعطیل بودیم و خیلی تفریح کردیم همه برادرانم که انگلیسی نمی دانند به شما و آقای اسپارو شما بهترین دوستی را می فرستند و من هم لازم

۷- نویسنده نامه Pudding پودینگ را که غذای نرمی است از آرد برنج،

تخم مرغ و مواد دیگر، پودین نوشته و نیز اشتباهات دیگری هم دارد؛ نامه تقریباً فاقد نقطه گذاری است.

است از شما تقاضا کنم برایم تعداد تمر بفرستید .

دوستدار شما — فریدون میرزا

"راستی — وقتی که به جلفارفتم و زنان ارامنه را در چادر سفید دیدم خیلی ترسیدم و فکرمی کردم آنها روح هستند زنهای ایرانی چادرسیاه می پوشند و دیدنشان ترسناک نیست دفعه بعد که رفتم نترسیدم به صورتشان نگاه کردم آدم نمی تواند صورت زنهای ایرانی را ببیند راحت تر است اما آموزگار ما که زن ندارد باید تنها باشد ."

لحن نامه اکبر میرزا دانایی بیشتری را نشان می دهد .

"کاخ چهلستون ، اصفهان ، ایران ۱۲۷ آوریل ۱۸۹۸"

"مادام عزیزم

"امیدوارم شما و همسرتان سلامت باشید . من حالم خوب نیست ؛ تب داشتم و هنوزهم ضعیف هستم یا حالی دارم که آقای اسپاروآن را چانه انداختن می گوید . چنان مریض بودم که ناچار پیش پزشک انگلیسی درجلفا به نام دکتر کار رفتم و به من دوا داد که چیز نامطلوبی بود .

"درهفته قبل ، فکر می کنم روز بعد از آن ، مادرم مریض شد و از من خواست تا به خانم پزشک انگلیسی در جلفا بنویسم بیاید و او را ببیند . شامی دانید در ایران پزشک زن نداریم و مردها هم برای بانوان خوب نیستند زیرا آنها اجازه ندارند تا بیماران زن خود را معاینه کنند . مثلاً " اگر بخواهند نبض زن بیماری را بگیرند و یا زبان او را معاینه کنند ، بایستی به انتظار بمانند تا بیمار بازو یا زبان خود را از سوراخ یک پرده بزرگ بیرون بیاورد . شامم مثل آموزگارما خنده تان می گیرد و فکر می کنید راست نمی گویم . اما کاملاً " حقیقت دارد ؛ این رسم مملکت ما است .

پس شما می‌فهمید چرا مادرم از من خواست تا به خانم دکتر که بسیار مهربان و باهوش است، نامه بنویسم. من او را خیلی دوست دارم و زمانی که نامه را فرستادم روی پاکت نوشتم میس س بسیار عزیزم، او به آموزگار ما گفته است که پاکت را به انگلستان فرستاده. من نمی‌دانستم که در انگلستان مرسوم نیست که تا چیزهایی را که در نامه نوشته‌اند پشت پاکت هم بنویسند. آنچه در انگلستان خنده‌دار است در ایران نیست و آنچه در ایران خنده‌دار است آنجا خنده‌دار نیست. هر مملکتی آداب و رسوم خود را دارد، و من کم‌کم یاد می‌گیرم تا مثل یک مرد انگلیسی باشم. هم‌اکنون می‌توانم فوتبال بازی کنم، می‌توانم با کارد و چنگال غذا بخورم اما فکر می‌کنم با انگشت بهتر است. آشپزی آموزگار ما خوب است. ما با او ناهار خوردیم که فریدون درباره آن به شما می‌نویسد. بعد از ناهار بازی فوتبال تماشا کردیم و بعد از آن آموزگار و آقای هن‌وود ما را به یک مغازه ارمنی بردند و هدایای زیادی به ما دادند. ما با اسباب‌بازیهای فراوان به کاخ بازگشتیم. اسباب بازی بهرام میرزا خیلی قشنگ بود و حضرت والا و مادرمان مثل ما با آن بازی کردند. این اسباب‌بازی یک فیل بود با دندانهای بلند عاجی. مثل ساعت کلیدی داشت که با آن حرکت می‌کرد و دوراندرون، که مادران ما درست‌مانند یک‌فیل حقیقی در آن زندگی می‌کنند، به راه می‌افتاد. اما حالا خراب شده. خانمهای حرم خیلی با آن بازی کردند و دستگاه مکانیک داخل آن را به هم زدند، و از آن موقع دیگر حرکت نمی‌کند. وقتی خراب شد که ما در مدرسه بودیم.

"آب‌رودخانه بالا آمده. این یک رودعجیبی است. در تابستان آب ندارد. در بهار پر آب می‌شود و پلها را فرو می‌ریزد. دیروز آموزگار ما به مدرسه نیامد چون پل سی‌وسه‌چشمه را سیل گرفته بود. حالا هم جریان آب چنان پر زور است که اگر فیلی بخواهد در آن شنا کند، آب او را با خود می‌برد. مثل سایر رودخانه‌ها از روی زمین تا دریا جریان پیدا نمی‌کند. رودخانه ما، زاینده‌رود، اول روی زمین است سپس داخل زمین می‌شود، مردم می‌گویند بار دیگر میان بوشهر و بصره در خلیج فارس از زمین بیرون می‌آید. آیا فکرمی‌کنید این‌گونه واقعیت دارد؟ من تعجب



روستای کوهرود در وسط زمستان

می‌کنم زیرزمین چکار می‌کند و تصور می‌کنم وقتی که عاقبت به دریا می‌رسد خوشحال می‌شود .

"هجی کلمات همه‌اش مال من نیست .

"با دوستی بی‌خدمن ، مادام عزیز ، دوستدار شما ، اکبر میرزا"

بهرام میرزا در دومین نامه‌اش در مقایسه با اولین نامه خودداری بیشتری نشان می‌دهد .

"کاخ ، اصفهان ، ۲۷ آوریل ۱۸۹۸ ب . م .

"خانم اسپاروی عزیزم ،

"من حروف ب . م . را بدین سبب به‌کار برده‌ام که تاریخ را مسیحی نوشته‌ام . آموزگار ما درباره مذهبش با ما حرف نمی‌زند ؛ او می‌گوید اگر مذهب به ما تعلیم ندهد که مهربان و خیر باشیم بی‌فایده است . فریدون شیعه خوبی است ؛ او ماه رمضان روزه می‌گیرد . من روزه نمی‌گیرم ؛ پس آیا من یک شیعه بد هستم ؟ آموزگارمان می‌گوید اگر میل داری روزه بگیر ؛ اما به خاطر داشته‌باش اگر درسهایت را بلد نباشی تنبیهات می‌کنم ! بدین سبب در ماه رمضان روزه نمی‌گیرم . روحانیون می‌گویند ما نجس هستیم چون ما معلم انگلیسی داریم و آنها اجازه نمی‌دهند تا میرزای او از بازار غذا بخرد چون او به آموزگار ما فارسی یاد می‌داده . چقدر اینها عجیب‌اند !

آقای اسپارو - اسپاروی شما نه مال ما - خیلی لطف کردند که تصویر کوچک انتقام^۸ را برایم نقاشی کردند . مادرم فکر می‌کند شما خیلی مهربان هستید که

۸- Revenge انتقام نام کشتی سر ریچارد گرنویل بود که اسپانیایی‌ها در یک

جنگ دریایی آن را تصرف و گرنویل را اسیر کردند .

۲۰۴ / فرزندان درباری ایران

برایم نامه می‌نویسید و می‌گویید دوست دارد تا شما را بشناسد. من هم دوست دارم شما را ملاقات کنم اما متأسفم بگویم ما اصلاً "به انگلستان نخواهیم آمد، زیرا عمویمان، شاه، می‌خواهد ما در ایران بمانیم."

"میرزا احمدخان، دستیار آقای اسپارو دیروز با دخترخاله اکبر میرزا عروسی کرد، البته به این دلیل او امروز به مدرسه نیامده!"

با دوستی فراوان، دوستدار شما، بهرام میرزا"

در خصوص مشکل پیدلاطس

زیباترین عمارت در محدوده دارالحکومه، تالار قضاوت چهل ستون است. این تالار در انتهای باغ باشکوهی واقع شده و روبه حوض بزرگی دارد که عکس بیست ستون چوبی در آن منعکس می شود. همچنان که وجه تسمیه "دریای شاه" برای این منظور به کار می رفت تا وسعت استثنایی حوض را بیان کند، عنوان چهل ستون نیز به این نیت به کار برده می شد تا شکوه تالار قضاوت را عیان کند. این عمارت اساساً توسط شاه عباس^۱ بنا شد و تا صد سال بعد هنوز یک اثر تاریخی درخور حلال نام خود بود. از چهار بخش آن بیرونی ترین قسمت، ایوان ستونی داری است که از سه جبهه، رو به باغ دارد. برای پوشش طول دیوار در قسمت پشت و پایین عمارت از رویه سنگ مرمر استفاده شده؛ سقف ایوان مزین به آیینه کاری بی نظیر ایرانی بوده که آیینه ها به صورت سطوح کوچک و تکه کوبی در آن جاسازی شده. بلافاصله در پشت سر این ایوان سرپوشیده، تالار یا سالن پادشاهی با سقف قابدار زیبای خود واقع است که رویه الوان بندی درخشان آن با رنگهای قرمز، آبی، طلایی و سبز

۱- اسناد موجود حاکی است که شاه عباس تنها باغ وسیع چهل ستون را طرح کرده و عمارتی به شکل کلاه فرنگی در آن ساخته است و این شاه عباس دوم بوده که تالار و ایوانهایی بدان افزوده و چهل ستون فعلی را ساخته است.

تذهیب کاری داشته است؛ سه دیوار این سالن غرق در تلالو، آئینه و بلور بوده است؛ در شاه‌نشین بالا، از این سالن باز می‌شده که در آن سریر سلطنتی را می‌گذاشته‌اند. پادشاه در حال نشستن در این شاه‌نشین کوچک دلنشین با سقف طاقدار کنگره‌های شش‌گوش جالبش، می‌توانسته بدون مانع، تالار و ایوان و حوض و باغ را مشاهده کند. آخرین بخش در پشت سالن پادشاهی و شاه‌نشین، تالار بزرگی است که با سه‌در به سالن و شاه‌نشین مرتبط است و در تاج آن سه گنبد کوتاه ساخته شده دیوارهای این تالار تقریباً "در تمام وسعت با شش مجلس نقاشی عظیم، سه تا در هر طرف، پوشیده شده؛ این نقاشی‌ها عبارتند از جنگ شاه اسماعیل باینی چریهای سلطان سلیمان^۲؛ مجلس بزم شاه طهماسب به افتخار همایون پادشاه پناهنده هند در سال ۱۵۴۳/۹۰۵ ق؛ پذیرایی شاه‌عباس کبیر به همان ترتیب از عبدالمحمد^۳ حاکم ازبک؛ تابلوی شاه اسماعیل در حال هدایت حمله سواره نظام بر علیه تاتارهای ازبک؛ مجلس ضیافت شاه‌عباس دوم برای خلیف سلطان^۴ ایلچی مغول کبیر؛ و سرانجام نبرد نادرشاه و محمدشاه که سرنوشت دهلی را رقم زد.

ستونهای چوبی که این بنای باشکوه را بر سر پا نگهداشته‌اند در چهاررديف سه ستونی و دورديف چهار ستونی قرار گرفته‌اند؛ ستونهای رديف بیرونی به طرز استادانه‌ای مزین به آئینه‌های نازک به صورت لوزی در رديفهای عمودی بوده‌است و ستونهای داخلی که بر روی گروهی از شیرهای سنگی قرار دارند، تزئینی از شیشه‌های ماریچی شکل داشته است. کرزن می‌نویسد یک حوض مرمر در بین چهار

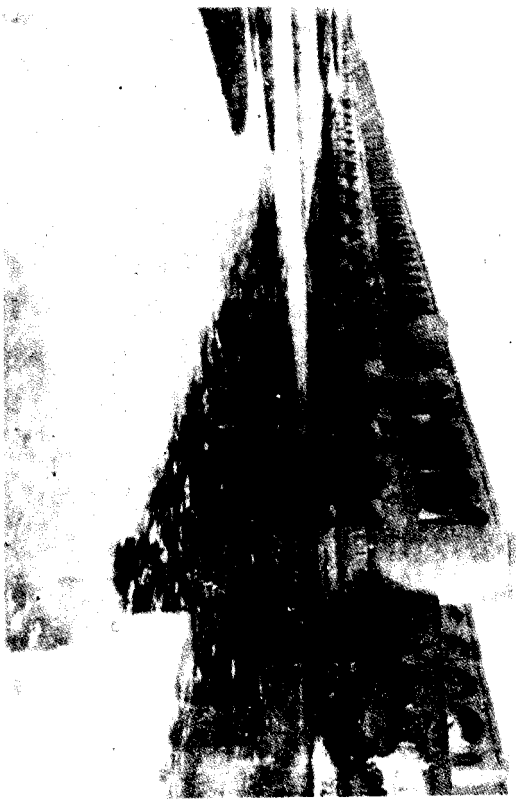
۲- سلطان سلیمان معروف به سلیمان با شکوه مقتدرترین سلطان عثمانی است که در تعالی کشور خود و اسلام کوشید. زندگینامه او به نام "سلیمان باشکوه" توسط مترجم همین اثر به فارسی درآمده و انتشارات آستان قدس رضوی آن را منتشر کرده.

۳- منظور ولی محمدخان امیر ازبک است.

۴- اسناد فعلی او را ندر محمدخان (نادر محمدخان) پادشاه ترکستان ذکر

می‌کند.

پل سی و سه چشمه در اصفهان



ستون مرکزی وجود داشته که آب از مسیر دهان شیرهای سنگی در امتداد نگاهشان به داخل حوض می‌ریخته. پشت بام مسطح ایوان ستون دار، روی لایه شیروانی اتکا دارد (از دید پنهان است) و از تنه کامل درختان چنار، هر یک به قطر بیشتر از دو متر بدون آنکه با تبر یا ابزار دیگری تراش خورده باشد، ساخته شده؛ دیوارهای تالار منقوش، از پشت قطور ساخته شده تا با گذشت زمان خراب نشود. همچنانکه گفته شده وفور پایان ناپذیر مصالح با شکوه کاخ نه تنها انوار طلایی و تابشهای بلور را بر یکدیگر منعکس می‌کرده، بلکه جلوگاه انعکاس رنگهای گوناگون باغ هم بوده و چنان به نظر می‌آمده که تمام سطح آن از نقره براق و صدف درست شده و با سنگهای قیمتی مزین شده است. دیوارها و پشت بام با چنان مهارت بی‌نظیری به نحویک پارچه ساخته شده و در درون تلالو، ترد و شکننده پوشش کاخ گم مانده که پنداری قصر پریان بوده و می‌خواستند در هوا محو شود. به گفته کروزینسکی^۵، یسوعی^۶ لهستانی، که آن زمان در ایران می‌زیسته، چهل ستون را که طوری ساخته بودند تا در مقابل همه عوامل پایدار بماند، در ایام زمامداری شاه سلطان حسین (۱۷۲۲-۱۶۹۴/۱۱۳۵-۱۱۰۵ ق. ۰) سبک‌مغز و خرافه‌پرست، طعمه حریق شد و تقریباً "به طور کامل منهدم گردید؛ او انهدام عمارت را غضب خدا نسبت به خلقش می‌دانست و از خاموش کردن حریق ممانعت کرد. با این حال از اجرای اراده خدا زمان چندانی نگذشته بود که به بازسازی کاخ به همان شکوه پیشین پرداخت. عقیده دارم پیش از آنکه حریق تالار نقاشی شده را در کام خود بلعیده باشد عقل سلیم او بر خرافه پرستی غلبه کرده؛ زیرا تردید چندانی نداریم که چهارمجلس از شش مجلس معروف دیواری، همانهایی هستند که شاردن حدود سال ۱۶۷۰/۱۰۸۱ ه. ق آنها را توصیف کرده. البته تا بلوی مربوط به نادر شاه (دوره سلطنت ۱۷۴۷-۱۷۳۶/۱۱۶۰-۱۱۴۸ ق. ۰)

5- Krsinski

۶- یسوعیان یا ژوزوئیتها فرقه‌ای از مسیحیانند که به اصل تقوی، فقر و اطاعت

از پاپ معتقدند.

در خصوص مشکل پیلاطس / ۲۰۹

اثرسالمهای بعداست . بعیدهم نیستتالار و شاهنشین از سرنوشت ایوان سرپوشیده بیرونی جسته باشند . اگر غیر از این باشد میبایستی بازسازی کاخ بر اساس حرمت طرحاصلی انجام شده باشد ؛ زیرا تأثیر درخشان این دو قسمت دلپسند ، مانندگذشته است ؛ سقف قابدار تالار با سقف طاقدار شش گوش شاهنشین ، در تزیینات مجلل و آیینهکاری زیبا که هنوز هم دست نخورده است ، رقابت می کند . طنطنه رنگ آمیزی سقف ایوان ستون دار نیز با تأثیر زمان تیره نشده . حقیقت آن است در طول سالهایی که می توان آن را سیر دشمنی قجری ظل السلطان با علم و صنعت دانست ، تغییرات زیادی در این وضع داده شده ؛ او نه تنها به قطع نیمی از شاخه چنارهای با شکوه باغ قناعت نکرد ، بلکه جرأت آن را یافت تا به آیینه کاری تزیینی دیوار ایوان سرپوشیده که اکنون رنگ پریده صورتی آن به قرمزی گراییده (از شرم) نیز دست درازی کند . روکش عالی ستونها هم کنده شده و شکوه پادشاهی آن جای خود را به پوششی از رنگ قهوه ای و قرمز عوامانه داده است . حوض مرمر سفیدی که در میان ستون مرکزی جای داشت ، پر شده و در نتیجه جریان آب از طریق دهان شیرها هم قطع شده ، ابعادی را که کرزن برای این چهاربخش ضبط کرده صحیح است . ایوان ۴۰ در ۲۰ متر ، تالار ۱۷ در ۱۴/۵ متر ، شاهنشین ۷ در ۵/۵ متر و تالار منقوش ۲۴ در ۱۲ متر است .

از زمانی که چهل ستون نخستین بار به دست مقتدرترین پادشاه عصر جدید ایران ساخته شده ، تا کنون مورد استفاده های گوناگونی قرار گرفته . در همین مکان بود که شاهان صفوی به سفر بارمی دادند و در سلام عام ، وزرای خود را می پذیرفتند و به قضاوت درباره اشخاص متعددی می نشستند . " مونسی " در سال ۱۲۸۳/۱۸۶۶ ق . و مادام دیولافوا در سال ۱۲۸۹/۱۸۸۱ ق . دیده اند که از ایوان کاخ به عنوان کارگاه چادر سازی شاهزاده حکمران استفاده می شده . اما به هر حال از آن تاریخ به بعد این نوع انهدام ویژه متوقف شده و ظل السلطان در سال ۱۳۰۸/۱۸۹۱ ق . در یکی از قسمتهای کوچکتر که از دو طرف به سالن پادشاهی باز می شده به ملاقاتهای روزانه می نشست . سپس وقتی که به دیوانخانه نقل مکان کرد چهل ستون بدل به



تالار قضاوت چهل ستون در داخل قصر قدیمی اصفهان

یک گردشگاه سبک روز و محل استراحت ولگردان و مکان ملاقات غیر رسمی مردان دارالحکومه شد؛ و سرانجام در سال ۱۳۱۶/۱۸۹۸ ق. ۰ من و والاحضرت‌های جوان آن را به محل درس بدل کردیم. بارها در زیر شیروانی گشت زدیم، و نامهای ما بر تنه عظیم درختان چنار که سقف‌گنبددار تالار منقوش و پشت بام ایوان‌ستون‌دار را نگاه داشته است، حک شده. گاهی فکر می‌کنم که تالار مشهور قضاوت شاه‌عباس بزرگ هیچگاه استفاده‌ای بهتر از کلاس درسی را نداشته که در اثبات بسط سیاست بریتانیا تشکیل داده بودیم. اما این فصل را بی‌جهت با عنوانی که مناسب وصف‌الحال چهل‌ستون است، به نام مشکل پیلاتس^۷ آغاز نکرده‌ایم؛ مشکلی که در فکرم بود تا روزی آن را از شاگردان مخصوص به‌خودم بپرسم.

آن روز گفتم "ما در یک جایگاه تاریخی هستیم. اکبر میرزا دارم می‌بینم شما چکمه به پا دارید. فوراً آنها را درآورید و پشت درگاه بگذارید. اگر بار دیگر با چکمه داخل شوید تا یک‌هفته بعد از پایان درس تو را اینجا حبس می‌کنم. از رفتار شما در این خصوص چنان ناراحت‌م که برایم ناگوار است تا لذت آن گوشمالی را که لایق آنی بر چیز دیگری مقدم نشمارم. میدانی قبل از آنکه از بی‌حرمتی شما آگاه شوم چه چیزی در فکرم می‌گذشت و می‌خواستم آن را با شما درمیان بگذارم؟"

— "نه، آقا."

— "به شما خواهم گفت. می‌خواستم بگویم این تالار بی‌عدالتیهای بسیاری را چشیده است. و اگر من شما را به خاطر بی‌احترامی به آن تنبیه نکنم، بی‌عدالتی دیگری به آن افزوده‌ام. این ارفاق من بار دوم شامل حال شما نخواهد شد... باید وابستگیهای تاریخی چهل‌ستون را بهتر از من بدانید. آنچه به شما نصیحت

۷- Pilutes پیلاتس والی روم در یهودا بود که عیسی را تسلیم یهودیان کرد تا مصلوبش کنند. مؤلف نظر به دست‌درازی ظل‌السلطان به چهل‌ستون دارد که از بعضی وسایل آن برای ساختمان مسعودیه تهران (ساختمان وزارت آموزش و پرورش نزدیک بهارستان) استفاده کرد.

می‌کنم آن‌است که در میان دیوارهای این مکان مبادی حقیقت و عدالت را درمغزتان پرورش دهید تا اینکه وارث شایسته‌ای برای افتخار و حقیقت تاریخ گذشته خود باشید. راستی، حقیقت چیست؟ فوری جواب ندهید. نیم ساعت به شما فرصت می‌دهم فکر کنید. سپس عقیده شما را می‌پرسم و گزارش این کنفرانس را در کتابچه‌های نمره شما می‌نویسم.

— "آقا نمره هم می‌دهید؟"

— "بلی، بهرام‌میرزا؛ بالاترین نمره، بیست خواهد بود."

— "این سؤال برای ملاهای کوچک خوب‌است، و من یک سرباز جوان هستم."

— "این چه بود که گفتی، همایون میرزا؟"

کرد اصلاح‌ناپذیر در جواب گفت "دوست من موسیو، من یک سرباز کوچولو هستم — بلی، آقا؟ من دوست دارم بجنگم. فقط ملاها به دنبال چنین سؤالهایی هستند که حقیقت چیست؟"

— "اگر لازم شد بجنگی، بجنگ، اما جنگیدن در راه یک انگیزه بد، شرارت

است این نکته را به خاطر بسپار، همایون."

— "چرا شرارت است، معلم عزیزم؟"

— "تو ای وحشی جوان تشنه به خون! آیا با دفاع کردن از یک دروغ، روح

خود را به مخاطره می‌افکنی؟"

همایون میرزا بانگ زد "خدا مرا ببخشد!"

از لحن صدایش قضاوت کردم که پاسخش منفی است.

اکبر میرزا ناگهان زیر خنده‌زد، از او خواستم تا درباره این کنایه نمان

توضیح دهد.

گفت "خواهش می‌کنم، آقا، من داشتم فکر می‌کردم اگر یکی از ما پاسخ درست

بدهد شایسته نمره بالاتر از بیست است.

پرسیدم "به نظر شما چه پاداشی باید بگیرد؟"

— "او باید رستگار شود، آقا — فوراً — به بهشت برود."

— "چرا؟"

اکبر درحالتی که گویی پرسش من درنهایت غیرقابل پاسخ است گفت "زیرا!"
بهرام میرزا به حال تفکر درآمد که "نه، او باید به جهنم برود، نه بهشت."
اکبر میرزابانگ زد "باید به جهنم برود؟ آیا ایران در تابستان به اندازه کافی
داغ نیست؟"

فریدون به میان حرفش پرید "چرا نباید به جهنم برود، مگر بهرام میرزا از
همه داناتر نیست؟"
همایون به لحن بانگ خروس گفت "تو آدم خر بگو چرا داناترین ما باید به
جهنم برود؟"

بهرام میرزا که توجه همه را به سوی خود کشانده بود سر خود را به تندی بر
شانه چپ نهاد و چشم راستش را بست.
باخونسردی جواب داد "باید بیدرنگ به جهنم برود، تا به آنهایی که در
ضلالت مرده‌اند حقیقت را فاش کند."

این پاسخ نامنتظره هیچ‌کس را (به جز من) به اندازه همایون میرزا خوشحال
نکرد که لبان احساساتی‌اش درحالت تحسین مرسومش به لرزه درآمد و خنده‌ای سر
داد "هه-هه-هه!" و بانگ زد "ای پسر دانا که رمز سخن را اداکردی، دهانت
شیرین باد! سپس بازوان خود را دور گردن بهرام میرزا حلقه کرد و به تندی و
بی‌اراده بر دهانش بوسه زد.

بهرام با حضور ذهن پاسخ داد "ای طوطی، کلمات حافظ را به درستی نقل
نکردی، باید می‌گفتی خدا منقار ترا بی گوشت عندلیب نکند تا آوازخواندن
بیاموزی!"

فریاد زد "ساکت! این فرصت برای فکر کردن است. گفتگو درباره رمز و
استعاره بماند برای بعد."

بهرام میرزا بیدرنگ پربشان خیال شد، گره عمیقی بر جبینش نشست، فریدون
میرزا که همین طور سرگرم ورق‌زدن قرآن بود خنده محزونی به او زد. اکبر میرزا



ظل السلطان و اکبر میرزا ، فرزند محبوبش

چنان به نظر می‌رسید که گویی سرگرم شمردن اعداد است و به علت عدم تمرکز، حساب آن را گم کرده؛ همایون میرزا نیز همانند عقابی که بر سر شاخه‌ای نشسته و آماده‌است تا بر سر اولین قربانی که ظاهر شود هجوم ببرد، بر صندلی خودنشسته بود. برای او نیم ساعت ابدیتی محسوب می‌شد.

— "خوب، فریدون میرزا چون از همه بزرگتری، سؤال را از شما آغاز می‌کنم.

حقیقت یعنی چه؟"

— "ندای وجدان، آقا."

— "اما وجدان چیست؟"

— "وجدان، صدای خدا است."

— "قبول دارم، آیا نمی‌توانی تعریف اول خود را بیشتر توضیح دهی؟ خوب

— کمی فکر کن."

— "بلی آقا، تصور می‌کنم بتوانم... من می‌گویم که حقیقت صدای خداوند

است."

— "می‌خواهی بگویی خدا با بیشتر از یک زبان سخن می‌گوید؟"

جواب فریدون به حد کافی سلیس بود که می‌گفت "نیست خدایی جز خدای

یکتا: محمد (ص) پیامبر خدا و علی (ع) دوست خدا است."

جواب دادم "این را قبول می‌کنم، حال به من بگو در نظر شما حقیقت چیست؟"

— "آقا، حقیقت صدای خداوند است که از طریق محمد (ص) و علی (ع) بیان

شده."

— "فریدون میرزا آیا این آخرین نظر شما است؟"

— "پاسخ شما را دادم آقا، چند نمره به من می‌دهید؟"

— "اگر شما اولین نظر خود را تا رسیدن به نتیجه منطقی آن بدون کمک من

تعقیب کرده بودید، از تفسیر شما خوشحالت‌تر می‌شدم. بهرام میرزا آیا شما پاسخ‌را

قانع‌کننده می‌دانید؟"

با خودداری و بریده جواب داد "ب—ب—لی، آقا، برای ما کفایت می‌کند؛

ولی برای شما نه ."

همایون با عجله و گفتن جمله بی‌جهتی با روش سرسخانه مرسومش خود را به میان انداخت و گفت "برای ترکها هم که عمر را دوست خدا می‌دانند کفایت نمی‌کند ."

گفتم "بهرام میرزا ، شما فکر می‌کنید آیینه حقیقت رابه دست دارید ، پس آن را براق نگاه‌دار ، پسرم ، با دمیدن برآن تیره‌اش مکن ! منتظر پاسخ‌شما هستم ."

آشکارا در انتظار اجازه من به سر می‌برد چون از اشتیاق به سخن گفتن لبریز بود .

— "آقا ، حقیقت پرنده‌ایست که با چنان سرعتی پرواز می‌کند که چشم از تعقیب او دروای آسمان بازمی‌ماند . اما گهگاهی پرهایی از آن جدا و به سوی زمین می‌آید ، زمانی که زمین را لمس می‌کند به صورت پیامبری درمی‌آید . آقا محمد (ص) چنان رسولی است ، موسی و عیسی نیز چنین‌اند . هیچ انسانی در روی زمین صدای پرنده را نشنیده است و هیچ‌گاه هم نمی‌شود تا آنکه زیر درخت سدر در بهشت بنشیند ."

— "و چگونه انسان می‌تواند به بهشت دست یابد؟"

— "با پیروی از تعلیمات پیامبرش ، آقا ."

— "بهرام میرزا به شما بیست می‌دهم ."

بهرام بیدرتنگ حال بجگی خود را باز یافت ، بپاخاست ، به حالت یک پا به رقص پرداخت به‌عنوان تحسین دستی برپشت خودنواخت ، آنگاه با صورتی سرشار از درخشندگی برجای نشست .

با نگاه مودیانهای به‌من گفت "البته آقا ، پیامبر من محمد (ص) است ، می‌فهمی

— بلی ، آقا؟"

فریدون میرزا برای بار دوم پرسید "و نمره من چند است ، آقا؟"

— "به شما دوازده می‌دهم . نوبت شما است اکبر میرزا ."

اکبر میرزا صورت رک‌گوی خود را بالا آورد و گفت "من تصور می‌کنم حقیقت

یعنی دروغ نگفتن ."

هنوز کلمات از لبان او خارج نشده بود که بازوان همایون میرزا، عقاب جوان طغیانگر، به دور گردن اکبر میرزا حلقه زده بود.

فریاد زیاد "شما پرنده بهرام میرزا را گرفتند! شما بردید! شما بردید! خدا را شکر!"

گفتم "اکبر، شما سؤال تقریبا متفاوتی را پاسخ گفته‌اید. من داشتم به حقیقت از لحاظ حس باطنی فکر می‌کردم؛ اما چون پاسختان قلبی است به شما ده نمره می‌دهم. همایون میرزا، حال شما چه دارید که بگویید؟"
— "موسیو، نظر من هم مثل اکبر میرزا است؛ ما همدیگر را بوسیدیم؛ همین خوب است."

— "پنج نمره"

همایون تقریبا "فریاد زد" پنج!"

پاسخ دادم "همایون، ابتدا که گفتم."

— "آیا شما به اکبر میرزا ده نمره ندادید؟"

— "یقینا"، آیا او مرشد نبود و شما طوطی؟"

— "اما موسیو دوست من، اگر شما ابتدا از من پرسیده بودید او طوطی می‌شد."

مایک نظر داشتیم."

— "درست است؛ به این فکر نبودم. پس آیا شما هم این نظر را با همین

کلمات بیان می‌کردید؟"

— "نه، نه، موسیو؛ خدا مرا ببخشد! من می‌گفتم "گفتن حقیقت یعنی صدقه

دادن به وجدان یک شخص، بلی"

قهقهه زدم "و آیا وجدان شما خیلی گدایی می‌کند، خیلی سخت؟"

همایون میرزا دستهای خود را، در حالی که کف آنها را به آسمان گرفته بود،

تا محاذات صورتش بالا آورد و با استادی جواب داد "آری، موسیو دوست من،

خیلی!"

بیش از پیش از ته قلب خنده‌ام گرفت "همایون میرزا گمان کنم امروز صبح به

شما خیلی علاقمند شده‌ام ."

— "آموزگار عزیز ، مگر شما هر روزه به من علاقمند نیستید؟"

— "همایون ، سوگند ، که تصور می‌کنم همین‌طور است — نمی‌توانم جلوی علاقه‌ام

را بگیرم ."

— "خیلی خوب است ، موسیو دوست من ."

— "لحظه‌ای صبرکن پسرم . می‌خواهم بخشش زبانت را امتحان کنم . می‌دانم

که صاحب‌هنر است . دوست دارم تا مطمئن باشم که زبان شما احسانگر است . حالا

بگو چه کسی به شما گفته حقیقت یعنی صدقه دادن به وجدان ."

— "خدا می‌داند ."

— "مادرت گفته؟"

— "نه ، نه ، موسیو . هیچکس به من نگفته . خودش به‌نظم رسید . همین‌طوری

به آن فکر کردم . دیروز مادرم از من سئوالی کرد ، به او دروغ گفتم و حدانم به‌من

ندا داد "حقیقت را بگو ، شما دولت‌مند می‌شوید و من خوشحال . " این ندا همانند

صدای زنی بود که در خیابان بیرون از دیوارهای کاخ تقاضای صدقه می‌کند . "آنگاه

این بچه مقلد غیرقابل تقلید خود را کف اتاق ولو کرد و با دستهایش روی قالی

کوبید و با ناله گفت "ای پسر شاهزاده ، چیزی به من بده ، سکه‌ای نقره به من بده

خدا ترا رستگار کند ! " برخاست و گفت "موسیو عینا " همین‌جور بود ."

— "بنشین همایون میرزا . به شما یازده می‌دهم ."

همایون به فریدون میرزا نگاه غضبناکی انداخت و میان آنها حرفهای تنندی

رد و بدل شد^۸ . من سوره حجرات قرآن را باز کردم و گفتم به صدای محمد (ص)

پیامبر خدا کوش کنید " و اگر دوظایفه از اهل ایمان به قتال و دشمنی برخیزند البته

۸— مادر همایون میرزا قبل از ازدواج معتقد به فقه تسنن بوده و پسر در این

راستبنا احترام مادر را نگاه می‌داشته ، فریدون میرزا که شیعه متعصبی بوده است گهگاه

با همایون میرزا برسد اعتقادات خود محادله می‌کرده است .

شاموئمنان بین آنها صلح برقرار دارید و اگر یک قوم بر دیگری ظلم کرد با آن طایفه ظالم قتال کنید تا به فرمان خدا بازآید . . . ای اهل ایمان موئمنان هرگز نباید قومی قوم دیگر را مسخره و استهزا کنند شاید آن قوم که مسخره می کنید بهترین موئمنان باشند . . . و هرگز عیبجویی خود نکنید و به نام و لقبهای زشت یکدیگر را خوانید پس از ایمان به خدا نام فسق بسیار زشت است . . . از بسیار پندارها در حق یکدیگر اجتناب کنید . . . و غیبت یکدیگر روا مدارید . " حال به شما فریدون میرزا و بقیه می گویم اگر از این پس بجای حرف زشتی بگوید او را شلاق می زنم . کاملاً آشکار است که پیامبر این گونه اختلافات جزبی را مطرود شمرده . مگر نگفته است "آیا شما دوست می دارید گوشت برادر مرده خود را بخورید؟" عجیب است ، شما فریدون میرزا که در همه موارد پسری متین و موقر هستید چرا باید در مورد مذهب همیشه به خوردن گوشت برادر مرده ات پردازی . بیایید دیگر در این خصوص صحبتی نکنیم . و حالا کتابچه های نمره خود را به من بدهید . "

بهرام ، فریدون و همایون بیدرتنگ کتابچه های خود را دادند ؛ اما اکبر میرزا در خط سیر چشمانش نگاهی پنهانی به من انداخت و شروع به بهانه تراشی کرد .

— "آقا ، نمی توانم کتابچه نمره را پیدا کنم . فکر می کنم گم شده . "

با خونسردی گفتم "تردیدی در این واقعیت نیست که مدتی است نمرات شما اکثراً کمتر از آن چیزی بوده که باید باشد . " صورت اکبر میرزا چون شلیل سرخ شد .

در اشاره به لحن گفته ام ، همچنانکه طریق همه بچه های شرقی و غربی است ، یک نفس جواب داد "من غلط می کنم اگر ترسیده باشم که شما کتابچه را به والا حضرت نشان دهید . "

— "اگر این طور است اصرار دارم که شما آن را پیدا کنید . اگر اینجا نیست .

شاید در اندرون باشد . برو و نگاه کن . "

— "آقا در این اتاق نیست . "

— "آیا در اندرون است؟" "

— "نمی دانم ، آقا ."

— "برو و نگاه کن ."

— "آقا والا حضرت از من عصبانی می شود ، اگر —"

— "پسر عزیزم ، شاید نتوانم عصبانیت حضرت والا را در مد نظر بگیرم .

کتابچه باید پیدا شود . من شما را در کلاس نمی پذیرم مگر آن را بیاوری . برو

بیرون ."

نیم ساعت بعد بازگشت .

پرسیدم "کتاب؟"

— "آقا من جستم ولی نیافتم ."

— "برو ."

— "آقا ، والا حضرت اکنون در اندرون خواهد بود . آقا لطفاً " مرا ببخشید ."

— "اکبر میرزا ، در طول ماههایی که با یکدیگر کار کرده ایم حتی یک بار به

من دروغ نگفته اید . باور می کنم که شما مطلقاً " راستگو هستید . حال به صراحت

بگو ، آیا کتابچه را پاره کرده ای؟"

— "به سر والا حضرت قسم نه ، آقا ."

— "پس باید کتابچه نمره در جایی باشد . برو و باز هم بگرد ."

روز بعد همان سؤال را تکرار کردم و همان جواب را دریافت کردم و نتیجه

برای اکبر میرزا آن شد که بار دیگر ورودش به محوطه چهل ستون ممنوع شد . نور

خورشید بر روز سوم دمید اما نه بر مکان کتابچه گم شده و نه بر آن زندانی که با

قول شرف رها شده بود . اما صبح روز چهارم به کلاس آمد با خلق و خوی صریحی

که داشت خود را به دست بخشش من سپرد .

گفت "صاحب ، شما ارباب هستید ؛ گوش من به دست شما است ؛ من غلام شما

هستم ؛ تصدقت شوم ! کتابچه گم نشده ، پاره شده . من بودم که آن را ریزریز کردم ."

گفتم "اکبر میرزا ، همچنانکه می دانید پیامبر مخصوصاً " احسان را سفارش کرده .

خوشحالم که عاقبت وجدان خود را تسکین دادی . همایون میرزا حق داشت که

می‌گفت "حقیقت یعنی صدقه دادن به وجدان؛ بنشین." او که فوق‌العاده تحقیر شده به نظر می‌رسید، بر جای خود نشست. — "پسرم، دلشکسته نباش، همه چیز بخشیده شده، فراموش شده، خوشحال باش.

در پاسخ گفت "آقا، من به قربانت می‌روم." گفتم "به جان خودم، این درست همان چیزی است که به نظر می‌رسد. به خاطر خدا سعی کن قیافه بشاشتری به خود بگیری. آیا گناه من است که در برابر اسمتان حتی یک نمره هم ندارید؟" "آقا این دلیل غم من نیست." — "به این دلیل نیست؟ پس علت چیست." "جواب داد "خدا می‌داند." — "بی‌تردید، اما نمی‌خواهی مرا آگاه کنی؟" — "آقا، بهتر است چیزی نگویم."

"البته اصراری ندارم تا مرا محرم مشکلات خود بدانید، اما دوست ندارم شما را این قدر افسرده ببینم. فراموش کرده‌ای چگونه لبخند بزنی؟" اکبر میرزا با کوششی مردانه از اعماق بینوایی خود چنان تبسم کوفته‌ای بر لب آورد که او را سرزنش کردم که بهتر بود به جای آن گریه می‌کرد. در کمال ناباوری حرف مرا به جان گرفت و ناگهان زیر گریه زد. غوطه در فکر به خانه رفتم. دفعه بعد که او را دیدم بار دیگر همان آدم قدیم بود، از این رو تمام موضوع را به فراموشی سپردم. سه یا چهار ماه گذشت، روزی داشتم کتابها را در قفسه مرتب می‌کردم ناگهان کتابچه نمره اکبر میرزا را آنجا در پشت ردیف کتابهای اروپای جدید متعلق به محصل پنهان دیدم. برگشتم و رو به کلاس کردم. بهرام میرزا پرسید "موضوع جیه، آقا، مثل اینکه جن دیده‌اید."

جواب دادم "دقیقا" همین حالا یک کتابچه جنی دیده‌ام که از این دنیا حدود سه - یا چهار ماه قبل بیرون رفته بود. عجب‌که این کتابچه جن زده که باید ریز ریز باشد، چنین نیست، در عوض ظاهر مرتبی دارد و برای ماههای آینده هم قابل استفاده است. در تعجبم آیا اکبرمیرزا آن را می‌شناسد یا نه. اینجا است. " و آن را روی میز تحریر جلوی او گذاشتم.

گفت "این کتابچه نمره من است."

اضافه کردم "که شما آن را از بین بردید."

— "آن —" مکثی کرد، علم غیب پایان یافته بود.

— "یک معجزه، اکبر میرزا؟"

— "نه، آقا؛ این نخستین باری بود که به شما دروغ گفتم. به همین دلیل آن

موقع غمگین بودم. آقا، آیا من به گریه نیفتم؟"

در این هنگام آن بینوایی زایدالوصف او را به خاطر آوردم.

— "بلی، آن را به یاد دارم. اما چرا شما که بار اول حقیقت را گفته بودید

به آن پایبند نشدید؟"

— "به شما می‌گویم، آقا. قضیه این قرار بود. من کتاب را گم کرده بودم و

نتوانستم آن را در جایی پیدا کنم و تا آن را پیدا نمی‌کردم شما به من درس

نمی‌دادید. وقتی که والا حضرت از من پرسید چرا مدرسه نمی‌روم، همه چیز را به

او گفتم. مادرم که آنجا حضور داشت به من گفت، شما حقیقت را گفته‌اید و لسی تا

کتاب را پیدا نکنید، صاحب به شما درس نمی‌دهد. بدون هیچ تردیدی، گفتن

حقیقت برای شما فایده‌ای نداشته. حال اگر بگویید دفتر را از بین برده‌اید شاید

صاحب شما را چوب بزند اما حتماً به شما درس می‌دهد، و والا حضرت گفت، به

چشمانم قسم عاقلانه است که به نصیحت مادرت گوش کنی، من جواب دادم اما

صاحب دوست دارد که من راست بگویم. چون کتابچه از بین نرفته، او ممکن است

آن را پیدا کند. آیا عاقلانه است که بگویم من آن را ریز ریز کرده‌ام؟ و من روز

دوم باز هم این را به آنان گفتم. والا حضرت به من گفت، آیا هنوز هم حقیقت را

را می‌گویی، گفتم بلی تصدقت شوم! سپس گفت: امیدوارم به زودی کتابچه را پیدا کنی، اما هرچه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم آن را بیابم. آن وقت روز سوم همه خانمهای اندرون به من گفتند، چرا به صاحب نمی‌گویی کتابچه را از بین برده‌ای؟ شما باید بچه احمقی باشید که به گفتن حقیقتی چسبیده‌ای که اینقدر به حال شما مضراست. فردا از امروز عاقلتر باش، بدین جهت روز بعد پیش شما آمدم و آن دروغ را گفتم. آن وقت غمگین بودم و حالا متأسفم. "لحظه‌ای تأمل کرد آنگاه چنان سکوت عمیقی برقرار شد که انسان می‌توانست ضربان قلب او را چون تیک‌تاک ساعت بشنود.

بهرام میرزا گفت "حیرانم که صاحب چه خواهد کرد. وضع خیلی جالبی است." همایون میرزا درآمد که "آنقدر که تقصیر زنها است، تقصیر اکبر میرزانیست. درست می‌گویم موسیو، دوست من؟"

فریدون میرزا اضافه کرد "و صاحب نمی‌تواند آنها را چوب بزند." با گفتن "بچه‌ها ساکت بمانید، بگذارید فکر کنم." کبریتی روشن کردم. همایون میرزا به نجوا گفت "می‌خواهد سیگار بکشد. صدایش چون مقام یک سرود گریگوری بالا و پایین می‌رفت.

او درست می‌گفت. وقتی که پیپ را کشیدم با گفتن مطلب ذیل خود را از اندیشه کامل این موضوع سبکبار کردم.

— "راهی وجود ندارد؛ قضیه تمام شده؛ و برای آن، نقطه^۱." شاید حکیمی بتواند راه ساده‌ای نشان دهد که من می‌بایستی آن را پیموده باشم. فریدون میرزا با جسارت به اظهار عقیده پرداخت که "صاحب دارد فحش می‌دهد."

بهرام میرزا فریاد زد "نه، او فحش نمی‌دهد، توی خرا!"
— "صاحب، این جمله که گفتی چه معنی دارد؟ آلمانی است؟... " سپس به

طعنه رو به فریدون کرد و به تقلید صدای من "لنت برآن ، بچه ، جمله آلمانی چه معنی می‌دهد؟"

در جواب گفتم "برای آن ، نقطه - همین . چیز بیشتری نیست که بگویم . برای شروع کار حالا ... بهرام میرزا ، برپا . به موقع به شما خواهم گفت که دوباره بنشینید .

بهرام میرزا تبسم کرد .

اما وجدانم ساکت نمی‌ماند و او هم از این موضوع به خوبی آگاه بود . سرانجام خسته از تلاش نابرابر گفتم "پسر ، بنشین ؛" که در این نشستن‌خنده گلگونه او بیشتر از همیشه فصاحت داشت .

دیدار ظل السلطان از دربار شاه

ظل السلطان در طول پانزده سال گذشته بیشتر از دو بار از پایتخت حکومت مرکزی در تهران دیدار نداشته. مطالب این فصل در باب این دو دیدار است. ملاقات اول که در ایام سلطنت پدرش در فوریه ۱۸۸۸/رجب ۱۳۰۵ ق. روی داد منجر به سقوط او از حکومت تقریباً "مستقل بر دو پنجم خاک ایران شد. در حالی که دومین دیدارش دو سال بعد از سلطنت مظفرالدین شاه احتمالاً "به این منظور صورت گرفت تا به نحو خصوصی برادر کوچکتر را به عنوان پادشاه خود به رسمیت بشناسد. پدرش ناصرالدین شاه اول مه ۱۸۹۶/۱۷ ذی القعدة ۱۳۱۷ ق. ترور شد، ظل السلطان پس از این اتفاق با پیشکش کردن ۴۰۰/۰۰۰ تومان به برادرش ولیعهد به عنوان خرج راه تبریز به تهران، تن به سرنوشت چاره‌ناپذیر داد و همراه این پول تلگراف تبریکی به شعر فرستاد.

"خندیدن و گریستن، چه کنم

دریا عقب می‌نشیند و مروارید عیان شود"

دو سال بعد صبح روز دوم مه ۱۸۹۸/محررم ۱۳۱۶ ق. ظل السلطان دومین سفر خود را به تهران آغاز کرد و پسر دردان‌شاکر میرزا، او را تا قمشلو بدرقه کرد. بدرقه رسم مشایعت مسافر در آغاز سفر است که به نشانه یک عمل دوستانه انجام می‌پذیرد؛ در حالی که پیشواز مسافر که اقدامی رسمی تر است، استقبال نام



پاجنار

دارد. اکبرمیرزا که ساعات درس فرانسه را برای بدرقه از من مرخصی گرفته بود، هنگام رسیدن به درگاهی کلاس با استقبالی مواجه شد که چندان باب طبعش نبود. او با صدای بلند گفت "شما اربابید! موسیو، لطفاً مرا ببخشید، می‌خواهم یک قصه تازه و حقیقی از والاحضرت برایتان تعریف کنم."

پیش خود گفتم حقه‌باز ماهر! و دست مرا نیز از زدن ضربت دوم باز بداری! اکبرمیرزا با کج خلقی بر جای خود نشست؛ پس از آنکه با همراهی موءدبانه من در تدبیرش مواجه شد سر خلق آمد و داستان زیر را درباره پدرش برایم تعریف کرد:

ظل السلطان چند روز قبل از عزیمت به تهران که در اردوگاه قمشلو به سر می‌برد، خود را به هیئت یک نوکر ایرانی می‌آراید، بر اسبش سوار می‌شود و آن را در دشت همواری، که رستنیهایش به کمیابی مودر یک لکه‌پیزی بوده است، چهار نعل می‌راند. عنان اسب را نمی‌کشد تا آنکه به پای کوه و شعله آتشی می‌رسد و در آنجاشبان پیر و وراجی را می‌بیند که از رماش مراقبت می‌کند. سلام و احوال‌پرسی معمول انجام می‌شود و مدت کوتاهی نیز به سکوت می‌گذرد.

عاقبت والاحضرت می‌گوید "خارج از این محل شایع است که حضرت والا شاهزاده ظل السلطان توسط برادرش، شاه، به تهران احضار شده است." او این کلمات را به لحن پرسش بیان می‌کند ولی شبان با نگاه محتاطانه‌ای به اسب سوار، جواب محافظه‌کارانه‌ای می‌دهد:

— "وقتی شما، نوکر والاحضرت شک دارید، من چطوری بدانم!"
ظل السلطان خنده‌کنان می‌گوید "به ریش بهشتی فتحعلی‌شاه قسم، من نوکر ظل السلطان نیستم. هیچگاه هم خدمتکارش نبوده‌ام. اینکه با والاحضرت آشنا هستم، درست است و —"

شبان حرف او را قطع می‌کند "اینکه گفتم شما در خدمتش هستید مرا ببخشید. اشتباه کردم. اگر شما نوکر شاهزاده ما بودید، او زبان شما را با موی شتر می‌بست تا از حد خود تجاوز نکنید."

ظل‌السلطان با تبسم جواب می‌دهد "ترا به جان من و نمک شاه قسم بگو چند بار این شاهزاده خود را دیده‌ای؟"

— "او را به تعداد روزهای سال دیده‌ام؛ من او را در جلال و قدرتش دیده‌ام — آن وقتها در زمان قدرتش، گرگها شکارچینی داشتند و گوسفندان شبانی خدا خانواده او را زیاد و بچه‌هایش را خوشبخت کند! او همه بدکاران مرکز و جنوب ایران را به چنگ آورد، حتی سربازان را از چپاول بازداشت. بلی، ده سال قبل سرراهش به تهران او را دیدم؛ آن وقت طالعش نحس بود، اما حالا در ملاقات دوم ستاره او بلندتر خواهد بود؛ زیرا در کتاب تقدیر ثبت است که شاهزاده‌ها بر ایران سلطنت خواهد کرد."

ظل‌السلطان بالبخند کاملاً "تمسخرآمیزی جواب می‌دهد" شما را باسئوالهای زیاد خسته نمی‌کنم تا مبادا عنان زبانم را با موی شتر ببندید و آن را از جسارت به‌شکیبایی خودتان بازدارید؛ با این وجود چون درشکیبایی مالک روح خود هستید و ترحم و خوبی درید اختیار خودتان —"

شبان بانگ می‌زند "دوست من این قدر تند تند کلمات را سکه زن. آیا نمی‌دانید شب گذشته که برفراز کوه به خواب رفته بودم، کتاب تقدیر را در روئیا دیدم؟ آیا من کتاب گشوده را بر زانوان خود ندیدم که انگشت برین به قسمتی از آن که سرنوشت شاهزاده ما به خط‌نسخ واضح ایرانی در آن نوشته شده بود، اشاره می‌کرد؟"

ظل‌السلطان بار دیگر تبسم ریشخندآمیزی می‌زند و می‌گوید:

"اگر کتاب به خط شکسته بود چه‌بسا فهم سرنوشت دنیوی شاهزادها به روی هرکسی بجز یک فرشته، بسته می‌ماند. اما شکر خدا که کلمات به فارسی بوده و از میرزای بهشتی ممنون که آن را به نسخ نوشته. حال که من با شما و سپاه آسمانی در راز سرنوشت آینده شاهزادها شریک اجازه دارید صحبت کنید: قصه خود را ادامه بده و آگاه باش مبادا چیزی بگویی که واقعیت نداشته باشد زیرا من قدرت آن را دارم تا شما را مجبور کنم که راست بگویید."

کلمات آخر که با لحن تند و آمرانه‌ای ادا می‌شود، سبب تأمل شبان می‌گردد و به خاک می‌افتد. و با صدای زمزمه خاضعانه‌اش می‌گوید "به نمک والا حضرت قسم به‌جان شما و محاسن پیامبر قسم، عالیجناب عین‌کلام چنین بود" خدای قادرمتعال و دانا اراده‌اش به آن تعلق گرفته که شما قلب بنده‌اش، ظل السلطان را شاد کنید. فرشتگان شاهزاده در سپیده‌دم آینده پادشاهیش، سرنوشت او را آشکار می‌کنند. خداوند به هر کس که ترحم کند او را هدایت خواهد کرد و خدا ظل السلطان را به جای پدرش بر تخت پادشاهی هدایت می‌کند! من غلط می‌کنم که حقیقت را به‌شما نگفته باشم.

ظل السلطان در اندیشه فرو می‌رود وقتی به صحبت می‌آید که به جان خودش و شاهزاده دوستش قسم می‌خورد که او آرزویی ندارد جز آنکه چنان سرنوشت رفیعی به حقیقت بپیوندد.

شبان در طعنه به تردید او می‌گوید:

— اگر من شاهزاده و بلندهمتی او را می‌شناختم، می‌دانم به محض آنکه به دربار برادرش برسد فکرش عوض می‌شود!

— "چطور؟"

— "چطور! آیا شما به قدر کافی در این دنیا زندگی نکرده‌اید تا داستان ظل السلطان و دستمال برادر کوچکترش را بشنوید؟ این قصه ثابت می‌کند که من درست می‌گویم؛ ای دوست شاهزاده به من گوش بده و والا حضرت را بر پایه آن نصیحت کن. پس بدان، که شاه فقید، ناصرالدین شاه — که خدا قاتلش را برای همیشه گرفتار آتش جهنم کند — روزی سرگرم صحبت بادوپسرش می‌شود، این سؤال پیش می‌آید که کدام یک باید در دست راست او بنشیند: شاهزاده یا ظل السلطان پسر ارشد، یا مظفرالدین میرزا ولیعهد او. درگرم‌انگرم این مجادله، مظفرالدین میرزا که می‌خواست با دستمالش دماغ خود را پاک کند، آن را به زمین می‌اندازد، دستمال روی پای ظل السلطان می‌افتد. آنگاه ناصرالدین شاه، که یک لطیفه را بیشتر از طلای ناب دوست می‌داشت به پسر ارشد و دردانه خود می‌گوید "دستمال را بردار و به

مظفرالدین میرزا بده، " این حرف را به خاطر آن می‌زند که روحیه شاهزاده کوچک ما را، که جرأت نمی‌کرد حرف پدرش را اطاعت نکند، مورد آزمایش قرار دهد. شاهزاده کوچک ما باید چکار می‌کرد؟ اگر دستمال را برمی‌داشت بدان معنی بود که در مقابل برادر کوچکتریش خم شده است، اگر بر نمی‌داشت حرف شاه را اطاعت نکرده بود و چوب می‌خورد —"

شبان که اینجا به اوج قصه رسیده بود، چپش را بیرون می‌آورد و در سکوت سنگین به کشیدن آن می‌پردازد. ظل‌السلطان خنده‌کنان می‌گوید "ادامه بده، ادامه بده!"

شبان که با آسودگی سرگرم کشیدن چیق خود بوده می‌گوید "اگر شما فکر می‌کنید که همینطوری برای هیچ بقیه قصه را می‌گویم پس بدان زیرکی ات حتی از پول نقدت کمتر است!"

شاهزاده حاضر جوابی شبان را با خنده‌ای شاد می‌ستاید و زبان او را با یک تومان چرب می‌کند و در عوض آن تشکرات محبت‌آمیز و پایان داستان را می‌شنود.

— "بلی، راه سومی به روی آدم زیرک باز است؛ و دانایی بهتر از ثروت است. شاهزاده کوچک ما کار ساده‌ای کرد. او سرخود را به عقب برد، کاملاً راست ایستاد و شمشیر خود را کشید و با غرور گفت "بفرمایید دستمال جیبی شما نوک تیغه شمشیر است! اگر با گرفتن آن انگشت خود را بریدید می‌توانید از آن به جای نوار زخم استفاده کنید!" عالیجناب، از این نکته آشکار می‌شود، شاهزاده ما ترجیح می‌دهد که تاج را از برادر جوان‌تر خود بستاند نه آنکه پشت خود را به عنوان سلام حقارت بار برای او خم کند؛ و اگر این کار دوم رخ دهد آن وقت من برای شاهزاده کاری را خواهم کرد که گاوه برای فریدون انجام داد!"

ظل‌السلطان با صدای تندر آسای خود می‌گوید "با پرچم آهنگر بزرگ! باید زبانت را از دهان فریب‌کارت ببرم تا یاد بگیری که من در ولایت خودم اجازه خیانت و شورش نمی‌دهم؛ وقتی این کار را کردم آن وقت ترا پیش همان اربابی می‌فرستم که به تو پول می‌دهد — دروغگو — خائن — جاسوس!"

شبان بریده بریده و با صدای کاملاً "حیرت زده‌ای می‌گوید "ماشاءاله" سپس به زانو می‌افتد و سر بر خاک می‌مالد و ادامه می‌دهد "شاهزاده ما! والاحضرت! بالاخره شاهزاده‌مان را دیدم! گوش من در دست شما است؛ حال که شما را دیده‌ام آسوده خواهم مرد! درست است که دروغگو هستم، اما به سر والاحضرت خائن نیستم و مادرم گرفتار آتش جهنم شود اگر جاسوس باشم!"

آنگاه ظل السلطان زیر خنده می‌زند و می‌گوید "دوست من، راست می‌گویی، حال می‌توانی با وجدان آسوده بگویی که شاهزاده خود را دیده‌ای. به سلامت، و خدا ترا برای دروغگویی‌ات مجازات می‌کند." و ظل السلطان پس از گفتن این کلمات با سرعت تمام به اردوگاهش در قمشلو باز می‌گردد.

به مجرد آنکه اکبر میرزا قصه را به پایان برد، همایون میرزا گفت "موسیو، دوست من، جان خودت بگو چرا والاحضرت، پادشاه نشده است." در جواب گفتم "شاه ایران باید یک قاجار باشد، بایستی از جانب مادر هم نسب پادشاهی داشته باشد."

فریدون میرزا پرسید "صاحب، آیا مادر والاحضرت از شاهدخت‌های خانواده قاجار نبوده؟"

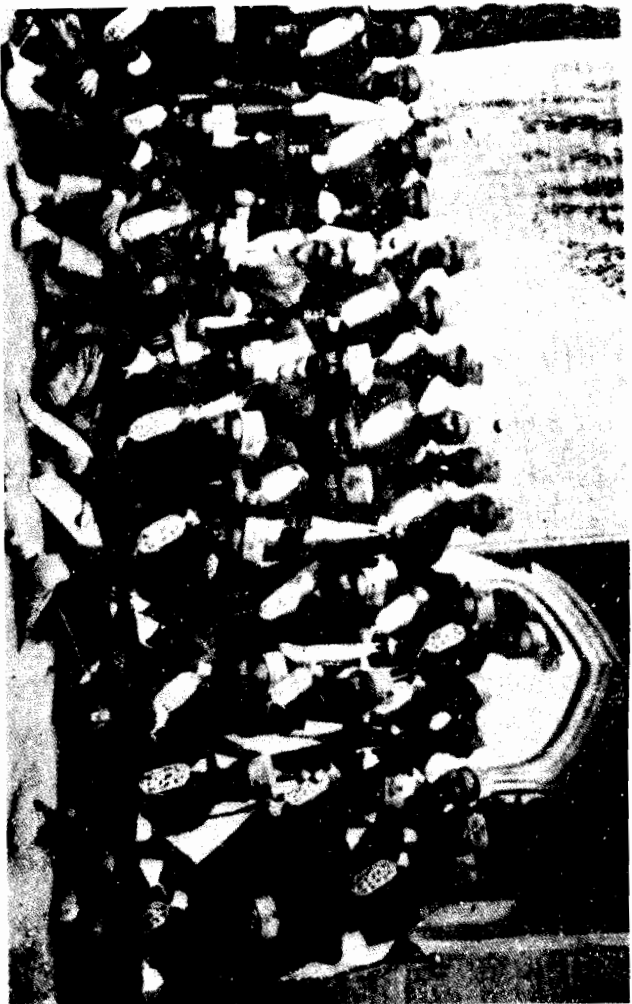
— "نه، او دختر غلامی بود که به عموی ناصرالدین شاه خدمت می‌کرد." فریدون اظهار کرد "مادر من یک شاهزاده خانم است." بهرام میرزا درآمد که "گمان کنم خود را دلخوش کرده‌ای که اگر والاحضرت، شاه می‌شد تو ولیعهد او بودی؟"

بهرام میرزا این گفته‌ها را با لحن خشکی ادا کرد. او با پلک‌های نیم‌بسته نگاه تفکرآمیزی به برادر ناتنی خود انداخت. متانتی که فریدون میرزا به خود گرفته بود با این تحقیر پر آب و تاب همسنگی می‌کرد.

او با وقار تمام جواب داد "دلخوشی نیست، اگر والاحضرت شاه می‌شد، قطعاً من ولیعهد بودم."

اکبر میرزا قهقهه^۱ پرپیچ و تاب‌ی سرداد "خوب، . . . من یک ریزه هم اهمیت نمی‌دهم که مادر بزرگم چه کسی بوده، فقط می‌دانم مفتخرم که پسر پدرم هستم." بهرام میرزا ابتدا به همین قناعت کرد که بگوید "من نیز همینطور." با این حال پلکهای خود را با بزرگ‌منشی آن قدر بالا برد تا بگوید "دوست من، فقط شما نیستید." سپس رو به من کرد نکات عمده زندگی ظل‌السلطان را برایم بازگو کرد. ظل‌السلطان در اوج قدرت خود، قشون بزرگی تشکیل می‌دهد که کاملاً "آموزش دیده و به نحو تحسین‌انگیزی مجهز بود، به موقع مواجب افراد آن پرداخت می‌شد و این کار را با حسن نیت برای تقویت حکومت مرکزی می‌کرد. آیا فرزند پادشاه و رعیت وفادار او نبود؟ و آیا عشایر غرب کشور از سرسخت‌ترین و گردن‌کش‌ترین طوایف ایران نبودند؟ و چون این حقیقت انکارناپذیر است، آیا او موظف نبود تا به خاطر آرامش و دلیل‌بر‌توانایی‌اش در اعمال حکومت، چنان ارتشی تشکیل دهد تا آن اتباع یاغی را بترساند. به نظر می‌رسد موقعیت سیاسی منطقه روش ظل‌السلطان را به وضوح توجیه می‌کرده. اگر پدرش، شاه به او اعتماد نداشت چرا "فرزند ارشد و محبوب" خود را به حکمرانی آنهمه ایالات منصوب کرده بود؟ حقیقت این است که ابتدا شاه به او اطمینان داشت و می‌خواست این اطمینان را تا پایان حفظ کند، تنها دو نفر در تهران بودند که از دیاد نیروی قشون او را که تحت نظر افسران اتریشی بود، به چشم حسادت می‌نگریستند. نخستین کس یا دشمن ظل‌السلطان در دربار، امین‌السلطان نیرومندترین سیاستمدار ایران بود؛ دومین نفر وزیر مختار روسیه بود که دائماً "تلاش می‌کرد تا زوال سلطنت را تسریع کند و از مشاهده آنهمه سرباز تعلیم یافته در بخشی از کشور که می‌توان آن را قلمرو نفوذ بریتانیا خواند، ناخشنود بود. بدین ترتیب این دو نفر که یکی برای سرنوشت ظل‌السلطان و دیگری برای پیش‌برد اهداف روسیه می‌کوشیدند، سرانجام به اتفاق موفق شدند تا سوءظن پادشاه را برانگیزند؛ شاه‌نیز افسری^۱ را به اصفهان گسیل

۱- این افسر ژنرال واگنر اتریشی بود. ناصرالدین شاه سعی کرد قشون ایران



سویازان ظل السلطان در ایام اوج قدرتش سال ۱۸۸۷م / ۱۳۰۴ق .

داشت تا گزارشی درباره قشونی که ظل‌السلطان در آنجا تشکیل داده بود تهیه کند. چیزی به خودی خود بدیهی‌تر از این نبود: اگر ظل‌السلطان نسبت به شاه خائن بود یکی از این دو کار را می‌کرد، یا به مبارزه بر علیه پدرش دست می‌زد و یا قدرت کامل قوای نظامی خود را از آن افسر پنهان می‌داشت. او هیچ یک از این کارها را نکرد. اگر او شمشیر خود را کشیده بود و ثابت می‌کرد که بر اوضاع مسلط است آن وقت اعتبار ما را در جنوب افزایش می‌داد؛ اما او که رعیتی مطیع بود و چیزی نداشت که از پادشاه مملکت، که خود نماینده‌اش بود، پنهان کند، قوایش را به سان واداشت و با نمایندهٔ حکومت به بهترین وجه به نشانهٔ مهمان‌نوازی و دوستی رفتار کرد. این نماینده بعد از مراجعت به تهران موفق می‌شود حسادت شاه را به این موضوع برانگیزد که ظل‌السلطان در ایالات خود کاملاً "قدرتمند است و از پادشاهی فقط تاج و تختی کم دارد. شاه پس از شنیدن گزارش، با انحلال ارتش پسرش^۲، دست به عمل کوتاه‌بینانه‌ای زد. پس از این کار ظل‌السلطان به تهران می‌رود خود را به پای پدرش می‌اندازد و سی‌گویی "چه خطایی از من سر زده که شما باید نور چهره خود را از من برگردانید؟ آیا من فرزند ارشد مورد علاقه شما و رعیت باوفای شما نیستم؟" اما شاه که سنگدل شده بود به منطق او گوش نمی‌دهد و فرزندش را مجبور می‌کند تا از حکومت تمام ایالات تحت کنترلش بحز اصفهان، استعفا دهد. دو یا سه سال بعد حکومت پاره‌ای از این مناطق را به او بازگرداند؛ اما انحلال قوای او، با توجه به تمام جنبه‌های آن، خطایی بود که اغراق در آن غیر

را به سبک نظام اتریش درآورد و ژنرال واگنر به همین منظور به ایران آمد، این تلاش نتیجه‌ای نداد و واگنر در زمان مظفرالدین‌شاه فرماندهٔ تعلیماتی و بازرسی نظام باقی ماند.

۲- کرزقشون ظل‌السلطان را که از روی نظام اتریش و لباس و اسلحهٔ اتریشی سازمان داده بود ۱۱۰۰۰ پیاده و ۷۰۰۰ سوار نوشته است. ظل‌السلطان در اصفهان مدرسهٔ نظام تأسیس کرده بود

ممکن است . این کار اساس نیت راسخ ظل‌السلطان را در میهن پرستی و هسته مرکزی قوای ایران را درهم شکست . ظل‌السلطان که روزی سخی ترین و خیرخواه ترین شاهزاده ایران بود اکنون انگیزه‌ای جز جاه طلبی برای انباشتن پول ندارد ؛ وقشون رها شده از یک دست رهبری ، به شکل قوایی از انبوه آدمهای ژنده پوش ، بی روحیه ، بی سر ، بی قلب ، بی اسلحه و بی انضباط درآمده . عالی ترین ماده در دنیا از فقدان یک فکر هادی و یا یک مشت گره کرده بی تعصب حامی ، به زوال می نشیند .

بهرام میرزا گفت : "صاحب چرا ملکه ، که در روزهای قدرت پدرم او را فرمانده اعظم ستاره هند کرد ، در زمان احتیاج به کمک او نیامد ؟ آیا پدرم دوست باوقای ملکه انگلستان نیست ؟ و دشمنان پدرم دشمن او و دشمنان او دشمن پدرم نیستند ؟ آیا پدرم در جانبداری از انگلیسها حق ندارد ؟ و چون او طرفدارکشور شما بود و هست ، پس چرا انگلستان ده سال قبل به او پشت کرد ؟"

و انعکاس مکرر پرسش "چراها ؟"

فریدون میرزا گفت "دوست من ، شما پرسشهای زیادی مطرح کردید . موسیو به گذشته علاقه‌ای ندارد ، ما هم نداریم . گذشته مرده است . ما در زمان حاضر زندگی می کنیم و امید ما به این سفر دوم والاحضرت به تهران دوخته شده نه به ملاقات ده سال پیش که همه عاقبت آن رامی دانیم . آنچه را که دوست دارم بدانم این است که : آیا شاه ، برادر والاحضرت ، درمقایسه با پدرش الطفات بیشتری نشان خواهد داد ؟ و اگر چنین باشد ، چه شأن و افتخاری به او اعطاء می کند ؟ اینها سئوالهایی هست که در قلب من نهفته است ."

من گفتم "پس قلب خود را به شکیبایی به خوان ."

فریدون میرزا با صدای بلند گفت "خوب ، شکر خدا ، زندگی والاحضرت تا یک ماه دیگر از گزند مصون است . مگر او گوسفند پروراری روز اول ماه قربانی نکرد تا گوشت آن را میان فقرا و گرسنگان تقسیم کند ؟ پس خطری متوجه زندگی او نیست تا بار دیگر ماه ، خود را به شکل دشنه‌ای نشان دهد و به یاد والاحضرت بیاورد تا گوسفند دیگری برای رفع قضا و قدر قربانی کند . . . مگر روز اول ماه ندیدیم گوسفند



افسران ظل السلطان در هنگ قزاق در اصفهان، سال ۱۳۰۴/۱۸۸۷ ق.

پروراری به باغ دیوانخانه آوردند تا والاحضرت سر او را نوازش کند و پس از آن به کارد قصاب سپرده شود؟"

— "پسرم نمی توانم منکر شوم ."

— "پس چرا آقا تبسم می کنید؟ آیا والاحضرت زنده و سلامت نیست؟ و چون همه چیز برای والاحضرت روبراه است آیا دوراندیشان و عاقلانه نخواهد بود که او هر ماهه با اهداء یک گوسفند پرورار به محتاجان بازهم رضایت خدا را کسب کند؟ آیا خدای مهربان نباید او را حفاظت کند تا به اطعام گرسنگان و دستگیری ضعفا بپردازد؟"

در پاسخ گفتم "ان شاء اله ."

بهرام میرزا نگاهی به بازو بند نقره‌ای خود انداخت ، دهان کوچک و محکم خود را با تبسمی از سرآسودگی و دوری از گزند ، نیمه باز کرد ؛ آنگاه چشمهای خود را به من دوخت .

گفت "صاحب آیا این مال اندیشی است که آدم عقل خود را از تجربه برتر

بداند؟"

گفتم "ای افلاطون ، بدون هیچ تردیدی خردمندی آنست که مال اندیشی از تجربه آموخته شود ."

— "دقیقا" ، صاحب . برای همین است که این را می بندم ، " و دست به

بازو بند خود کشید که محتوی آیاتی از قرآن برای حفظ سلامتی بود .

همایون خمیازه کنان گفت "این صحبت ، احمقانه است ، بیایید به والاحضرت

بپردازیم ."

فریدون پرسید "بلی ؛ موسیو ، شما فکر می کنید شاه به والاحضرت چه خواهد

داد؟" اما این سئوالی بود که هر چند در یک کشور بیگانه می زیستم ، برای آن

پاسخی نداشتم .

چند روزی سپری شد . سپس خیر رسید که والاحضرت به شهر قم وارد شده و

به ملاقات (ظاهرا ") دشمن خود امین السلطان رفته و با او به صلح و صفارسیده .

چند روز بعد باز هم شنیدیم که شاهزاده به دربار برادرش رسیده و با پذیرایی مهرآمیزی مواجه شده است .

گفته می‌شد شاه به برادر بزرگتر خود گفته‌است "شما قلب من هستید و من روح شما هستم و بنابراین بر ما فرض است با یکدیگر کار کنیم ، قلب و روح ، برای پیشرفت و خیر مملکت عزیزمان ." .

کلمات محبت‌آمیز ، کلماتی خردمندانه است – امید است در فصل مناسب‌تر خود را به بار آورد !

عاقبت شایعات ارتقاء مقام رسید و زبان مردم را در بازارها به جنبیدن واداشت – همچنانکه خبرها به مرور متناقض‌تر می‌شد ، نجوهای زیرگوشی هم‌رسا تر و به وزوز وقفه‌ناپذیر هزاران آدم بیکار بدل می‌گردید . گفته می‌شد پادشاه مرده است – خیلی پیش مرده است ؛ وزیرانش مرگ او را مخفی نگاه داشته‌اند و به انتظار ورود برادرش مانده بودند تا جای او را بگیرد . پادشاه زنده است و کاملاً " سرحال – از روزی که به جای پدر بر تخت سلطنت نشسته حتی یک روز هم مریض نشده . هر چند که پادشاه زنده است اما گرفتار تمام امراضی است که نصیب تن آدم می‌شود و همین روزها است که به نفع برادرش کناره‌گیری کند . ظل‌السلطان چشمان برادرش را هنگام جان دادن بسته‌است و پادشاهی او فردا اعلام می‌شود . شاه بید رنگ عازم اروپا است تا با بهترین پزشکان مشورت کند و قرار است ظل‌السلطان در غیاب او در تهران نایب‌السلطنه شود . شاه به اروپا نمی‌رود و نیازی به مشورت پزشکان آنجا ندارد ؛ ظل‌السلطان در همان حال که حاکم اصفهان است فرمان یافته‌است در دم به عنوان حاکم کل خراسان بدان صوب حرکت کند . حرفی درباره رفتن ظل‌السلطان از پایتخت در میان نیست چون قرار است پادشاه او را به نخست‌وزیری سرافراز کند . ظل‌السلطان امتیاز نخست‌وزیری را به خاطر دوستی امین‌السلطان نپذیرفته و به فرماندهی کل قوای مملکت رسیده . شاه ایران مثل همیشه بی‌میل است تا خود را از زیر نفوذ برادرش ، که استعداد نظامی او همانند مغز سیاست مداران‌اش بی‌نظیر است ، آزاد کند و نظریه علاقه‌ای که به قلمرو جنوبی خود دارد با ظل‌السلطان خدا حافظی کرده

و او هم به عنوان حاکم کل اراک، لرستان، اصفهان و فارس فوراً به اصفهان باز می‌گردد. از میان اینهمه شایعات فقط خبر آخروصحت داشت، چون دیری نپایید که ظل السلطان نزد ما بازگشت، اما نه به عنوان فرمانروای کل ایالات پیشگفته بلکه به عنوان حاکم همان سرزمین پیش از دیدارش. در واقع نشانه‌های آشکار و قابل رؤیت لطف پادشاه چیزی جز آن نبود که ظل السلطان به هیئت رفتار و سلوک خود افزوده و وضع ظاهر مغرورتری به خود گرفته و صاحب بینش و امیدی تازه و اعتماد به انجام نهایی آرزوی قلبی خود شده بود.

در ضمن در غیبت او قیمت نان به قیمت زمان قحطی رسیده بود. زنان که از این نتیجه می‌ترسیدند همچنانکه پیش از این گفتم، غروب قبل از حرکت او به تهران، ریشش را چسبیدند؛ همین زنان در کمینش بودند تا برگشت، کالسکه‌اش را محاصره کردند و مانع ادامه حرکتش شدند، تا آنکه قول داد آنها را از چنگال گرسنگی برهاند. من صحت این خبر را باور می‌کنم که گفته می‌شد آنها ترور پدرش را به عنوان اعلام خطر به یاد آورده‌اند، که دست عدالت در گرفتار کردن حاکمان ناصالح به سرعت عمل می‌کند - یک تهدید نهان که تأثیر آن را داشت تا شاهزاده را سر عقل آورد. با این حال وقتی که من او را صبح روز بعد دیدم برق چهره‌اش حکایت از خشنودی درون می‌کرد و آثاری از برخورد با جنس لطیف جنگجودر چهره‌اش دیده نمی‌شد. او در بهترین حال و هوای خود بود.

در اثنای گفتگویمان گفت "به نظر شما چند سال دارم؟"

جواب دادم "والاحضرت ظاهر خوش‌بینیهٔ مردی سی و هشت ساله را دارد." به خاطر دارید که صحبت مربوط به سال ۱۸۹۸/۱۳۱۶ ق. است.

صاحب، من ده سال بیشتر از آن سن دارم."

بانگ‌زدم "غیر ممکن است."

ظل السلطان که هیئت شاه شاهان، ارباب اربابان را به خود گرفته بود، برخاست و دست خود را برای گرفتن دستم دراز کرد.

او تقریباً "با صدای کشیده‌ای گفت "پسر ارشد ناصرالدین‌شاه، برادر بزرگ

مظفرالدین شاه هیچ وقت دروغ نمی گوید؛ باورکن کلام من به عنوان پسر یک پادشاه و برادر پادشاه دیگر غیر قابل تردید است.

قطعاً ظل السلطان که در این زمان مانند پانزده سال پیش عامل با نفوذی در اوضاع سیاسی نبود می باید در این سفر به مطلوب خود بیش از یک بار پی برده باشد؛ پس از مراجعت از تهران، بروز چنین حالتی اگر نگوییم بیشتر از این، به نحو کاملاً آشکاری به صورت نوعی دوری جویی شاهوار در او جلوگیری شده بود. اشاره کلام او به دو نفر از بستگان بلندمرتبه اش، اشاره ای متوازن و متضاد بود. برخلاف برادرش که ساعتها به پشت دراز می کشد و به غور در متون خطی قدیم می پردازد، ظل السلطان اهل کتاب نیست، اما گرایش او به ادبیات به عنوان یک مستمع به آن اندازه است که خوابیدن را به لذت گوش دادن ترجیح می دهد. در عوض آدم شناس است و شخصی است که یاد گرفته افکار پنهانی آدمها را با دقت حیرت آوری بخواند. یکی مرد تفکر و دیگری مرد عمل است. برعکس، شباهت نزدیکی میان ناصرالدین شاه و ظل السلطان دیده می شود. واقعیت ضرب المثل "پسر عین پدر" ۳، در تحقق نمایش صفات این دو، هیچگاه توفیقی بیشتر از این نیافته است. پدرمردی ناقلا، کنجکاو و بی چاک و دهن بود، ظل السلطان نیز چنین است. پسر در مصلحت اندیشیهای اروپایی پرشور و شوق است و به لطیفه عشق علاج ناپذیری دارد. پدر نیز چنین بود. هر چیزی که هم تازه باشد برای ظل السلطان هیجان انگیز است، چیزی بر آن پیشی ندارد مگر تمایل او به خوش طبعی. به علاوه می توان گفت هم پدر و هم پسر در تملک قلب و فکرشان برای تفریح و حکومت کردن، دست به دست هم داده اند. این دو فقط در شیوه بیان با یکدیگر کاملاً متضادند. پدر با جملات کوتاه و نافذ صحبت می کرد. ظل السلطان برای بلاغت سخن، سیلابی از کلمات را فرومی بارد. از این رو در کثرت آرزوهای کودکانه اش، با من از "سرمور

۳- پسر آنست پدر را، که بماند به پدر - فرخی. امثال حکم دهخدا.

تیمردوراند^۴ با تحسین فراوان سخن گفت. اینکه آتش بی اثر فتوحات نادرشاه، ناپلئون مشرق‌زمین، در برابر روحیه سرشار از فتح و فیروزی وزیرمختار تام‌الاجتیار ملکه فقید، حرارت خود را از دست می‌دهد؛ و اینکه فریدون شاه چندان عادل نبوده، و شاه عباس به قدر نماینده ملکه ویکتوریا در دربار برادرش، آزادیخواه نبوده؛ اما در خصوص رستم، هرکول ایران، — به! آیا او در مقایسه با اوج قدرت هیئت نمایندگی بریتانیا، ضعیف نبوده است. به رغم گزافه‌گویی در نشان دادن اشتیاق هواخواهی‌اش، تردیدی نیست که ظل‌السلطان عشقی بیشتر از آن ندارد که مردی ناب جلوه کند: یک غریبه با رگ و پی‌واسطقس^۵ دیگر، در درون او خیز برمی‌دارد تا نیکی را در نگاه او بیابد. اما اگر آن غریبه لگدی می‌زد و از میزان انوار انتظارت شاهزاده، آن‌هم فقط در حجم، می‌کاست آن وقت آن ضربه در سراسر بدنش تأثیر می‌گذاشت، مگر آنکه در لباس تازه و تعجب‌آورش، متناسب با هیكل نحیف جدیدش، تغییراتی می‌داد. در برخورد با این جنبه اخلاقی ظل‌السلطان شاید بتوانم بدون آنکه خواننده را خسته‌کنم فصل دیگری تحت عنوان "سارتور رسارتوس"^۵ به این کتاب بیفزایم، اما دو حادثه ضمنی برای نشان دادن این خصیصه کفایت می‌کند. برای مثال:

یک روز بعد از ظهر — به خاطر دارم روز آمدن پست بود — داشتم قدم زنان از محوطه پر گل دیوانخانه به سوی کلاس درس می‌رفتم، که صدای رعشآور^۶ ظل

۴- دوراند (۱۹۲۴-۱۸۵۰) فرستاده ویژه و وزیرمختار انگلیس در ایران از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۰. او نسبت به چاپلوسیها و تعارفهای وزرای ایرانی عکس‌العمل خشنی نشان می‌داد.

۵- Sartor Resartus نام کتاب نامس کارل لایب مورخ اسکاتلندی است که موضوع آن سرگذشت فلسفه آلمان است؛ کارل لایب در آن می‌گوید معنویتی که عقاید انسان را تشکیل می‌دهد مرده است و می‌باید به دنبال شکل جدیدی بگردیم که مناسب زمان باشد.

السلطان را از سمت دیگر دیوانخانه شنیدم که مرا صدامی زد . انعکاس نور خورشید درچشمانم مانع شده بود که او را ببینم . دستم را سایه بان کردم و بی حرکت ایستادم سپس کلاه پوست سوسماری خود را ، که چشم هر بیننده را در روسیه خیره می کرد ، از سر برداشتم .

ظل السلطان آواز داد "عالیجناب بیایید اینجا ، "

اطاعت کردم ، شاهزاده درکنار فواره شاه نشین نشسته و حسب الرسم در احاطه جمعی از درباریان متملق بود . در میان آنها میرزای بانک شاهنشاهی ایران دیده می شده که می توانست به انگلیسی صحبت کند و بعداً " هم مترجم من شد . اول تفنگ زیبایی به من نشان داد که تازه از انگلستان رسیده بود .

تفنگ را دراز کرد به صدای بلند گفت " ساخت کیست ؟ "

به میرزا گفتم باید نام سازنده روی لوله باشد . آنگاه ظل السلطان ، که از هرچه بگذریم در صحبت کردن سلیس و در انجام کارهای ناگهانی تند است ، دست برد و به سرعت بسته کاغذی را که پست آورده بود برداشت و نسخه ای از نشریه پانچ ۶ را بیرون کشید . تصویر فکاهی هفته ، یک افسر بومی را نشان می داد که در حال نگهبانی ، بالای بدن یک افسر انگلیسی زخمی ایستاده بود .

ظل السلطان با لحنی ریشخندآمیز و درحالی که با انگشت سبابه قهوه ای رنگ و گوشنالی خود به افسر دمر افتاده اشاره می کرد ، غرید " انگلیس ! " و بار دیگر تقریباً " با فریاد و لحن پیروزمندانه به نحو نوازشگرانه ای به اندام تنومند افسر بومی که با دست آسیب دیده ایستاده بود نگاه کرد و گفت " هندی ! " بدون کمترین آزرده گی جواب دادم " آپرس ؟ "

ظل السلطان نگاهی پنهانی به من انداخت و گفت " چه گفتی ؟ "

۶- Punch پانچ نام نشریه مصور هفتگی انگلیسی است که از ۱۸۴۱ شروع به انتشار کرد و برای شوخیهای هجوآمیز و کاریکاتورهایش شهرت به سزایی یافت .

به سوی میرزا که نزدیکم ایستاده بود رو کردم و گفتم "به والا حضرت بگویند که گفتم منظور؟"

ظل‌السلطان کجکی نظر دیگری به من انداخت و همانند آنکه به خواهد بگوید "شکر خدا که رحیم و عادل است و ما را از شر دشمنانمان خلاص می‌کند . با صدای بلند گفت "انگلیس بس!" سپس با صدایی به رسایی فریاد شکرگذاری گفت "هندی مغرور!" همین سبب شد تا متانتم را از کف بدهم .

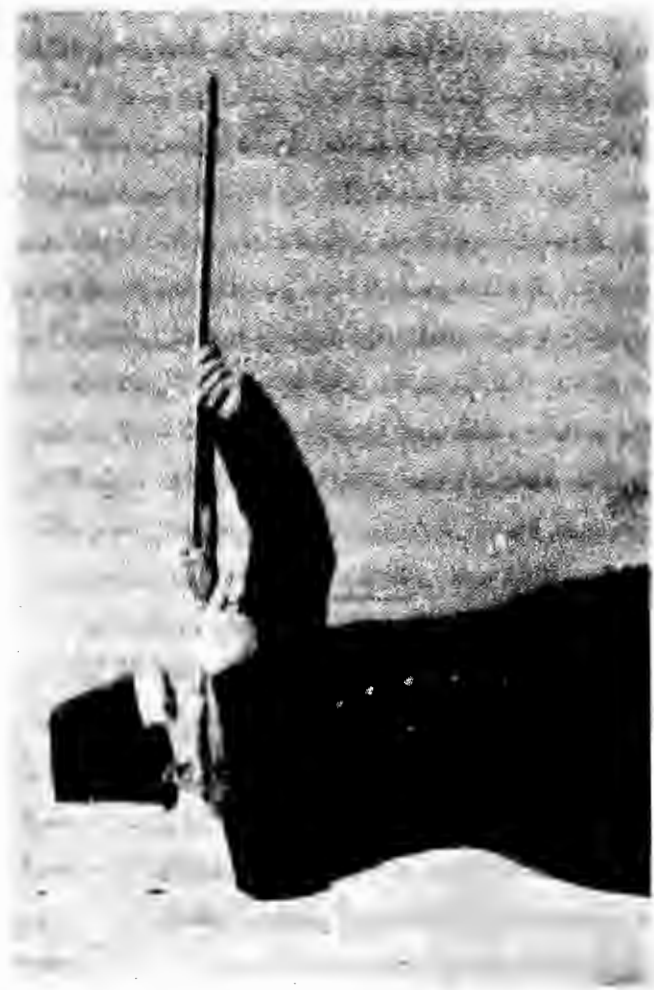
بلند گفتم "ابدا" . به والا حضرت بگو او نکته را در نیافته . آن طور که من می‌بینم هندی یک فاتح آفریدی^۸ در جنگ نیست ، بلکه یکی از افسران بومی محمدی است که آماده و مایل است تا در صورت لزوم زندگی خود را فدای رفیق انگلیسی اش کند . پس چه تعجبی دارد که این عکس ستایشی باشد از وفاداری افسران بومی ما ، که هر چند سرگرم جنگ بر علیه همکیشان خود هستند ، اما در هنگام تیرخوردن افسران انگلیسی ، خود را به خطوط مقدم جبهه می‌رسانند تا سربازان را بر ضد دوستانشان - یعنی دشمنان ما - رهبری کنند . از والا حضرت می‌خواهم از روی همین عکس قضاوت کند که سربازان بومی ما بر علیه دشمنانی که از نژاد دیگری باشند ، با چه شجاعت پرشکوهی خواهند جنگید!^۹

پس از آنکه گفته من برای ظل‌السلطان ترجمه شد ، او ناراحتی خود را در درون خنده‌های چنان بلند و غیر معمول پنهان کرد که شاهزاده‌های جوان از صدای آن لب پنجره کلاس بالای سر ما آمدند . و داد زد "شما تصور می‌کنید این موضوع را نمی‌دانستم!" پس از آن خوش طبعی اش او را به دشتهای خنک و مرغزارهای سرسبز برد ، بپاخاست و در کنار من خرامش‌وار راه افتاد و با انگشت به امتحان کلاه و شلوار سفید سواری ، کت برف‌سان نور فولک^۹ و چکمه قهوه‌ای جدیدم پرداخت . نخستین

۸- Afridi آفریدی نام قبیله پاتن ساکن مرتفعات پیشاور است که افراد آن

به جنگجویی معروف‌اند .

۹- Norfolk نورفوک یا نورفلک نام شهری است در ایالت ماساچوست آمریکا



ظل السلطان در حال نشاندن روی

و آخرین فتحی که به سهولت به دست می‌آوردم، و تاجی بود بر شهرت استعداد و دانایی معلمی من .

ظل السلطان با صدای تحسین‌آمیزی که در گفتن کلمات ژرفا داشت ، خنده خفهای کرد و به فرانسه گفت "خیلی زیبا ، مثل همیشه خیلی برازنده!" و از آن پس تا وقتی که اشتیاقش برای چیزهای تازه برهیجان زودگذرا و غلبه نکرده بود ، من ناگزیر بودم در نزد عموم چکمه و مهمیز بیوشم . هیچگاه هم نشد که با لباس تازه‌ای نزد او ظاهر شوم و صدای خشن خود را ، با یادآوری اطناب کلامش ، به تحسین آن نکشاند ، که من معلم فقط می‌توانم به نحو موجزی به بیان فضیلت آن بنشینم . در واقع ، در چنین فرصتهایی به دشواری می‌توان گفت که سلیمان با همه حکمتش همانند پدر روحانی فرزندان ظل السلطان ، در سخنوری شانس بیشتری داشته است .

رویداد دوم صفت مشخصه ظل السلطان را بیشتر نمایان می‌کند که او قلباً "پیرترین بچه خاندان قاجار بود . فضیه از این قرار است .

هنگام دیدار حاکم کل شیراز و ایالت فارس از دیوان ظل السلطان ، یک روز صبح بهرام میرزا به من گفت

— "والاحضرت از من خواسته‌است تا به شما بگویم موسیو ، حاکم شیراز که شخص بزرگی است امروز بعد از ظهر ما را امتحان می‌کند ؛ والاحضرت خیلی خشنود می‌شود اگر شما به افتخار عالیجناب حاکم ، بهترین لباس خود را بیوشید — موسیو ، بهترین بهترینها ؛ چیزی تیره و سنگین ؛ چیزی تازه و مد روز ؛ مثلاً "لباسی نظیر آنچه در انگلستان در مواقع دیدار تشریفاتی می‌پوشید ."

در این زمان در جلفا محل زندگی ارامنه و اروپاییها اقامت داشتم به مجردی که آنجا رسیدم و لباس خود را عوض کردم ، سواره از راه بیابان و مسیرهای فرعی رو به چهلستون نهادم تا مابادا عابری را ، با دیدن آن جامه زشت و مهیب "شهر" متمدن لندن ، بترسانم . پوشیدن عبای موج‌وزان سرزمین شرقی ! خودم و دستار دلفریب آن برایم برکت‌آمیز بود ، اما برای سلیقه‌های خوب یک خطا محسوب می‌شد و من سایه یک کلاه سیلندری را بر روح متفکرم بر آن اضافه کرده بودم ! همچنانکه

سرنوشت می‌خواست سر را هم به یک اروپایی برخورددم که از دیدن آن کلاه و دستار، آشکارا چشمانش از هیبت بازماند و خنده‌ای متناسب آن سر داد. از روی فروتنی برای وقاحت گناهم عذر خواستم و محزون به راه خود ادامه دادم؛ شرم بر من مستولی شده بود. اما هنگامی که ظل‌السلطان به کلاس وارد شد و با چشمان جستجوگرش به دقت هیئت تعجب‌آور مرا نگریست با یک نظر فهمیدم که لزومی برای عذرخواهی از او نیست. اما قبل از آنکه کلاهم را، که در زیر میز پنهان کرده بودم، ببیند، تبسم چهره درخشانش مرا دربرگرفته بود؛ او بانجواي آشکاری در گوشم گفت "ما شاء اله، یک مرد اصیل را تماشا کنید!" این ستایش از ظاهر من هر چند مایه افتخار بود اما از قله، پیروزی‌ام فاصله داشت. اوج تحسین او همپایه برق ابریشم کلاه من نبود. تا آنکه مکان چیز زشت را کشف کرد و تسلیم بی‌سر و صدای او در مقابل استعداد برتر من، از صورت مداهنه خالص به نطقی مفصل بدل شد. بپاخاست گلبارانی از لفاظی فارسی به گوشم خواند و با هر تعریف یک قدم به قربانی خود نزدیک‌تر شد. حتی حالا هم از بازگو کردن ستایشهای گوناگون و بزرگوارانهاش، که والا حضرت مشعوف بود تا در قلب من مشاهده کند خجالت می‌کشم. کافی است بگویم تعریفهای او از چنان نوعی بود که اطمینان داشت تحسین او از خدمات من، تحسینی که عمیق بود، در مقابل کار من کفایت نمی‌کند. اگر من بدون پاداش می‌ماندم او خود را بر خاک می‌مالید تا اولین فرصت را مغتنم شمارد و از اعلی حضرت شاه شاهان تقاضا کند تا نشان شیر و خورشید را به من اعطا کند. آن وقت آیا مغرب‌زمین مفتخر می‌شد؟ افسوس! نه، ای خواننده محترم! در طومار سرنوشت ثبت بود که در پایان، این مشرق زمین است که باید پیروز می‌شد. هنوز از فصاحت درباره یک چیز فارغ نشده بود که چیز دیگری نظرش را جلب می‌کرد. مثلاً با دیدن زنجیر براق ساعت، چشمانش از برق درخشید. شکوه زرین شیئی پرتلاو او را افسون کرد. زبانش را از سخن گفتن بند آورد. تنها چشمانش بودند که حرف می‌زدند. تمنای لمس آن شیئی در آنها خوانده می‌شد. دستش در زیر هدایت غریزی چشمان به وجد آمده‌اش، به سرعت به سوی زنجیر دوید و آن را محکم گرفت

و با نجوای ترس آلودی گفت "زر، خالص است؟" زنجیر در دستش سنگینی می کرد .
جواب دادم "دندان اسب پیشکشی را نمی شمردند، شاید والا حضرت خوشحال
شود که بگویم زنجیر را فریدون میرزا به من داده است ."
ظل السلطان بانگزد "واه!" و آن را به لحنی گفت که می خواست مرا در این
احساس غوطه ور سازد که شایستگی آن را ندارم .
گفتم "آنچه می توانم اظهار کنم این است که زنجیر از طلا نیست!" او روی
پاشنه پایش چرخید و بامتانت شاهواری آرام روبه در نهاد . هرگز نباید برق نشان
شیر و خورشید بر سینه چنین نوکر فریبکاری بدرخشد: دست کم در درگاه کلاس
چنین چیزی از نگاهش می بارید .

گر به ای روی چهار پایه

شهای

بہتر است قبل از آغاز سفر به سرزمینهای بیگانه، تصور روشنی از شما کلی کشور مورد بازدید را بدانیم. کشورهای به خصوصی پیدامی شوند که برای ما چنان آشنا هستند که تنها ذکر نامشان کافی است تا تصویر آنها در نظر ما مجسم شود، چون در نقشه‌ها به وضوح مشخصاند. این موضوع مخصوصاً "در باب جزایر و شبه جزایر مصداق دارد. مثلاً "ذکر کلمه انگلستان در نقشه یادآور مثلی است که قاعده آن چنان در آبهای بی‌ثبات کانال (مانش) با استحکام استوار شده که برای کشورما عنوان شاعرانه "صخره سفیدخالص" ^۱ را به ارمغان آورده است. در حالی که سواحل ایتالیا، که روزگاری با پیروزی بر قاره باخترزمین سوار بود، شکل چکمه را در نظر ما مجسم می‌کند. اما همچنانکه ترسیم شکل یک قدرت وابسته به دریا آسان است، ردیابی مرزهای خاکی یک کشور غیر دریایی که شباهت به هر چیزی در هوا، زمین و یا آبهای زیرزمین دارد، غالباً "نیاز به کنکاش دارد. شاید در خصوص آنچه که مورد نظر ما است، مغشوش‌ترین نقشه عالم، نقشه امپراتوری روسیه باشد. ما سر در گم هستیم که روسیه از کجا آغاز می‌شود، و اطمینان نداریم به کجا ختم می‌شود،

از این رو تقریباً " هر روزه مجبور به تجدید نظر در چاپ نقشه رسمی قلمرو این کشور هستیم ؛ و بدین ترتیب ما نقشه جهان‌نمای خود را با سر و صدا می‌بندیم و به سرعت به همان تصور قدیمی خود از غول پیکری بازمی‌گردیم که سمبل خرسی قطبی است که کوه یخی را در بغل دارد .

نخستین نگاه به نقشه قلمرو شاه دلخوشی ناچیزی برای ادامه جستجوی دقیق آن فراهم می‌کند ؛ اما اگر نقشه را به رنگ قرمز درآوریم و توجه خود را به ایالت آذربایجان ، درمنتهی‌الیه گوشه چپ نقشه معطوف داریم ، آنگاه با نتیجه نامنتظره‌ای که متناسب آنست مواجه می‌شویم : سرزمین ایران به صورت گره‌ای در می‌آید که با حالت مضطربی روی یک کرسی زیرپایی - سواحل خلیج فارس - قوز کرده و پشت خردارش ، موهای سیخ‌کرده و آشفته‌ای دارد . تناسب این شباهت تردیدناپذیر است چون اگر ایران در تصور اروپاییان برای چیزی جز قالی مشهور باشد ، همان گره ایرانی است لیکن ما مجادله لفظی خود را به فراسوی آن می‌کشانیم و آماده‌ایم تا نشان دهیم از تناسب این تمثیل ، در رابطه با طرز برخورد ایران به هنگام مواجهه با قدرتهایی که در سر راه پیشرفت آن مانع ایجاد می‌کنند ، چیزی کاسته نمی‌شود . ابتدا به مطالعه ایالت آذربایجان در شمال غربی - سرگره - می‌پردازیم . گردن ، که در طول ساحل امتداد دارد ، از داکه^۲ در ساحل دریای خزر آغاز می‌شود . و در جهت شمال باختری در کوهستانهای آن محدودده ، دور از دریا ، ادامه می‌یابد و به لیانگن^۳ می‌رسد و بدین ترتیب سمت راست سرگره را تکمیل می‌کند . دشت مغان ، گوش راست و اراضی میان کوه آزارات در شمال و دریاچه ارومیه در پایین ، گوش چپ آن را تشکیل می‌دهد و مانند جاننداری که چشمی برای دیدن دارد ، هوشیار

۲- Dakka احتمالاً " نظر مؤلف داغ‌کندی دهی از دهستان خروسلودربخش

گرمی اردبیل است .

۳- Liangan شاید منظور مؤلف لنگج دهی از دهستان مشکین‌خاوری ، بخش

مرکزی شهرستان مشکین‌شهر باشد .



شهر قزوین با تخت پشیم ایران

و تیز ایستاده است. خط مرزی به سمت جنوب از نوک گوش چپ یا کوه آزارات شروع می‌شود تا نوک کوههای اطراف کردستان، یا کوههای سخت سرچشمه دیاله امتداد پیدا می‌کند. محل دقیق این نقطه ووهلان است. حالا خطوط برجسته سر و گردن در چپ و راست کامل است. بگذارید بادقت بیشتری به این ایالت بنگریم.

بدون تردید منظره کلی تصویر از پشت، سرگربه را نشان می‌دهد، اما اگر تمام ایران را به منزله یک گربه بدانیم، شاید آذربایجان بیشتر ارزش آن را داشته باشد که چنگال گربه محسوب شود تا سر آن. زیرا در عین حال که تبریز یک مرکز پر رونق تجاری است، ایالت آذربایجان خود منبع غنی تهیه افراد برای قشون ایران به‌شمار می‌رود. به‌علاوه هرچند که گربه روی یک چهارپایه به حالت قوز کرده نشسته است، اما ظاهری کاملا "هوشیار دارد. به سنگینی سرگربه در جهت قلمرو خرس توجه کنید، خرسی که با آرامش کامل به او چسبیده و خوشحال است که می‌تواند با خالی کردن پهلویش، تعادل او را به هم بزند. شاید گربه پشمالوی بی‌نوا، به حاکمیت خود بردریای خزر فکر می‌کند که با پیمان گلستان در سال ۱۸۱۳/۱۲۲۸ ق. به روسیه واگذار شد؛ محمدشاه نیز به نصیحت وزیرش حاج میرزا آغاسی که گفته بود "ما مرغ آبی نیستیم که به آب شور احتیاج داشته باشیم تا به خاطر مثنی از آن، مزاق شیرین دوستی را تلخ کنیم" از ادعای خود بر سر آن درگذشت. و یا شاید گربه در این فکراست که احداث جاده جدید روسیه از دریای خزر به پایتخت ایران از راه قزوین، نهایتاً "بر استقلال او چه تأثیری خواهد گذاشت. او در اندیشه آنست که روسیه به زودی بر سر کشیدن راه آهن به پشت دروازه‌اش باب مذاکرات سیاسی را خواهد گشود و ناگزیر یک قدم به مقصود نهایی‌اش نزدیکتر خواهد شد. گربه که چیزی جز پیشرفت و ثروت نمی‌خواهد، وجود راه آهن در شمال را در عین حال که وسیله‌ای برای بهره‌برداری از منابع خود می‌داند، آن را وسیله‌ای هم برای روسیه می‌شمارد که این کشور را یک قدم به حریم امنیت و ثروتش نزدیکتر می‌کند. گربه سخت حیران است، این مخلوق بی‌نوا که شکارچی در تعقیب او است، "قلبش آرزومند آنست که چنگالهایش - ایالت خوزستان که در آن رود کارون، یانگ‌تسه ایران،

جاری است. آن قدر فلج نبود که نتواند آنها را از زیر بدنش بیرون بکشد، بلکه آزاد بود و وضع بهتری داشت تا می‌توانست برای حفاظت سرش از آنها استفاده کند. آنچه در شرایط کنونی می‌تواند انجام دهد، به انتظار حوادث نشستن است، و کاری است که می‌کند؛ پشت ترسیده خود را به حالت جنگ درآورده و در این حال رود اترک نیز از "تاگراف"^۴ به تپه‌های ارژند سرازیر است و به دریای خزر می‌ریزد.

و ما بریتانیای کبیر که فرمانروای آبهای جنوبی ایران هستیم، در این هنگام که گریه شدیداً احتیاج به حفظ تعادل بر چهار پایه خود دارد، دست روی دست نهاده‌ایم. اگر بگذاریم او فشار روسیه را بر پشتش در شمال تحمل کند، آن وقت ما کجا خواهیم بود؟ روسیه با تمام دستورهای پریپیچ و خم‌اداریش از هر چه بگذریم دست کم در شرق نزدیک صاحب تهور است و توفیقه‌های سیاسی پنج‌سال‌گذشته‌اش نشان می‌دهد که اعتبار ما در حال افول است. مهم این است که ما با حرارت در جهت برابری با امور بازرگانی روسیه در شمال به سختی مبارزه کنیم. و حتی مهم‌تر آن است که به ایران کمک کنیم تا نظام خود را به صورت اسلحه مؤثری برای دفاع در مقابل تهدید و حفظ یکپارچگی ارضی کشورش درآورد.

حال شما با در نظر گرفتن افت و خیزهای نفوذ بریتانیا در ایران، به‌خوبی و پیوسته می‌توانید مقاصد روسیه را از ابتدا در فکر خود مجسم کنید تا به خاطر بیاورید، هرگاه ستاره بریتانیا به کسوف رفته، ستاره اقبال روسیه لزوماً صعود کرده. هنوز هم درس دیگر و بزرگتری برای فراگرفتن هست. چون سیاست روسیه سرعت بخشیدن به سقوط ایران است، پس منافع ما در حفظ استقلال این کشور و بهره‌برداری از منابع آنست. هم اکنون تمام مناطق شمالی ایران شامل ایالات آذربایجان، گیلان، مازندران و خراسان در سایه ترحم هیکل عظیم یخی‌نشسته

۴- اترک از کوه هزار مسجد سرچشمه می‌گیرد در قلعه‌چات رود سومبار به آن

می‌پیوندد پس از گذشتن از چلی‌اولون به خلیج حسینقلی در دریای خزر می‌ریزد.

است که می‌تواند براساس آنچه مناسب مقصود او است، صبر پیشه کند یا به تهاجم بپردازد. به همین دلیل روسیه در موقعیتی است که می‌تواند در عین حالی که مداخلات خود را در یک لبخند نجیبانه اما فریبکارانه پنهان می‌کند، در سر راه پیشرفت سیاسی ما اشکال تراشی کند؛ همچنانکه چند سال قبل پیشرفت مذاکرات را برای دادن وام، با شکست مواجه ساخت. بانک شاهنشاهی ایران، یک موء سسه کاملاً "بریتانیایی"، می‌خواست به عنوان وثیقه وام کنترل گمرکات ایران را در کرمانشاه و بوشهر از آن خود کند ولی وزیر مختار روسیه در تهران این عمل را دست درازی به حق حاکمیت پادشاه تعبیر کرد. هرچند که آن دیپلمات زیرک می‌دانست که در آمدشاه به سبب مدیریت شرافتمندانه و تغییر تعرفه گمرکی دوبرابر خواهد شد، اما مطمئن بود پادشاه از ترس تقاضای مشابهی از طرف روسیه، تهدید نهفته در لفافه کلمات او را درک می‌کند. نتیجه آن شد که بانک ناگزیر گردید با بی میلی نمایندگان خود را از بوشهر و کرمانشاه احضار کند. از زمانی که قرارداد تنباکوی رژی به هم خورده، سیاست بریتانیا در ایران با چنین شکست خفت باری مواجه نشده است. از این رو تا زمانی که نمی‌خواهیم با جنگ به دست اندازیهای روسیه در ایران خاتمه دهیم لازم است تا با اهداء کمک سخاوتمندانه به ایران هم داغ تحقیر در کمک‌های خود را پاک کنیم و هم بر صداقتمان در حسن نیت نسبت به ایران مهر تایید بزنیم؛ زیرا در رابطه با مسئله امنیت هیچ چیز بهتر از خست فوق العاده ما، به پیشرفت اهداف روسیه کمک نمی‌کند. سایه تردیدی که بر سرشت ملی ما در نزد همسایگانمان در بدگمانی و افول قدرتمان افتاد به وضوح در سالهای ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ با شیوه تأسف بار سرمور تیمر دوراند در وزن کردن اعتبار بریتانیا و فروش آن با وزنه پوند، کاملاً" به اثبات رسید.

بهترین امنیت ما در توفیق سیاستهایمان نهفته است. تنها باید سیاستی را تعقیب کنیم که با توفیق و حفظ احترام خودمان همراه باشد. حفظ قلمرو مرکزی و جنوبی شاه موصون از تعرض، می‌باید سرلوحه تمام اهدافمان باشد. برای رسیدن به این مقصود لازم است به ایرانیهای این مناطق یاد بدهیم تا از تمام نیروی خود



ساحل سفید رود

استفاده کنند؛ و این مردم هیچگاه به اندازه آن زمانی که مسئولیت حکومتشان در دست یک نفر متمرکز بود، نیرومند و خوشبخت نبوده‌اند؛ شخصی که نه تنها عشایر آشوبگر را سر جای خود نشاند، بلکه توانست آنها را با انضباط نظامیگری خودهد و بدین طریق منبع اصلی خطر را به سلاح امنیت قدرتمندی بدل سازد. از این رو هر سرنوشتی که نصیب شمال ایران شود، بجای خود، اما من بی‌تردید در این موضوع صاحب‌نظم تابگویم نباید هیچ نوع نفوذ سیاسی دشمن را در جنوب‌خطی که از سیستان در خاور به کرمان و یزد و به اصفهان در مرکز کشیده می‌شود و به سمت باختر در جهت بروجرد، همدان و کرمانشا پیش می‌رود، تحمل کرد. حال، مناطقی که ظل‌السلطان در سال ۱۸۸۶/۱۳۰۴ ق. تقریباً "با استقلال در آن حکومت می‌کرد و آنها را به مناسبتی در فصل اول خاطرنشان کردم و شامل گلپایگان، خونسار، جوشقان، اراک، اصفهان، فارس، یزد، خوزستان، لرستان، کردستان، کنگاور، نهاوند، کمره، بروجرد، کرمانشا، اسدآباد و کزازی شد، تماماً" در درون مرز پیشگفته که قلمرو نفوذ ما است واقع شده است. مایلم از دولت بریتانیا بپرسم که آیا آنها نفوذ سیاسی پرنس‌دابیژا، که نخستین کنسول روسی منصوب در اصفهان از سال ۱۸۹۷/۱۳۱۴ ق. است، برای منافع مشترک ایران و بریتانیای کبیر عملی دوستانه می‌دانند، و آیا تصویری کنند این منافع در مواجهه با عامل سیاسی جدید، با غیبت دو ساله آقای پریس از کنسولگری ما در اصفهان به منظور کمک ایشان به هیئت نمایندگی علیاحضرت ملکه انگلستان (ویکتوریا) در تهران، بهتر محفوظ خواهد ماند؟ در عین تصدیق تجربه و کاردانی او برای مقابله با اشخاص و حوادث مشکل، با وجودی که آقای جان ریچارد پریس چیزی جز یک تاجر خرده‌فروش در کار سیاست نیست و کاری جز تقویت امور وزیر مختار به عهده ندارد، اجازه می‌خواهیم

۵- اشاره مؤلف به اردوکشی ظل‌السلطان به لرستان است؛ او با ۳۰۰ عراده توپ اتریشی و ۵ فوج سرباز پیاده و ۲۰۰۰ سوار به این منطقه لشکر کشید و پس از سرکوب الوار، سران عشایر بیرانوند، سگوند و حسونند را اعدام کرد.

چنانچه وزیرمختار بریتانیا نصیحت مرا بپذیرد، بگویم تردید دارم که کارعقلانه‌ای باشد تا میدان را، آنهم نقطه اوج قلمرو نفوذ بریتانیا را، به دست رقیب نیرومندی بسپریم که بی تردید به ایجاد تحریک در آن خواهد پرداخت. مقصود پرنس دابیژا در اصفهان چیزی جز تزلزل اعتبار ما نیست. ممکن است او از یکسرایالت تا آن سرایالت را زیرپا بگذارد و حتی یک نفر تبعه روسی را پیدا نکند که منافع این شخص موجب شود تا حکومت روسیه به حفظ آن بپردازد. باور کنید اگر روزگار اوج قدرت ظل السلطان بود، اکنون پرنس دابیژا در جایی به سر می‌برد که قبلاً بود - پیش از سال ۱۸۹۷/۱۳۱۴ ق. در تبریز. افول قدرت ظل السلطان اقبال بلند روسیه بود و این کشور سرگرم بهره‌برداری کامل از آنست. برای ما مشکل خواهد بود که از نتایج اقدامات کنسولگری این کشور به آسانی بگریزیم! هنوز از تأسیس آن چیزی نگذشته بود که از میدان گریختیم و یک دکترارمنی پرمشغله را جا گذاشتیم که منافع ما را حفاظت کند!

من از ژوئیه ۱۸۹۷/صفر ۱۳۱۴ ق. تا نوامبر ۱۸۹۸/رجب ۱۳۱۵ ق. در دیوان ظل السلطان بودم و من اهل "استافوردشایر" ۶ به کنسولگری بریتانیا در طول این شانزده ماه لقب "پوچ" می‌دهم این کلمه را می‌توان درباره آن کله‌ای هم به کاربرد که تدبیرش همان قدر بوده که به انتظار جوجه، روی یک تخم مرغ فاسد خوابیده است. قصد ندارم این موضوع را به درازا بکشانم، لیکن این حق عامه مردم بریتانیا است که بدانند در طول یک سال، مهمترین عامل سیاسی در قلب قلمرو نفوذ ما، کنسول روسیه، پرنس دابیژا بود و او از این موضوع به خوبی آگاهی داشت! پرنس از همان بدو ورود اقامتگاه خود را، نه در میان جامعه مسیحیان جلفا بلکه در پایگاه مستحکم محمدیها در اصفهان، برگزید؛ و نیز به رغم فریاد و فغان لفظی ملاها، به سبک و سنگین کردن مخالفتها و موافقتها در برافراشتن پرچمش

۶- Staffordshire استافوردشایر ناحیه‌ایست در غرب انگلستان که مرکز

آن استافورد است.

نشست. تنها کاری که کرد آن بود اندکی صبر کند تا ملایی که بیرون از کنسولگری روسیه نمازی خواند، به اواسط نماز برسد، آنگاه به قزاقهایش دستور داد تا پرچم کشورش را با قبیل و قال هرچه بیشتر برافرازند تا شاید ملای ستیزه‌جو بدانند که بدون هیچ تردیدی او آمده است که بماند. شاید شما این دلیل را برای مهارت و کاردانی او بی‌اهمیت تلقی کنید. خوب، من چنین تصویری ندارم؛ اینکه آیا باداز سمت دریای خزر یا خلیج فارس می‌وزد، در حال حاضر به عهده ما است که یاد بگیریم تا تعیین کنیم جهت بادنمای سرگیجه‌آور عقیده‌عامه ایرانیان، به کدام طرف است. دلیل نفوذ روسها در رفتار مناسبی نهفته است که اتباع این کشور با آن مواجهند. یک اروپایی هر چند هم آسوده و بی‌دردسر زندگی کند، وقتی رحمت شامل حال او می‌شود که یک خدمتکار روسی داشته باشد؛ زیرا ممکن است همانند ظل‌السلطان که عادت کرده است تا با روحانیون اسلام با سردی و بی‌اعتنایی سرزنده‌های مواجه شود، حتی از کیفر مجازات ملاهای پرخاشجوی قم نیز برهد.

اگر گریوز^۷ فقید، که در حال خدمت به کشورش به طرز وحشیانه‌ای کشته شد، توسط چند قزاق محافظت می‌شد، او می‌توانست زیرچادرش همانند یک دژ روسی با آسودگی بخوابد.

اگر آقای "جنتلمن"^۸ پس از ابتلا به آبله یک پیشخدمت سفر روسی استخدام کرده بود در مسافرتش از بوشهر به شیراز وسایلش به غارت نمی‌رفت، اگر عالیجناب (کشیش) "گارلند"^۹ هنگام پیاده‌روی تنهای خود از بانک اصفهان به محله کلیمهای این شهر واقع در جوباره، با یک محافظ شخصی روسی می‌رفت توسط جوانکهای شریر در خیابان مورد ضرب و شتم و هجوم جمعیت قرار نمی‌گرفت و تف به صورتش نمی‌انداختند و او را با زور به حضور حاجی شیخ محمدعلی به درگاه مسجد مقدسش نمی‌بردند؛ این خود یک نمونه قابل ملاحظه است و در طول و تفصیل از چنان

7— Greeves

8— Mr. Gentleman

9— Garland

اهمیت بی‌سابقه‌ای برخوردار است که نشان می‌دهد تعصب چگونه می‌تواند محرک مردم باشد و مختصری از این ماجرا می‌تواند نظرآنانی را تایید کند که باور دارند هیچ‌نوع ملاحظه‌ای نمی‌تواند یک جمعیت خشمگین ایرانی را وادار کند تا محل عبادت خود را نجس کنند .

همچنانکه مسیحیانی هستند که در راه دین مسیح می‌جنگند ، ملاهای اصفهان نیز ستیزه‌گرند ؛ آنان همیشه در مساجد برای مردم موعظه می‌کنند که خرید کالاهای اروپایی برخلاف شرع است ، نباید به هیچ طریقی به فرنگیها خدمت کرد . نام دو سر دسته آنها ، حاجی شیخ محمد علی و آقا نجفی^{۱۰} است . مشاجره آنان بر سر اینست که اروپاییان در سلوک و رفتارشان خیلی آمرانه و متکبرانانه اند . پس تحقیر آنان وظیفه هر مسلمان باایمانی است . آنها برای نیل به این مقصود نقشه‌هایی پیشنهاد کردند تا فرنگیها را فقط به داخل جامعه خودشان محدود کنند . البته این موعظه منبرانه اساساً " متوجه اعضاء هیئت مبلغان مذهبی و اعمال آنها بود اما دامن بقیه جامعه اروپاییان را نیز فرا گرفت . ماجرای گارلند نشان داد که توده‌های ایرانی تا چه اندازه تحت تأثیر این موعظ قرار گرفته‌اند . او روز ۱۷ فوریه سال ۱۸۹۸ /شوال ۱۳۱۶ ق . از ساختمان بانک اصفهان پیاده و تنها به طرف خانه‌اش در محله جوباره می‌رفت که جمعی از جوانان با نقشه قبلی به او حمله می‌برند . فوق طاقت یک انسان به تحقیرش می‌پردازند . آنچه که او در تلافی انجام می‌دهد ، زدن ضربه آهسته‌ای با مچ دست به سر یکی از مهاجمان است ؛ اما نتیجه حیرت‌آوری به بار می‌آورد . پسرک شیطان خود را به زمین می‌زند و با نعره فریاد برمی‌آورد که فرنگی

۱۰- حاج شیخ محمد تقی معروف به آقا نجفی از علمای معروف اصفهان بود در علوم دینی صاحب تألیفات بسیار است . او در قضیه تحریم تنباکو و استقرار مشروطه خدماتی انجام داد و در سال ۱۳۲۲ ق . در اصفهان درگذشت . شیخ محمد علی برادر آقا نجفی است که مخصوصاً " در لغو قرارداد رژی در اصفهان سعی فراوان به کار برد .

او را زده است. گارلند به راه خود ادامه می‌دهد اما خیلی زود به محاصره جمعیت خشمگین در می‌آید او را به مسجد نزد حاجی شیخ محمد علی معروف می‌کشانند. ملا پس از استماع حقیقت از زبان گارلند، فتوی می‌دهد که او باید ده اشرفی به پسرک بدهد. گارلند بیدرنگ جواب می‌دهد که یک روحانی بر تبعهٔ بریتانیا حاکمیت ندارد و تقاضای کند نامه‌ای از او برای کنسولش، پریس، ببرند. یک‌کارگر بومی "شرکت تجارتی خلیج فارس"، که یک موه‌سه بریتانیایی است و در نوع خود اهمیت درجهٔ اولی دارد، فوراً "قدم پیش می‌گذارد و داوطلب می‌شود تا کاریک را انجام دهد؛ پس از آن شیخ مسجد را ترک می‌کند و گارلند را تحت‌الحفظ به اقامتگاه روح‌الملک، که در غیاب ظل‌السلطان نیابت‌آورا در اصفهان به عهده‌داشته، می‌برند. پس از خروج از مسجد بلافاصله چنان‌مورد حملهٔ سخت جمعیت خشمگین قرار می‌گیرد که محافظانش مجبور می‌شوند او را با شتاب به محل بست در اصطبل خانه‌برسانند. عاقبت اجازه می‌یابد به خانه‌اش در مرحلهٔ یهودیها بازگردد. وقتی پریس به آنجا می‌رسد او را به کنسولگری می‌برد. پریس کنسول بریتانیا و آقای "تویدی" مدیر شرکت تجارتی خلیج فارس هر دو تلگرافهای شدیدالحنی به تهران مخابره می‌کنند و به ظل‌السلطان در کلبه شکارگاهش واقع در قمشلو اطلاع می‌دهند تا به اصفهان بازگردد. امید می‌رفت تا وزیر مختار با استفاده از این حادثه به‌عنوان یک اهرم، دولت را مجبور کند تا این دو روحانی را تبعید کند، اما بی‌تحرکی فوق‌العاده‌اش او را به انتظار دعوت می‌کند تا چشم‌به‌راه یک رویداد "جدی" بماند. یک خطای مرگبار در کشورهای مشرق زمین.

از این مثالها باز هم هست؛ اما ذکر همین سه تا، که محل وقوع آنها قلمرو نفوذ بریتانیا است، با وضوح بسیار ثابت می‌کند که اعتبار ما در ایران در حال فتور است و نهاد سیاست پادشاهی ما، نیاز اندکی به خون و آهن دارد. این سه رخداد به تنهایی فریادرسایی است که تحرک بیشتر آقایانی را که مسئول حفظ

منافع ما هستند طلب می‌کند. اینان که با تمام قلب خود را وقف بازی چوگان کرده‌اند، اگر همین‌طور هم به‌وظایف سیاسی خود دل می‌بستند دیری نمی‌گذشت که با انجام بازی‌مردانه‌ای گل بریتانیا را به ثمر می‌رساندند. هیچگاه چنین حوادث نامیمونی برای اتباع روسیه در شمال (ایران) رخ نمی‌دهد و نیز به هنگامی که زمام سیاست ما در دست توانای "سرهنری دروموند ولف" ۱۲ بود او "به تجدید حیات قدرت و عمل بریتانیا" به طرز فراموش‌ناشدنی پرداخت، به هیچ یک از اتباع بریتانیا آسیبی نرسید و نیز چنین بود در ایام پیشتر که ظل‌السلطان تا بن دندان مسلح بود. نمایندگان فعلی ما نیز باید همانند نیروی الکتریسیته بر هیئت سیاسی سرگردان ما در ایران تأثیر فوری بگذارند و بر حکومت ما در انگلستان است که از قدرت دست‌یازیدن به سلاح استفاده‌کند. مردان فارس که در گاهواره نژاد ایرانی در طول پانزده سال گذشته از خواب‌آلودگی خسته شده‌اند، دست گرم خود را به سوی ملت دوستی دراز خواهند کرد که به آنها یاد بدهد تا بار دیگر روی پای خود به ایستند. آنان مانند نیاکان گذشته خود آرزومندند که برای فرزندانشان چیزی به یادگار بگذارند که از آن تاریخ ساخته می‌شود. برای حصول بدین مقصود به سرباز ورزیده و طراح نیاز است. ظل‌السلطان در گذشته در انجام این مقصود همان سرباز ورزیده بود. اگر هوشیار نباشیم، قبل از ما سرباز ورزیده قاره قدم به میدان خواهد گذاشت و بر سر حیثیت انگلستان همان خواهد آمد که بر سر تخت جمشید آمد.

اما من قویا "امیدوارم سیاستی که توسط نایب‌السلطنه فعلی هند پی‌ریزی شده و بر آن اساس به پاشیدن بذر سیاست ما بر چهره شرق پرداخته است هنوز هم برای حکومت ما در وست‌مینستر سیاست فعالی باشد تا به هنگامی که پوشالهای خود را به دست چهارپایه آسمانی متفرق می‌کنند، سردرگم نشود. امیدوارم هنگامی که

۱۲ - Sir Henry Drummond Wolff سر هنری دروموندولف (۱۹۰۸-۱۸۳۰)

فرستاده ویژه و وزیر مختار دولت انگلیسی از سال ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۱. در سفر ناصرالدین‌شاه به انگلستان در معیت او بود.

آن روز فرا برسد آنها قوا عبدازی را به خاطر داشته باشند که یکی از شاهزادگان سلطنتی ایران، حاکم کل اصفهان، در زمان اعتلای قدرت خود ثابت کرد برای پیشرفت و آزادی، روحی سرشار از انرژی دارد و نماینده سرشت مردان جنوب است. و به خاطر داشته باشند در ساعات خطر ساز برای ما و ساعات نیاز او، ما انگشت سیاه سیاسی خود را در حمایتش بلند نکردیم و اجازه دادیم قدرتش را از او بگیرند تا در قلمرو نفوذ ما "روسیه هرچند نه با پیشنهاد عملی بلکه با رضایت ضمنی" به بهره برداری بپردازد؛ و این لکه سیاهی است بر صفحه سیاست ما در ایران که زدودن آن هنوز چندان دیر نشده است. ایران از سقوط ظل السلطان نفعی نبرد و چیزی هم عاید ما نشد. تسلیم ما بیهوده، فریب آمیز و کاملاً "کور بود. دوران داختن بازویمان به حکم روسیه بود. حق خود را در حفاظت بهترین دوستان واگذار کردیم. این یک امتناع شرم آوری از انجام وظایفمان نسبت به نزدیکترین متحدانمان، یعنی ایرانیهای ایالات مرکزی و جنوبی این کشور بود. اگر ظل السلطان خائن بود خود را به اراده پدر تسلیم نمی کرد. اگر حاکم ضعیفی بود اجازه نمی یافت تا حکومت اصفهان را همچنان حفظ کند. مگر ایران جزئی ترین سودی از سقوط او برده است، پس چگونه است آنچه که از قلمرو حکومتش باقی مانده به بهترین وجه اداره می شود. نه، نه؛ عاقلانه تر آنست تا به خطایی اعتراف کنیم که به اهداف روسیه ایران شتاب بخشیده نه آنکه اصرار بورزیم که قضاوت ما خالی از اشتباه بوده است. ما در نشان دادن الطفات خود به ظل السلطان در روزگار اوحش کوتاهی نکردیم. اما اینکه در روزگار حسیضش او را با لگد بزیم عملی است غیر انگلیسی حتی یک نفر اروپایی از هیچ ملیتی در جنوب ایران را پیدانمی کنید که نکوید مقامات رسمی اخیر بریتانیا، به محکومیت کلی سرشت ظل السلطان پرداخته اند. من انکار نمی کنم که ظل السلطان لکه های فراوانی بر صفحه نام خود دارد - احتمالاً - من بهتر از هر اروپایی دیگر نقایص او را می شناسم - اما بدترین آنها که اتهام "قتل" ایلخانی بختیاری ۱۳،

شخص محبوب و کارآمد، به دستور پدرش ناصرالدین شاه انجام شده است؛ به علاوه ظل السلطان در طول پانزده سال گذشته صاحب بینش و مال‌اندیشی فوق‌العاده‌ای شده است. تمام خصوصیات چهره‌اش از او مرد مصمی ساخته است که توانایی حکومت کردن را دارد. ابروان ستیزه‌جو، پیشانی پهن مربع شکل، دهان محکم، غنغب یرصلابت، چانه تسلیم‌ناپذیر و دماغ گوش‌تالوی دراز - همه اینها جزء یکپارچه‌مردی لجوج و کله‌شق است که گویی هیچگاه به سلام کسی خم نشده است. شاید این فقط چشمه‌ایش هستند که قصه‌دیکری دارند؛ ناغلا، زیرک و حسابگر؛ آنها پنجره‌نوعی تفکر به‌شمار می‌روند که نخستین محرک آن بی‌اعتمادی به ظاهر حقیقت و وفاداری به ماهیت انسانی است؛ چشمه‌ایش به هر چیزی مظنونند و ظفر روی را از صراحت بازمی‌شناسند و در بی‌علاقگی، خودخواه و مغروراند؛ آنها به او نشان می‌دهند تا به سرعت آدم لئیم و نکوهیده را تمیز دهد و در ملزم کردن اعتقاد او به چیزهایی که به نظر درست و قابل اعتمادند، با تأنی، و تأنی بسیار عمل می‌کنند؛ در یک کلام او در تشخیص سرشت بد، قاضی آگاهی است و به شما می‌گوید عاقلانه‌تر آنست که انکارکنی تا باورنمایی، چون در زیر خورشید ایران همه مردها دروغ می‌گویند. اما از طرف دیگر نسبت به دوستانی که وفاداری خود را اثبات کرده‌اند، خالص است و به‌خوبی می‌داند چگونه آنها را با چنگک فولادی به جان خود پیوند دهد.

اما آیا ما در برابر حسن نیتش امتحان خوبی داده‌ایم؟ اگر او حاکم یکی از ولایات شمالی بود روسها می‌دانستند چگونه از انرژی او استفاده کنند و چگونه به نیروی تهاجمی‌اش لگام بزنند. در سالهای نوآموزیش قشون بزرگ و کارآمدی به پدرش هدیه کرد؛ اکنون قشون نه بزرگ است و نه کارا، پس چه کسی را باید سرزنش کرد؟ اگر به ظل السلطان موقعیت و فرصت داده شود و فقط حکومت ما دریا بد که منافع او

→

سال ۱۲۹۹ به اتفاق دوتن از فرزندانش برای دیدار ظل السلطان به اصفهان آمدند اما گرفتار شدند و حسین‌قلی‌خان با قهوه مسموم شد با او را خفه کردند فرزندانش نیز زندانی و بعد آزاد شدند.

در راستای منافع ماست و منافع ما در خط دولت مرکزی ایران است ، اکنون که او به استادی رسیده است ، چه کارهایی که نمی تواند انجام دهد ؛ و این در صورتی میسر است که شاه گوش خود را بر تحریکات سیاسی کسانی ببندد که مشتاقند سوءظن او را در اتحاد با برادرش برانگیزند ، برادری که تنها آرزویش آنست که با قلب و جانش برای رفاه کشورش و پادشاهش تلاش کند .

پایان

مؤخره مترجم

ظل السلطان پس از دیدارش با مظفالدین شاه، که مولف شرح آن را آورده، به اصفهان بازگشت و حدود ده سال دیگر همچنان در مسند حکومت این ولایت باقی ماند. در چنین ایامی بود که انقلاب مشروطیت ملت ایران رفته رفته اوج گرفت و مظفالدین شاه به اجبار فرمان مشروطیت را امضاء کرد و پنج روز پس از امضای قانون اساسی، در ذیقعه سال ۱۳۲۴ ه. ق درگذشت و پسرش محمدعلی شاه به جای وی بر تخت نشست.

ظل السلطان چند ماه بعد یعنی در سال ۱۳۲۵ ه. ق از حکومت اصفهان معزول شد. به تهران آمد و با صرف هزینه گزاف برای بار سوم به حکومت فارس رسید. اغتشاش حاصل از مخالفت محمدعلی شاه با مشروطه خواهان، فرصتی به دست ظل السلطان داد تا در تحقق سودای دیرینه خود برای سلطنت ایران بکوشد. به هواخواهی مشروطه طلبان برخاست، با مخالفین محمد علی شاه ارتباط برقرار نمود، برای کودتا نقشه کشید و حتی گفته می شود در حادثه بمباندازی به سوی محمدعلی شاه، که در آن آسیبی ندید، دست داشته است. با اینهمه ظل السلطان در مقصود خود با مخالفت هارتویک وزیر مختار روسیه و مارلینگ وزیر مختار انگلیس در تهران مواجه شد. ظل السلطان، آگاه از کینه محمدعلی شاه و بی اقبالی اش در حصول به

منصب پادشاهی، بهتر آن دید خود را کنار بکشد، بنابراین از مارلینگ برای خروج از ایران درخواست تضمین و حمایت کرد. چون روسیه و انگلستان غیبت او را از ایران در فروکش کردن آشوب مطلوب می‌دانستند، لذا در این مقصود به او کمک کردند. ظل‌السلطان به اروپا عزیمت کرد. پس از آنکه محمدعلی شاه مجلس شورای ملی را به توپ بست، تعدادی او را برای حکومت فارس فرا خواندند. ظل‌السلطان از راه باکو به ایران آمد؛ در منجیل توسط مجاهدین دستگیر و به رشت برده شد؛ اما پس از پرداخت ۳۰۰۰۰۰ تومان اجازه یافت به اروپا باز گردد. با این حال بعداً به ایران آمد.

بهرام‌میرزا، که اسپاروی به ترقی او دل بسته بود، بعداً به سردار مسعود ملقب شد و به حکومت زنجان رسید. در اوان انقلاب مشروطیت، جانب مستبدین را گرفت و با همدستی برخی از اعیان شهر، بر ضد مشروطه‌خواهان به اقدام پرداخت و مردم را به ستوه آورد. در زنجان کار به آشوب و خونریزی کشید و در این میان بهرام‌میرزا به تهران گریخت و بعداً به اروپا رفت.

در سال ۱۹۱۶ م. به هنگام سفر از دریای مانش، که از فرانسه به انگلستان می‌رفت، کشتی حامل او مورد اصابت اژدر زیردریایی آلمانی قرار گرفت و بهرام‌میرزا که در سنین دانش‌آموزی آنهمه به دریا و کشتی علاقه نشان می‌داد، سرانجام در قعر مانش جای گرفت.

ظل‌السلطان بعد از این حادثه دچار بهت و پریشانی گردید و در سال ۱۳۳۶ ه. ق به همین حال در باغ نوی اصفهان درگذشت و در مشهد به خاک سپرده شد.

اکبر میرزا که در نوجوانی محبوب پدر بود، به اکبر مسعود یا صارم‌الدوله شهرت یافت. در دولت سپهدار رشتی وزیر خارجه و در کابینه وثوق‌الدوله وزیر دارایی شد؛ به هنگام امضای قرارداد نامیمون ۱۹۱۹ با انگلستان، عضو همین کابینه بود. گفته‌اند انگلیسها برای قبولاندن این قرارداد به او صد و هفتاد هزار تومان پیشکشی یارشوه دادند. دولتهای وقت ایران، پس از انقراض

سلسله قاجاریه این پول را از او گرفتند. اکبر میرزا بعداً " به استانداری کرمانشاه و فارس نیز رسید و نخستین دبیرستان اصفهان به نام صارمیه از کارهای اوست که باقی ماند .

جلال الدوله ، پسر ارشد ظل السلطان که نام اصلی او سلطان حسین میرزا بود پس از حکومت یزد ، که مولف به آن اشاره دارد ، به تهران آمد . مدتی هم به حکومت زنجان رسید . در پشتیبانی از مدعای پدر ، سرکردگی درباریان مشروطه خواه را به عهده گرفت و مخالفت با محمدعلی شاه را پیشه کرد . سلطان مستبد هم او را در قصر باغشاه بازداشت کرد اما بعداً " به فرنگ تبعید نمود . هرگز میرزا که به گفته مولف تحت سرپرستی جلال الدوله بارآمد ، به سردار اقدس مشهور گردید . به خدمت نظام درآمد و افسر قزاق شد و در سال ۱۲۹۴ خورشیدی به فرماندهی لشکر اصفهان منصوب گردید . پس از انقراض سلسله قاجاریه همچنان در خدمت نظام باقی ماند . در سال ۱۳۲۶ خورشیدی و در سن هفتاد سالگی در تهران درگذشت و در شهری در جوار مقبره ناصرالدین شاه به خاک سپرده شد .

ترجمان اثر ، از شرح احوال بقیه " فرزندان درباری " موصوف ، در مآخذ موجود و در اختیار مطلب بیشتری نیافته است ، بدین سبب راهنمایی صابنظران را در تکمیل این موخره مغتنم می شمارد . *

* گفتنی است در تهیه حسب حال فوق از " کتاب نارنجی " ، اسناد منتشره وزارت خارجه روسیه در باره انقلاب مشروطیت ، ترجمه حسین قاسمیان و به کوشش احمد بشیری و فرهنگ فارسی مصاحب استفاده شده است .

فهرست اعلام

نامها - مکانها

اسماعیل میرزا ۳۸ - ۸۶ - ۹۴

اصفهان ۱۹ - ۲۰ - ۲۷ - ۴۷ - ۴۹ -

۱۰۶ - ۱۳۰ - ۱۳۲ - ۱۴۹ - ۱۸۹

۲۳۴ - ۲۳۹ - ۲۵۶

امریکا ۵۹

امین الدوله ۵۷

امین السلطان ۲۰ - ۲۳۲ - ۲۳۷

انگلستان ۱۸ - ۶۱ - ۱۱۵ - ۱۲۹ -

۱۴۹ - ۱۹۵ - ۲۰۴ - ۲۳۵

اولندورف ۸۵

ایالات متحده ۱۱۰ - ۱۲۹

ایتالیا ۲۴۹

ایران ۱۱۱ - ۱۱۳ - ۱۱۵

" ۳ "

آباد ۵۳

آذربایجان ۲۵۰ - ۲۵۳

آزارات ۲۵۰

آغاباشی ۸ - ۹ - ۳۷ - ۳۹ - ۴۱ - ۹۱

۱۰۶ - ۱۱۶ - ۱۵۱ - ۱۵۷ -

۱۶۲ - ۱۹۶

آلمان ۱۵ - ۱۳۰

" الف "

" ب "

بروجرد ۱۹ - ۲۵۶

برونینگ ۱۳

بریتانیا ۴۹ - ۹۳ - ۱۱۱ - ۱۳۳ - ۲۱۱

۲۳۲ - ۲۵۶

بصره ۲۰۱

بمیثی ۱۰۹

بودلر ۱۶۵

بوسول ۱۸

بوشهر ۲۰۱ - ۲۵۴

ابراهیم ۸۰

اتابک ۵۷

ادگار آلن پو ۱۶۵

اراک ۱۹ - ۲۳۹ - ۲۵۶

اردشیر میرزا ۸۶

اسپارو ۱۹۵ - ۱۹۹ - ۲۰۳

اسپانیا ۱۱۰ - ۱۱۲

اسدآباد ۱۹ - ۲۵۶

اسکندر خان ۱۵ - ۱۷ - ۱۹ - ۲۲ - ۸۱

بهرام میرزا ۴۴-۴۶-۶۰-۶۵-۸۲	جلال الدوله ۵۸-۱۱۳-۱۲۵-۱۵۷
۸۹-۹۴-۱۰۳-۱۰۷-۱۱۳-	جلفا ۱۹۶-۲۰۰
۱۴۷-۱۵۷-۱۹۳-۲۱۲	جوشقان ۱۹-۲۵۶
بیرانوند ۲۵۶	

"ج"

چرچیل ۱۳۰	"پ"
چهارباغ ۴	پاریس ۱۳۱
چهارحوض ۶-۸	پریس ۵۷-۱۳۰-۲۵۶
چهل ستون ۶-۲۰۹	پترزبورگ ۲۰
چین ۱۱۱	پیرپاسکال ۱۱۵

"ح"

حاج میرزا آغاسی ۲۵۲	"ت"
حاجی اسماعیل ۶۵-۶۹	نالار طویله ۱۴۷
حاجی بابا ۳	تامس کارلایل ۲۴۱
حاجی ترخان ۷-۸۲	تبریز ۲۵۲
حسنوند ۲۵۶	تهران ۳۵-۳۷-۱۱۴-۱۳۲-۱۳۶-
حسین خان ۲۰-۲۴-۲۸-۲۹-۳۲	۲۴۰
۳۴-۴۳-۸۱-۹۸-۱۰۹-	تیمور میرزا ۱۹۶
۱۱۴-۱۲۲-۱۳۶-۱۶۰	

"ج"

"ح"	جانسن ۱۸
خراسان ۲۵۳	جان هیر ۹۹

"ک"	خلیج فارس ۵۳-۲۰۱
کلپایگان ۱۹-۲۵۶	خلیف سلطان ۲۰۶
گیلان ۲۵۳	خمین ۱۹
گیلبرت ۲۳	خوانسار ۱۹-۲۵۶
"ل"	"ق"
لرستان ۱۹-۲۳۹-۲۵۶	قزوین ۲۵۲
لندن ۳-۳۴-۳۶-۴۷-۵۹-۸۰	قمشلو ۷۵-۲۲۵
۱۰۶-۱۳۰-۱۳۲	قوچان ۵۹
لنگج ۲۵۰	
لوکاس ماتیوس ۷۳	
لوبی چهاردهم ۱۲۲	"ی"
لیانگن ۲۵۰	کار (دکتر) ۱۱۵-۲۰۰
لیدی شیل ۱۷۸	کارون ۲۵۲
	کاشان ۱۹
	کردستان ۱۹-۲۵۶
"م"	کرزن ۵۹-۲۰۶-۲۳۴
مارتین لوتر ۱۴۰	کرکس (کوه) ۱
مازندران ۲۵۳	کرمان ۲۵۶
محمدشاه ۱۰۶	کرمانشاه ۱۹-۲۵۴-۲۵۶
محمود میرزا ۱۵۷	کروزینسکی ۲۰۸
مراد میرزا ۱۹۶	کراز ۱۹-۲۵۶
مظفرالدین شاه ۱۴۰-۲۲۹	کمره ۱۹-۲۵۶
مورتیمر دوراند ۵۷-۲۴۰-۲۵۴	کنگاور ۱۹-۲۵۶

دشت مغان ۲۵۰	موریه ۵۹
دیولافوا ۲۰۹	موسی رضابیک ۱۹
	مونسی ۲۰۹
	میرزا احمد ۴۷-۲۰۴
"ر"	میرزا صالح ۷۰-۷۳-۷۷
رابرت لوئیس استیونسن ۱۶۱	میرزای شیرازی ۱۸۷
رم ۱۸	میس براون ۱۶۵
روسیه ۱۸-۱۴۹-۲۴۹-۲۵۴	میس برد ۱۸۹
ریچارد گرنویل ۱۹۳	
	"ن"
"ز"	نادرشاه ۲۰۶-۲۰۸-۲۴۱
زاینده رود ۲۰۱	ناصرالدین شاه ۱۷-۱۹-۲۰-۷۳-
	۱۱۲-۱۳۹-۱۵۶-۱۷۷-۱۸۷
	ندر محمدخان ۲۰۶
"س"	خوزستان ۱۹-۲۵۲-۲۵۶
سگوند ۲۵۶	
سلطان سلیمان ۲۰۶	
سید حسن ۷۵-۷۷	"د"
سیریل مود ۹۹	دابیژا ۵۶-۲۵۶
سیستان ۲۵۶	داکه ۲۵۰
	داغ کندی ۲۵۰
	دریاچه ارومیه ۲۵۰
"ش"	دریای خزر ۲۵۲
شاردن ۲۰۸	دریفوس ۱۱۲

شاه اسماعیل ۲۰۶	"ق"
شاه سلطان حسین ۲۰۸	فارس ۱۹-۱۱۴-۲۳۹-۲۵۶
شاه طهماسب ۲۰۶	فتحعلی شاه ۵۹
شاه عباس ۳۳-۵۶-۱۴۹-۱۵۵-	فرانسه ۱۸-۳۲-۱۳۰
۲۰۵	فریدون میرزا ۸۰-۸۵-۸۹-۱۰۵-
شجاع الدوله ۵۹	۱۴۷-۱۵۷-۱۶۲-۱۹۵-۲۲
شکسپیر ۱۸-۶۱-۱۳۳-۱۴۵	فلسف ۲۲
شیراز ۵۳-۲۴۵	فیروز میرزا ۱۴۱
	نهایوند ۱۹-۲۵۶
"ص"	"و"
صادق ۳-۴-۶-۷-۹ و بیشتر صفحات	واگنر ژنرال ۲۳۲
اول و دوم	ویکتوریا ۴-۱۶-۲۴۱
	"ه"
	هارفورد جونز ۵۹
"ظ"	هرمز میرزا ۱۱۸
ظل السلطان ۱-۳-۶-۸-۹ و بیشتر	همایون شاه ۲۰۶
صفحات کتاب	همایون میرزا ۸-۸۶-۸۹-۹۴-۱۱۷
	۱۴۳-۱۵۶-۲۱۲
	همدان ۲۵۶
"ع"	هند ۲۰۶
عبدالمحمد ۲۰۶	هن وود ۱۹۶
عفت الدوله ۱۹	هولتسر ۸۲
علی قاپی ۱۹-۱۵۵	"ی"
	یزد ۱۹-۱۱۴-۲۵۶